

خطی - فهرست شده

۴۲۷۷



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: اسباب مغزی

مؤلف: حاج میرزا حسن بن علی البرهوی

موضوع:

شماره ثبت کتاب: ۹۴۵۹۸



Decorative rectangular border containing the library information and title.

بازدید شد  
۱۳۸۲

۲

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17

INCH 1 2 3 4 5 6 7



۱۵۴

بازدید شد  
۱۳۸۲



شد  
۲۶ - ۲۷

۵۹۱۶



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: اسباب مغزی

مؤلف: د. حسین کاظمی (حسین بن علی البرسی)

موضوع: مغز



نظری - فهرست شده

۴۲۷۷



او را از او در نشانی خود  
 با این طرح که در کتاب  
 یاد



نوشته شده است  
 در این کتاب

این کتاب  
 در سال ۱۲۰۲  
 در شهر تهران  
 در کتابخانه  
 شماره ۱۲۰۲  
 ثبت شده است



از کتابخانه  
 این کتاب  
 در سال ۱۲۰۲  
 در شهر تهران  
 در کتابخانه  
 شماره ۱۲۰۲  
 ثبت شده است  
 این کتاب  
 در سال ۱۲۰۲  
 در شهر تهران  
 در کتابخانه  
 شماره ۱۲۰۲  
 ثبت شده است



عارف تا از این علوم بعد از پیدا شود گوید مردم  
که گویند در صد گشت کرم حاکم عارفان از دانش توئی گز  
ادب و عبادت و توبه از یقینی در لقب سلطان مومنان  
در همان صفت تو نویسد در همان صفت تو نویسد  
چه در راه سیر اولادان بی راضی ز سائر کسان  
خبر از این نام و علوم بعد از آنم عارف گوید مردم  
در کتب معتبره مومنان در ای امکن صفت آن اصوات  
مطهره علیه السلام از ترا پیشی روان بوده در تو کلمات  
تو بگوید آدمی است عجایب آنست که از بار صفت تو  
از کتب کجاست که در سائر اسما علیهم السلام  
بار کرده اند علیه السلام از کتب کجاست که در کتب  
در کتب نویسی است در کتب علیه السلام کتب  
بر روی جبهات علیه السلام در کتب که در کتب  
تو خط علیه السلام شرف شرف است از سائر نام  
لوگت ما اینجاست علیه السلام از سائر افراد  
از علوم کتب علیه السلام از کتب علیه السلام  
از کتب بافته ز زبان علیه السلام در کتب  
همه کتب علیه السلام

در میان این طایفه در میان نور طایفه در کتب علیه السلام  
از کتب علیه السلام در عالم علیه السلام  
شیخ ابو علی از طایفه مومنان در عالم علیه السلام  
از کتب علیه السلام در کتب علیه السلام  
در کتب علیه السلام در کتب علیه السلام  
از کتب علیه السلام در کتب علیه السلام  
در کتب علیه السلام در کتب علیه السلام  
از کتب علیه السلام در کتب علیه السلام  
در کتب علیه السلام در کتب علیه السلام  
از کتب علیه السلام در کتب علیه السلام

خبر کتب علیه السلام از کتب علیه السلام  
تو بگوید آدمی است عجایب آنست که از بار صفت تو  
از کتب کجاست که در سائر اسما علیهم السلام  
بار کرده اند علیه السلام از کتب کجاست که در کتب  
در کتب نویسی است در کتب علیه السلام کتب  
بر روی جبهات علیه السلام در کتب که در کتب  
تو خط علیه السلام شرف شرف است از سائر نام  
لوگت ما اینجاست علیه السلام از سائر افراد  
از علوم کتب علیه السلام از کتب علیه السلام  
از کتب بافته ز زبان علیه السلام در کتب  
همه کتب علیه السلام



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از تقدیم و طایف شای خفرت و در حب الوجودم کرده  
سمنور را که مراست اکثرین است شرف انجاب از شرف عالم  
و بی شرف کرده است که **بیت که مناد است**  
نمید جو اعد او و الصلوة و افضل الکائنات و کلن الموجودات  
**که هر که از او بگوید** اوست الذی است  
و بعضی لغات عبارتند از **بیت که مناد است**  
و ایضا در کتب دیگر رساله است **بیت که مناد است**  
حضرت ملا علی قاری رحمه الله لامعنا الکتاب **بیت که مناد است**  
بر روی **بیت که مناد است** و نیز اکثر لاصد سلطان المذبح  
بر روی **بیت که مناد است** از آن جهت است **بیت که مناد است**  
محمد بن حسین البصری ثم الروم **بیت که مناد است**

روح و روانی است لطف تو بر افاق **بیت که مناد است** خوار  
حقیر ام کتاب **بیت که مناد است** و زمان از **بیت که مناد است**  
عیال لیب اعداد جان جلوه نیست و بواسطه آنکه جمال و درین  
آن حقایق و عظام فرایه عواید آن دقیق حقیقه **بیت که مناد است**  
تقل خواص در غیر این **بیت که مناد است** و تقاضا از وجه نماز آن **بیت که مناد است**  
الصفات صافیة للاصفا **بیت که مناد است** تا مد عرفا **بیت که مناد است**  
و علامه شاط **بیت که مناد است** و این الاتقان **بیت که مناد است**  
رفعه طریق **بیت که مناد است** انما الله خالق **بیت که مناد است**  
و اکثر **بیت که مناد است** **بیت که مناد است**  
اصح الله حله **بیت که مناد است** **بیت که مناد است**  
سوره **بیت که مناد است** **بیت که مناد است**  
طریق **بیت که مناد است** **بیت که مناد است**  
و در کمال **بیت که مناد است** **بیت که مناد است**  
بیت **بیت که مناد است** **بیت که مناد است**



ای بنام سحر ط و جمل ک در او قرار است که برین  
 و کلمات و کلمات لطیف است و کلمات لطیف است  
 چهار بیت لایحه هم در میان اینها یعنی منقش است که این  
 جمل الیوار نیست باشد و عین دوم حقن امر در طریف و  
 عین سیم مطلع الیوار حضرت سید یا ولی زلال و نالی در عینی را چه  
 شکر بر شکست که نظاره و نظاره تفصیل معلول است معر کرده در هر  
 شکر است عر بطر مقصود و صبح و اوله و بعد از آنکه بطر  
 در کلمات خود در این و کلمات اصله و کلمات از کرم عین  
 کلمات است و عدد زلات عند کرام است  
 خود بر خود بخیر بر عفت عذر این در بنزید و مراد الله  
 در نه الی و والیه العاد و کلمات از کرم در او قرار  
 بعد از کلمات خود از کرم در او قرار  
 و کلمات و کلمات و کلمات و کلمات  
 شده انهم کلمات بسیار از اول و اوله کلمات و کلمات

**مناجات اولیه** در وقت کار و کوشش سال  
 در قبل از اینکه خدمت در این دعوت حقان وجود کند و بعد از  
 و عهد ثابت است که مقادیر او در این فیض الیوار است که کلمات  
 ای کس که نشسته است چنان که جویم خون و میدم نهال  
 ای که جان تیره را در بر کنی و ای که قلب تیره را زانو کنی  
 سبکی خود زبانی را آسان کنی و میفراید از زبانی را آسان کنی  
 است از خاک را بجم زدی و زبانی را آسان کنی  
 لذت منی نمود زبانی را و عیش خود کف بفرستی  
 با بودیم و تقاضای نمود و طعم تو کف ما می شود  
 ای زبانی که گفت با ما و داده در او را فرست  
 با خور لذت کلمات و کلمات کلمات  
 از هزار سال با خود با خود و کلمات و کلمات  
 از کلمات و کلمات و کلمات و کلمات  
 از کلمات و کلمات و کلمات و کلمات  
 از کلمات و کلمات و کلمات و کلمات

۴



روزگار نماند در دستم	تا بد در خدمت
روز نورد و کسب و تمام تربیت	قرار و سکونت و فراغ و تفریح
ای خدا از فضل تو جانب روا	با تو بچکبکسی نبود روا
خوشتر بر آنست که در کرم	عاشق بودم در وجودم عظم
گفتم و ایمان عاشق آن کبریا	من و غم غم آن کبریا
خلق با صد ریب عمر زنی گم	دیده ده که که در بر کبریا
بید از بیدار دیده خواهم از تو کس	تا نباشد بگردان عشق
چشم بند خلق و آسینا نیست	ار که نشوئی از کسب آسینا
یا اله اسکرنت البصائرنا	فانصف حق الله لانه انما
محمد خفیف خلق کبریا عطا	لطف تو که در فرار تو هم بر
لائلان اربع علیهم جود نیست	که شود زو جمله قصاصد
ای که بر کس که که همایر جهان	محو گردد سلی ایام و زمان
از غنود تو خفوان ایسم بر	رو بهای بر سیم از غنود بر
چو در تو در حال و در حال	در کس با بخدمت و در حال

بجز خوشی بکار ای کرم	بجز شکر و شکر لیسیم
بهر مانده هر آن لطف است	که تو کس که نام از بار
از جمله در افعال عظم	تا از کس که عمل است
در عدم ما مستحقان کیم	که بر سیم حال در سر تو ایسم
بس از استحقاق بکسید عطا	داده از آن کس که کفوان و عطا
روگردانم از زمان بقا	گفتم باشد عقلت از افعال
بگو که ایله بر جو میداد	از سر در بر سر و روی نهد
کم نخوید گشت در باز کرم	از کرم دنیا نکردم پیش و کم
آب در با جمله در زمان	آب در پیش من از افعال
کرا تو خوارم از بطن سخن	دردن خوارم از بطن سخن
باب او اس قلی بندگی کن	مستتر از آن که در عظم و کس
چو غم از فیض ما داده	مست کس که سر بجز داده
که در کس جانست موم	انکه مست از تو بجانست موم
ای کس که فیض ما داده	عظم از کس که فیض ما داده



آن که که نماید از صد فکرم	لست شخص ز تو
سازانند بنده خدا	چو کند بسنگ گناه خدمت
<b>مناجات دوم</b> در بیان اجابت دعای بنده بیک	
و اول او را بسوی خودش و نفع دلداری و عافیت و کفایت	صل و اولی که دعا علی آن قوت بود و کنه آورده از جانب او
هر که تعلیم بدعا نمود در زمان <b>عربی</b> <b>تکم</b> بود این دعا	
و زمان <b>فاد عوالله</b> موکد <b>تعمیر</b> و <b>تعمیر</b>	
ای خدا دار ز ما عیب تو	رحمت برادر ما که عفو
اسم دعا هم <b>تعمیر</b> است	در نه در کل کلکسان از هر
هم دعا از تو اجابت هم تو	عمر از تو عیب است هم تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو تو عفو کردن در جرم
ما را از و عفو خود را عفو	اسم دعا را هم تو <b>تعمیر</b>
عفو کنی چونان سیرت	عفو از دایره خود او <b>تعمیر</b>
عفو ای عفو در عفو تو	سابق لطف هم <b>تعمیر</b> تو

من هر چه گناه بستم از علم خود	من هر چه بستم که بگویم عیب خود
که از او سرنگند و دور نگاه	ای ز با کسی از جهل و علم بگردد
سنتی نخواهد ام روزی که	حداکثر کفر در کار کفر
آن لغت هم تو خود را کردی	ز آنکه از قسم جوهری بودی
ز درخت خانه نبود سال	چهار رخت من هر کس این
هم خاشاکش نفس معاد است	هم دعا از هر روزی که
هم ز با کسی از اجابت و عفو	هم تو بود اول آورده دعا
ریش از جیلا با رب است	اسم طلب در ما هم از اجابت
سبح احسان بر همه کس ده	طلب همان اسم طلب تو
در نه خاک را چه زهره ای	اسم دعا را هر کس از این
امید عاقل خویش را که	عمر دعا ای ام کردی
وی برده خدمت کی خوار را	از همه بار بر این بود
نقل برده و جانت از او	لست ز با کسی از ما و دیگر
نفس با نفسی چه نزد	در بگریم <b>تعمیر</b> تو



مگر اندر قدر وقت نظر انداز الام و عطار خود بنویس

**ساجات نسیم** در استه عار و در کجایم حیرت درونی

که گشت برفش نه بر لب که سه بود و در کجایم معلوم گردد **ولا یحفظ**

**بمعانی اجل عن الفکر ان یحیط به سبحانه**

**لا اله الا هو وحصل عن التمثیل و عن علی بن ابی طالب**

**لیس کتله شیء و هو السبح البصیر**

یا خفیا قد علمت الخ لایحیی قد عرفت فوق نور

ای برون از نام قابل نیست خاک بر ذوق مرئی نیست

رغم بر با بر تصور نهیها ای عدل عقلها و عاقلها

قطره دانش که گشت زینس متصل کردن ببار یا بار خونی

قطره علمت اندر جان دار دانش از او خاک تر

ای تبدیل کعبه خاک را بر خاک دیگر را بگردد بوالعبر

کار هر است و نسیان و عطا کار هر است و نسیان و عطا

سجده را تبدیل که با سجده چه در کجایم

ای که خاک نوره در زینان و بر که نال مرده را زینان

دیدم در کتب را تا بنیادم دانشم آموز تا دانا شوم

یک ششتم من ترا لا بتو گمانش سر و صفت بود بر تو

ار صفات است و صفت و افق سبوحی منبر صفت

گاه حور نشید و کهر در باوی گاه کوه قاف که غفای

تو گل با سزایم در درخت ای و شبس از دهنها و زینس

ارز تو ای پشش با خیر ام مشته هم موجد خیره

بجز ترا نشد بر تبه احدیت که اعتبار حرف و صفت

بجز ط عدم اعتبار است و مضاف اضافات و کثرت صوری عبار

از زینت واحدیت که اعتبار همان حضرت است بجز ط اضافات اعتبار

و شقی اعتبار اول نسبت از نسبت بطون ذات را به هر اعتبار

نما نسبت واحدیت است ظهور دولت را به هر اعتبار واحدیت

و شهور است صفت من سوزی است بجز است چنانکه کوه به

ای به ادراک نه است جرت اندر جرت هر است

۷



**نعت اول** در صفت خلت محمد صلوٰه الله علیه

که منظر اسم اعظم و طلب اللقب است و اکابر بارگاه تحقیق اند  
بر آنکه حضرت رسالت بنام صلی الله علیه و سلم خلت مطلق است و نام  
و نامین و دلداد اگر چه خلفا بودند اما خلوت خلفا که بر فرود بالای

**نعت دوم** در بیان لطیفه از علی بن ابی طالب علیه السلام

که در آنست بنام و اینها لطیفه از علی بن ابی طالب علیه السلام  
میراث محمدی روی غایب و بجز این امر ختمیست بنام علی اول

که **ولکن رسول الله و خاتم النبیین** و درین از نور و شمع مطهری است

و غیر سزا و میرا با ندهد **و اما نه** و اما نه و اما نه و اما نه

چون که سوارش دیده و علی	نامی با به روزمان یادگار
چون که کل ذرات و کسب و کسب	بوسه کل عالم که با هم از کله
چون که شد خورشید و ما کرد	چاره نبود بر نفس از جزا
چون خداداد نیاید و علی	ناب حق زنده اسر نمودن
نه غلط گفتم که ناب است	که در بندار سب دیده کس
نه دو باشد تا زید هر سب	بس از یک گشت که هر سب

کاوان دیده اند در سیر

خاک زن بر دیده حسن علی

دیده حسن را خدا را گفت

ز آنکه او گفت دیده در باران

خواجه زرد و حاکم پس

شاه راه با جانها را

معهتر او علم که گفتی

روقت در روز زود او

میرد و جاساس نام هر

جا که گشت شهر با کبر نه و جا

تا قیامت چنین دارم ما

در کشد ختمها تو خاک

منهتر کنم عا افرایم

تا زاره خام بمنهر

چیز ندیده اند از لیس العفر

دیده حسن و عمر علی کسب

بت پرستش خوانند و عهد با کس

ز آنکه عا دیده و زرد را ندید

او غر بنده کتبش یک تو

بسیار است نه از عالم

که میرد و سب کسب

نام او کسب و روز زخم

در محبت قدر شد تهر تو

دین تو کرد ز ما هر تا با

و ترس از روح کسب

در صلوات کسب جان

و تاسس نیست از هر دم

بو که بر خرد ز لب ختم



شعرا به کاتبیایان قصه را نکتند بر امیر خاتم شده است چونکه بر صفت زنده است است اشارت محمد لیلاد	اهل برینرا محرم برداشته از کف نامت بر کوه مثل او بی وجود غورین نه تو گوید ختم صفت اهل مغز درک در کف
<b>نعت دوم در بیان حضرت زینب</b>	
که قیامت باطن تمام دارد و در کف کف و در کف کف	که قیامت باطن تمام دارد و در کف کف و در کف کف
انکه با رادره گویند حالی در کف او قبول شده تا کف زمان پذیرد تا کف زمان پذیرد که کف کف باشد در کف کف کف کف کف کف	در کف کف کف کف کف قابل زمان بدو قبول شده بدر کف زمان رسیده بدر کف زمان رسیده پس کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

بر او ناولی ز کف امداد خود کف است تا به اندر کف کف کار و بار بسیار تا هم از کف کف ماه عرقه امانت حاجت کف کف صد چو است آن کف باز کف کف کف کف کف کف کف کف جرت اندر کف کف بهار کف کف کف بملا کف کف کف کف کف کف کف کف	بست کف کف کف کف ماه کف کف کف کف دور کف کف کف کف است از کف کف کف دا کف کف کف کف مهر کف کف کف کف از کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



از الم ترخ و خوشی برآید	دید آنچه چیریل از آنجا
در تیر را که سرودی کند	کردد او در تیر با رشد
نور او بر دریا عالم شود	بگشاید مملکت را که شود
در لطف بودش حال عالم	لا جرم نامی حدیث هر نهاد
که از ازل مدعی سرودند	کوش تا صحرای کربلا
تا حیات را که مملکت در	تا هر یک از آن هر چه بود
گفت تا هر زنی که بر دیده	که بر دیده به بخش مرید است
در شب دنیا که بگوشید	تا فرقی بود نو بودی
در دلش چو شید خدیو	بپوشد اقرانها در هر خانه
بس بید او بچو بر او را	بیر ریح و موم و نثار را
نام حق عدت و سازم او	تا هر عدل و تیر و خرم
منظر حق دل بود در فرا	که نظر درسا هر آید ساورا
عشق حق در شب هر بار	بود ما به چو دیده ساریسی
بید ازل مملکت گفت از	در شب موم و سازم او را

بسم روز چشمها بگریزند	تا در لای شب افشاید دیده
<b>در بیان مراد شهادت</b> که عبارت از اقرار مکتوب است و در حق	
مراد است هر چه را بر اسط صفاست و وجود است	که که در دم بجز ما را یک
گفت بنم که روز شیر	تا را نشان بر شکر گل
عالمین در آن کجا بر آید	وار نام از عتاب نفس عهد
در جیم بر نشان دعوی نام	بس ریح و عدل کف نم
در تیر حیات جزئی از خدا	مر شام جودم روز فرا
<b>در بیان مصلحت</b> که رسیدت عفو است و مصلحت است که بنده	
سایح تا ملت انصافت حرب بقدر قیام غایب جودت به است	حضرت بفرموده جاده اول و ثان
آتش بید وقت زلفت بنا بجز در هر کجاست	از آنس فرزند و کله است
از آنس فرزند و کله است	که بهما او شکر نده است
او کجاست که در کز جود هم	در این دستار خوان داد



چو کز دل بده کعبه ار خادوم  
 اندر افکن در نمودش بکند  
 در شور بر زانش در مکتد  
 از نال دستار خوار استند  
 عهد همان درل جبرائیل  
 انتظار دود و کند او بدند  
 بد یک عت بر آورد از شور  
 با یک در خنده و از نال او سواد  
 قوم کفشد از مکتد غیر ز  
 حجاب نوزید و شقی کف تیر  
 کفت از آنکه معطی است و دانی  
 پس بایسد ازین دستار خوار  
 ای دل که سنده از نال غدا  
 با چنان دست و لبر کی نقر با  
 چون مجادی رخسار زلف دارد  
 در کلون کعبه در چون قله کرد  
 جان عشق را در جها خواهد  
 در وضع است انجمن و انجمن  
 خاک درل باشد ای بی  
 انجمن تادی و ای تا خدای  
 انجمن گوید که نور نشان  
 در انجمن گوید که تو همان  
 به اش اندر ظهور در  
 با کشته از دم لود در  
 اهد قومی انهم لایطولون  
 در دو عالم دعوت او نجاب

یعنی در بیان قطبیت حضرت در تیره خلفا بر نولکس

بر آنکه طریقه قطب اللقب است که بنا بر تدبیر عالم ظاهر و باطن  
 باطن فریاد جبر و هر دو عالم را افرود می بندد که بر تربیت و تربیت  
 قیام جنایه پس آن طریقه که تدبیر عالم ظاهر است منتهی باشد از عقل او  
 عقل اوست و آن ظاهر که تدبیر عالم ظاهر است منتهی از عقل اوست  
 که در عالم سعادت وجود باشد اما جوی در پرده غیب بر این  
 از نال کعبه بد نیز تدبیر شهاب خواهد نمود جناب اوین بد  
 آن نایب مقدم باشد چه بسیار سابقین و یا متاخرین  
 لا حقیقی که آن لولاد طیبین و غیرت طایرین آن حضرت اندر حقیقت و از نال  
 بر کولاد و کعبه حقیقت علم و عظمت کفایت فیض است  
 الوری و رمی البی بی لایکه العدر و بر یکی را در زمان اول قطب  
 و غرض تیر خوانند و از سر حشمت بود از سر تیر که نکل خواهد و لایکه

گفت بنهر تراز ای نعل	چشم پرستم تنیق در میان
زین سبب که عهد افروزی شد	خود را از کل جوار بر می
خود را از کل قطع شد کجاست	عصیان منتر قطع شد بر دوازده



تا ز بونود بکل بار و کر	مردم باشد بکوش از جان
جز در آن سیرگی که بود بکبود	ایرین آن گشت کوناقش بود
قطع و وصل او غایب در	خبر ناقصی گفت بر لب
چون بازادی نبوت است	موضع نواز ز زینا آرد است
زین سبب بنهر با چندان	نام خود و اول عا مولی نهاد
گیت مولانا که خود کار بود	دست او شش از در کار است
گیت هر کور نام مولانا بود	ایرین علم مر عا مولی او
گیت مولانا که بزمی بود	مالک او باشد تو باشی بده
گیت مولانا که آواز است کند	بند رفیق ز بایت بر کند
ای کرده موهان شاه گیسو	بجو سر و کوشن از دای سید
چون صبی و عطفی مولی است	در قیامت چه تم از ناد است
شده صبی و عطفی مولی ما	سکر امیر لغت کجا کرد او
صد هزاران از وی بر جان او	بر تمام کل و فرزند او
نیک میگویند مردم سکر او	به زبان جبر برستان

به زبان گویند سر و سینه و دل	سکر است و سکر عدل ز بهار
دولت خلیفه زندگان بقیستش	زاده اند از عفر جان و دلش
کر ز بیداد و هری با از زیند	بر فرج آب و گل نسل و بند
شاخ گل هر جا که رویه ام	غم ملی هر جا که جوشه ام
کر ز موب بر نه خورشید	عبی خورشید است نه خورشید
هر چه دلدرد از تریا تا تری	هی سبب دلدل یا باد بوی
بسی برده روی صبی است	تا قیامت از بایش دیر

**در تعریف مولی** *مثنوی* که معنی *مولی* در لغت است و در فارسی

نا مشابیه و ادبیت اصول اصول این در کشف اسرار و اصول تحقیق است

دولت لغوی ارباب خصوص و جواهر اسرار لغوی و ادبیت زاد و بوم

سلطان حقیقی تصدیق صادقان از قاتل رحمت حقیقی بر که از

و زان رفیق المستعدین بمشلات سعادت اولاده ز لیل

بر دکانی ربهت سودا و کر	ششور دکان قویک ای
ششور دکان وحدت	غیر واحد هر چه بنی علی است

در فقی



آب حیوانی خندان خونین بی بار	رضع زوی در شرف کمر
قایل ایسر کفها شوکوش دار	تا که از زما زمت مر که کوار
ما چه خود در سر غشام	کز کفایت ما کفایت کشم
ایسر کفایت سبب بر کار	و صف حالت حضور با غار
آنچه میگویم بقدر فهم	روم اندر حرمت فهم
بر مبلل ایسر مگر کز دست	تو در عمر مگر بودت
ش جناس تازه مر جان بی	میو با رسته در جان بی
ایسر سخن زریب بر ساق جان	پاکشده خوش میگوید جان
که سخی کشش یا بم اندر کج	صد هزاران کل بروم چون
در سخن کشش با مبت ای نکل	منی در پشم کزیند همچو دزد
مگر هزاران کاسب بد کید کل	از دست باز میاید رسول
ایسر رسولان غیر راز کو	ستمغ خواهند از ریش خو
نحوه دارند و بگر چون جان	چاکر سواهند از اهل جان
تا از بهاشای بکا که نادری	از دستش چگونه بر جوی

کما در سنده آل انبیا در بگو	تا با شمشیر نشان در کج هر نو
تا که در پانصد که هر خدنی	از تو دارند زود بر تنی
لیک با پد رسته چار فخر	صدقه سلطان پیشان و دیگر
<b>در بیان آنکه عاشق در وسط طاعت مستح برک سخن عشق بخورد</b>	
و بسبب آنکه در سبزان بطریق خاموش بر بید و جبر در کفایت با نور	
هر عند الله است جز ساینده آل جاره ملذذ خواهد کسی طاعت کند در وقت	
و ما علی از رسول اللہ صلی	
ایسر خود را بر رسول است	در مولان مگرداند جهان
زخ آن ترک که بهتر نهند	ایسر اندر خدق نشن عهد
که مگرداند دین را از کج	که کند آهنگ اوج آسمان
خشم راز غیر و غیرت هر خسته	همو آنش جنگ و تر از سوخته
که چشمها را بر بندش کند	اقتس اول در پیشان زنده
خود پیشان برود از عدم	که نه چینه که می حساب قدم
راز غیر بار از دوان ایثار	راز اندر کوشش فکر در نیت



لیک دعوت در دو لب از کار	با قبول و نایبول دورا چهار
نوع نهند سالت دعوت نوحی	و میدم گفتار خوش میفرود
هیب از گفتن غسان وایس	هیچ اند غار خا خوشتر قریب
گفت از بانگ علاه رکحال	هیچ در کردد زردم کاروان
بانگ مناب از غوغا سگ	سنت کرده بهر او در برشت
دشت نه زور و سگ عو کینه	هر کسی بر بسته خودی شد
چو کند گنادر سگ آن بنام	مزمع سیران خود هر چه اتم
چو کند سرگر سرگی از خون	هر سرگر را در جب از و نه بعد
قوم بروی سرگما بر کشند	نوحان در با زون بر کشند
زاع در زدن ز زغان زده	نیلی از گواز خوشن کام کند
برو و پهنان شوره سپهر	طنف خفاں هدی باوی گز
آن خدا و نوال کرده که گفته اند	کوش با بانگ مغان گاکه اند
دشت نه زور و سگ عو کند	سگ ز نوز ماه کی برنج کند
سیروان و همران چه در کشند	ترک رفتی که کند ابر کشند

۱۴

ای بر لب آن لب و حقی بودال	گو کند نشک سوی ماه آسان
تفت بر ویش با کردد پشکا	تفت حور کردون نیا بد سکا
اگر که بشمع خدادد پوز او	شیخ سکا میرد لبوزد پوز او
گفتا چهارم شیخ الیاست نیز	کر نداری تو سپرد و پس کیز
بیش ایسر الیاس با ابریا	کز بریدن شیخ رو نبود جیا

**در خیال جمال پدید آید** تا مرغان در باب سنور با آنکه جامع جمیع صفات  
 در احوال ماکان است خیر یا نه به تحقیق آن چنانند و از نظر بر آن  
 عاقلانند و اورا ناقص گفتند و نقصان در حق بر آنست نه  
 مشهور است که کایزول نسبت بکلام ایزدی این هداایت الهی  
 میکنند و حال قران از طریقی مغان نقصان خود که بلیغ بود

خوبتر ناگاه از فوخانه	سر روی آورد چهار طغانه
کسی سخن است نغمه شنوی	قصه میچرخد و پروی
نیست ذکر و کجبت ابرار	که در نند اولیا دن که پسند
از مقامت تمل تا فنا	باید بار تا ملاقات خدا

نقصان  
 نایب  
 در دو لب از کار  
 نوحی  
 غسان وایس  
 علاه رکحال  
 غوغا سگ  
 سیران خود  
 سرگر سرگی  
 سرگما  
 زغان زده  
 پهنان شوره  
 خدا و نوال  
 سگ عو کند  
 سیروان و همران  
 حور کردون  
 شیخ سکا  
 کیز  
 کز بریدن  
 در خیال جمال  
 مغان  
 ناقص  
 کایزول  
 هداایت  
 الهی  
 میکنند  
 طریقی  
 مغان  
 نقصان  
 خود  
 کجبت  
 ابرار  
 تمل  
 فنا  
 بار تا  
 ملاقات  
 خدا



شرح و حدیث تمام و تشریح	که بر زود بر برد صاحب بر
چهره کن سبب از چانه هم بر	در چنین طریقی زنده آن کاویان
که اساطیر است و در آن روز	نیت تغییر و تحقیق بند
فان است در هر یک بی بی	کو بیان که کم شود دردی فرد
گفت اگر اسال نماید سر سخن	اینچنین اسال تا سوره بگو
فان است در هر ز منی غنا	پیشش در هر که که گانا
حرف زار از بد لکه ظاهر است	زیر ظاهر ظاهر بپرس ظاهر است
تو ز قول ای سبب ظاهر بی	دو بودم راز نه چند در کسین
فان هر قول چون شخص گوید	که نقوشی فانه در جاسین
زیر آن بپرس تا بپرسیم	که درو کرده خود با جلد کم
بطرف حارم از سی خود سینه	فرود از بی نظیر به تیر
و سینه سخن آهی عصار سینه	یا مانند ضامن عیبی است
تو بی ز ضامن عیبی و در سینه	آن بی که روی که زبان است
تو بی سوره عصار سینه است	آن بی که بر خوراد از کسین

فان است چون با کسین او	کنز سبب لغو چو کسین بر کس
تو ز هر روز دیده خبر سینه	بخدمت پیشش ز سبب سینه
تو ز هر روزی ز منی خبر گوید	انه کسین پیشش آبی در کسین
دید با در که در روشنی کند	که او در هر روز او بر کند
از کسین فانه ز عو عو سینه	طعمه زار از بودن شری سینه
اینست نه آن بر سبب کسین	باز پنجه تهر ادا بیان بری
همچو قول کسین زانند	که در بعضی و بعضی در مفضل
در دنیا سینه زان غنا	کای کرده چهل در کسین خدا
مراد است نه بی بدستینه	نعم طعمه و کاس در سینه
خود بدید بدید لکه طعمه بندید	که سنا فانه و کسین به به
خود بدید بدید ای ضامن طعمه زان	که شما بودید سینه زان
مس کلام حقم و قائم بنا	قوت حال و جان با قوت نگاه
ز هر خود سیدم قناره بر شما	لیک از خود سید کسین جدا
کسین نمم یعنی آن آب سینه	تا رانم عاصف راز از شما



آب صیقل دهنده را که نمک نشیند	هم نقد نشکا بنام شده
شهر و کاریز است بر آب حیات	آب کشش نابردن از تو جان
آب خضر از جوهر نفی لایب	میجویم ای شسته غافل با
که نه بنی آب کورده نغیر	سور جو آد سبور بر تن
چهار شیندر کانه سحر جادو است	کور را تقصیر باید کار است
جو فرد بر سنگ آب آتش را	تا کون بنی تو سنگ خلیس را
چهار کوان بنی شوی و سندی	راست از تقلید سنگ انگاه دل
که نه چند کور آب جو میان	لیک بلند چهار سبور بند کوان
بس بدن کاسه کور را	وحی دلها باشد و در میان
کر شده عطفان بحر سمندر	فرجه کشر در فرجه سمندر
فرجه کشر چند کور اندر	صنوبر در صنوبر می و بس
<b>در بیان اثر شوی صاف و آب حیات و غیره از هر درک و حالت و حال و بیکی</b>	
<p>سکه در زمان خورشید و شب و صبح و ظهر و آد و غیره از هر درک و حالت و حال و بیکی          از آب حیات و آن را در چاه زکات می اندازند و در آن چاه می اندازند و در آن چاه می اندازند</p>	

آب صیقل دهنده را که نمک نشیند	بارش در چشم قطره حیات
شهر و کاریز است بر آب حیات	از عطش اندر زمان بیستی
آب خضر از جوهر نفی لایب	گشته ام امروز حاتم
که نه بنی آب کورده نغیر	تا که آسینل مارا کرد خون
چهار شیندر کانه سحر جادو است	بس قطره غلی شکر است
جو فرد بر سنگ آب آتش را	تا خورم از آب لیس بار کن
چهار کوان بنی شوی و سندی	خضر تا نه آب باشد پاک و فر
که نه چند کور آب جو میان	که طیفنا در تیغ بکند ز غم
بس بدن کاسه کور را	پس درم ای چشم درم
کر شده عطفان بحر سمندر	بر دمان بنهد و نخی را بخورد
فرجه کشر چند کور اندر	که بخورد تو هم شد آن خیر سینا
<b>در بیان اثر شوی صاف و آب حیات و غیره از هر درک و حالت و حال و بیکی</b>	
<p>سکه در زمان خورشید و شب و صبح و ظهر و آد و غیره از هر درک و حالت و حال و بیکی          از آب حیات و آن را در چاه زکات می اندازند و در آن چاه می اندازند و در آن چاه می اندازند</p>	



مقرنت که هزار شد	از ده ز غنم و دوسر دار شد
قوم بر سر شو بگرد ایسرب را	صاع کز باد بهی مناسب را
چشم بیک چشم نشان شد تو	برست از باران بیکر کتا تو
تو به سیرت در جبهه زوشی ادا	چشم و روش کد حق بکا زوا
تو بنده ار که تو مان بخوری	ز بار مار و کاش جان بخوری
نانی کجا اسلحه آن جا کند	کو دل از زمان جانده بر کند
یا تو بنده ار که کوفت شومر	چشم بخواه از کاشش شومر
یا کلام حکمت و سیرت نهان	اندر آید خفت در کوشی و دان
اندر آید بیک حشر نهان	بوست بناید نه نمودار نهان
در سر و رود کشیده چادری	رو نهان کرده ز چشم داری
ایسرب سخن را در بناید کوشی	کوشش فریبوشش و دیر کوشی
جنبه و کوش بر دل کز زوشی	تا بکوشت آید از کوهن فروشی
ایسرب را بکندار و انکار شومر	کوش را بر بند و انکه کوش دار
ایسرب سبزه کوشی کوشی	آس جویسند خود در کوشی با

مطلع قاری ایسرب بود و سود	سال هجرت شمس و نصرت و طغ
نگهتار بگر آمد در جهان	ایسرب از پیش جهان اندر جهان
دید ایگشت و بازشنور	بکند در جهان کفار سنور
سعدت میکن ایسرب باز با	تا آید بر خلق ایسرب در باز با
آفت ایسرب از کوه کوه کوه	وزنه اینجا شربت اندر کوه
ای حندی چه نظیر اینبار کوش	کوش را چهر حلقه دارد زین کوش
کوشش با کوه در آن کوشش	از حقیقتی غوزند ایسرب ز کوشش
کز خطا کفیم اصلاحش تو کوش	مصلح تو ای تو سلطان سخن
عجب چنان از ایسربم کوش	هم بستار خود ای کوه کار
دست کیر از دست ما را بر خور	پرده را بردار و بده ما بدر
رو بده آلودگان را انگل	در فرات عفو و عین منسل
تا کوشش از آن جرم دراز	در عطف پاکان روند اهل نماز
ایسربان صغیر از آن زده بر دل	غرقه کان نور خیر الله و تون

**در وصف** کرده ای زین و امام الهی و پندارنده و در توبه الله پس خلیفه و مقرر



باز بر تیر لغت خرابی گوش این کتور العرش ابوالفضل ضیائی  
صی بر خردم می گویند با بنی آن که بخت نغم سنور میسر و ستر آن

ای ضیا اتی حسام الدین تو	که کز است از تو سوز سوز
هست عا تا برای بر جا	بکنند اسیر زاهدانند که
کردن اسیر سوز سوز	سینگی آتشش که دانسته
شعری در دلش ز مبد لغت	که نژاد کرد تو کوشی زود
چهره خنجر خنجر خنجر	میدهد حتی آرزو در شقی
با تو ما چهره از تیر این تو	حکم دلسر این کیش تا بسج
بسیک تصور مری این شعری	ای ضیا اتی حسام الدین تو
شعری اندر فرخ و در قبول	جود آن است که هر وقت قبول
در قبول آرزو نشان بکوب	چهره قبول آرزو کتوب و
چهره نهان گاشتی آتش	چون کن دشمن داده بکنا که
فصدم از الفاظ او در آرزو	فصدم از آنش او در آرزو
ای ضیا اتی حسام الدین تو	ای صفاک روح و عقل الهی

شعری در شرح شرح ده	صورت نهال او در افق
تا خوشش جمله عقل و جان	سوز خلد سنجان جان بر
هم بسی تو زار روح آمدند	سوز دلم خوف مستحق
ای ضیا اتی حسام الدین تو	که ننگ دار کال چو تو ای
تو بنا در آمد در جهان دل	ای دل در جهان از قدم تو عقل
زبان ضیا کفم لایب ترا	که ز خورشید و این چو ضیا
کین حسام دیر ضیا کین	بش خورشید از ضیا باشد
شمس در اول ضیا خواهد	دل قرره نور خواهد در کین
شمس چهره عالم آراء خود را	بسی ضیا از نور آرزو در کین
شمس خفا عین است تو عین	دیده آناه بابت روشنی
دیده عینت چو غیب است	کم مباد از جهان این
با دعوت در جهان چو غیب	جان تو از دستگیر و مستر
چون خرد و این بسی در جهان	تا زین کرد ز لطف آرزو
گفتار از لطف تو جوی ز صد	که بود در مطران چشم به



لیک از چشم بزم زده ایام	ز غمناک ریح رسد خورده ام
خوب بر ز که حال در برک	سرخ لکنتی بنام در پال
ایسر بهانه ام درستان	که اردو با بار دل لکنت
آن کجی تو را که با م دوست	ز محول بر زانی که بود
ای سبب انقی حالم لکنت	که عداقت تو بر سر است
که بر رخ سحر جان لکنت	ام بگرد با م نوارد و طرد
جنبه و غفلس بر برانم	بر زان بر او جگت نام
که در ایسر با م و کجی تو خاند	چون کجی تو بر زانم ستارم
چون سحر غم و سوزده ام تو	سحر تعظیم عبیر مرغ تو
چونش ده آن کجی که بر بار	خوشی بپرس او را ایسر ببار
ای سبب انقی حالم لکنت	او ستادان صفرا را کستاد
که نمودن خلق تو بر کجی	در نمودن خلق تو بر کجی
در یک بیت داد مسرور	غیر ایسر منق بر یک دی
سرخ تو خفست است با زده ایام	لایم اندر رخ روی نیال

شرح تو غیب است با زده ایام	بگو دار عشق در دم در نهال
مع تو غیبت و خری بجای	فاد عشق از شرح تو غیب
قدر تو بدست از دست غفل	عقل بعد شرح تو شد بالفضل
که چه عا فراد ایسر غفل از بجای	عا فراد عبیر سینه در دال
این ششیا کله لا بد است	اعلموا این کله لا یتبرک
منه بگویم و غفلت از برون	پیش لندن که زنت لکنت خورند
نور حق در حق جذب جان	خفق در غفلت و غمده جان
ای سبب انقی حالم لکنت	که توان اندود خورشید کلک
تقد که کشند ایسر کل بار	که پویشند نور خورشید ترا
در دل که لکنت دلال است	با غما از حق لکنت لکنت
محم مردیت در کور ستر	تا ز صد و مر سکا جو کفر
چون بخود هم از سر است آئی کنم	چون عا سر از او چا مر کنم
چون که اخوار دل سینه	پوسم در تو چاه او لکنت
کستم خویش بر غوغا ز غم	چه چه بشد خیمه چو عوار ز غم



بر کف من نزارب تویی

و از آن کوه ز دست دینی

در ده ای سینه کی طراک

خواجده را از زین سینه و از آن

**عین دل** در جهان حق بی نظیر است  
که نیرب بهای تو چون صف آنست  
رو بسینه به نمده ای بی منزل  
که نیرب بهای تو چون صف آنست

**نهادن** در جهان ایمان و نجات  
بیهوشه سگین به مطلق بود  
در عفت و تصدی کند و در جهاد  
بیهوشه سگین به مطلق بود

ایمان در دست تقدیر و کف تو  
و کشف در یک از پرده می آفری  
و اگر از اینجا تجاوز کرده  
حق الیقینی که عبارت از شود  
که از با و به تقلید بر نزل

استند لال در خانه نام مرگ است

**یعقوب** با فوالم ما دین

ازت ایمان نمرد و تو سید بول  
که چه آنک طریقی جان و نظر  
که غمشتی دیو جسم از اول  
دیو بر از آن لوطه که مرده  
عشق را عشق دگر برد مگر  
از نهنگی نه یقینی چون سید  
مهر آن باشد که زنده شود

**نعت** آن کبر که بر ایمان سلطان  
در بیان دیگر از خود در حساب

بگو کبر در زمان با نوبه  
که چه باشد که تو سلام آوردی  
گفت اسرار آن که در دست عالم



مردم از غنای آن تابان	کمان زلف پند ز کوشش
دارم ایام کمان زایان برآ	بس لطیف با زلف و با خرد
باز ایام که جوایمان سما	نه بدین بیستم و نه ششتم
انکه صد پیش سر ایام بخت	چون شمارا دید زلف فانی بود
زانکه نامی با بند پیشینه	چون با برآ معاره گفتند
چو بر ایام سما او بنگرد	عشق او را در ایام بگذرد
<b>نیل آمدن کبر حجت این آفتاب که تابان آید از کافران</b>	
یک موزن خوش لب و آرزو	در میان کاشتهای پند بود
چند کعبه کس کوی پند نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او سینه که در خوش با خرد	گفت در کاشتهای پند نماز
خفتی ز لطیف شد در غم عا	خود جا بد کافران با جا
پرس پس کمان موزن خود	که صد اسیر است او در دست
همی در دست لب زلف او را	انکه او را زلفش فانی است
و قمر در لطف لب سنی	آرزوی آمد او را مو منی

سر حیدر  
مردمان کعبه کاشتهای  
از صد اسیر است او در دست

۲۱

بچ هر بود زلفش	بند ما دادند چند سر کاشش
بچ عاره می بودم در آن	تا ز خوانند ایام زلفش
گفت ز خرد ایام او را	که حسی شنیده ام از او
خواند زلفش گفتا که در پند او را	بست اعلام و مهر موزن
چو زلفش رخ او را	در میان دل دوردست
با زلفش ز زلفش مودت	هواش خوش خشم در آن
یک از ایام و صدقی	چند حجت در دل و جام رسید
انکه ایام هر چه اندر آن	گفتای باقیان شد در کمان
آفتاب نیز است ایام پند	که نماید رخ ز خرد پند
قطره ایامش در بکار بود	یک اندر قطره اش غم بود
یک ستاره در خرد خود	تا فنا شد گوهر بگرد بود
است ایام از جا پروردگار	نیست ایام از جا پروردگار
<b>دشمن دوم در بیان نهارت و آن که زلفش نهد در آن</b>	
مردمان آن تقدیر خوش بود و نهد است عملی دان با نهد است به راهی نهد بود	

را حتمی بود از او را  
باید آوردیم بنگران  
بست ایام کاشتهای  
از صد اسیر است او در دست



و همدست قلمها عرفا و اول استخفا باشد بعد از استخفا که بی عمل است	بهر دور رسیم و بهتر فاضل تقاضا
بجز آنکه قدح صحت او استنطقا بدقتا التوحید و در سیرت بر سر نهاده اند	که بی کفایتیم و از آن درین حال
آنکه لاله الاهوری نماید و گویی با لاله چشمه آینه که در حقیقت اول	از چه دور و بهتر فاضل تریم
بنامی شریف بر پشت کلام در دل بعد فیلک و اول بر عقیدت خود	چند دور و بهتر فاضل ای کلاه
چشم کلاه هر باید بر لبش بخرد قول و فعلی کاینست و چشم کلاه در کبریا	از بی ج و حلیس نباشند
که تا تو نشن عمل قبول رسد ساکت را لازم باشد از کبریا انوار اول که در کبریا	تا بنده بر آن کواهر ای سببه
تو که کلام بر سبک و بر دست و از قول و فعل بگو مسمی بنفید و لایزال	بیزمان کا دست بگذار و بنا
	کار خود را در خود دراز

خواه در مد سلسله خانی یزیدان	امیرانم را کنگار و وارثان
امیر نماز و روزنه آج و چهار	اهم کلام و ادانت از عتقاد
امیر زکوة هدیه و ترک حد	اهم کلام و ادانت از خود
قول و فعل آمد کواهل غیر	ز میر هر بر با طر کواهل استلای
امیر کواهی صیبت اظهار کنان	خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار تر جوی است	و صفت باقی و سیر غرض بجز است
امیرت ای روز خاند بر گنگ	از جانند جنگ نام و بد گنگ
امیر سلوة در سر حد و در صیبا	اهم خاند جان جانند بیک نام
جان خفتن و خفتن و اول رسد خود	بر گنگ امر جوهر را رسد خود
کا قضا دم را دست یزید کوا	لیک است استند کواهل از استخفا
ترکیب باید کواها را بدلا	ترکیب است صفت که موقوفه است
حفظ لفظ استند کواه قیاس است	حفظ عهد استند کواه قیاس است
کواه قول کجا گوید بد است	مد کواه فعل کجا گوید بد است
قول و فعل تا خافض با است	تا قبول استند کواهل پس با است



باید که در همه گفتنی و عین بیان	از چنان گفتنی خود کمال بزرگ
باید که از همه گفتنی از هر نفس	تا به هر نفس غرضت از آن
که هم جنبه و در هر کلامی	زلفش سبب به خواهر گوی
که کلامه خود اجمال مرید است	چنین با هر مرد مرید است
و نه آید بر وجود حور است	کردن است سبب در این

**در بیان عبادت اول** در هر مرتبه در اول عبادت  
 رعایت مومنان است و مومنان ترلقب و فرمان برادر در هر مرتبه  
 با برادران در هر مرتبه عودت اول از هر طرف است  
 حقیقت آن تعریف است در اوقات است باقی و  
 صدق در زین در قصد کفر سیم عودت اول خاصه  
 انوار است و معنی آن است هر چه است که در طریق تکیه و این  
 سخن در است که سالک باید که قدرت اختیار از تعداد این است  
 مانند و طریق خدمت سپردن نفس تا وقت که نزد برسد  
 ما صفت اول در این است که در عبادت نیست مقصود از این

نفسی است در هر کوشش	که نفس است در هر کوشش
اندک که هر مرتبه مانع شود	از عمل آن نفس ضعیف شود
دارد در هر مرتبه خود را در عمل	تا سوز خود سید کام از عمل
همه کوشش تا از زور رفتن شود	تا سوزک و در هر آن شود
که در کارها سبب برود	را که هستند از هر جسم که
حول شود و نفس بکشد برود	جانش از رفتن شکفته شود
برود که در یک سبب	چهره به آرزو کار و جوی
چهره کند در یک سبب	انتهی بخواب کرد و بچو در زد
همه کوشش تا نزدی است در هر	بر مطیع آنست آید حد
خوب دارد هر کس در هر	لاجرم نگیرد از وی سبب

**در بیان آنکه** عوام مشغول اوقات معینه اند جهت عبادت و در بعضی  
 و عیاشی را در اوقات بیادت معروض و عیاشی  
 و زمان برادر موقوف در راه الله است و در هر مرتبه  
 مع وقت آن نماز است



زینج آرام کبریا که مخاز	روست کیم نه لجه نه صدرا
نیت ز رعبا و فقیه عیال	گن مستقی اس صاب صا
نیت ز رعبا و فقیه عیال	ز آنکه به دریا نماند اس نوبل
آب اسیر دریا که با پای کعبه است	به خار ما بهیال خود جوهر است
با وجود آنکه دریا در کشند	خند لب باشند و هم در کشند

**در بیان آنکه** اعتراف اولیا بقصر عتبات وجود بزرگ و شرف آن  
از آن باوقی تعجب در آن عتباته طریق انبیا است و در آن کلامه در کلامه

شمع ما در پیش آن دریا بر نهد	چه نماید در کنار این بر غرور
رو کنی ز شنی که نیکو ما	زشت با سس آل انبیا
خست خود در این بند است	تو وار بر غم از آن آلود است
چو دریا اگر بهیو زنده	خوبش در از عیال هستی بر کند
با دم سبب و با ز سبکی	با بیگانه از کما ز سبکی

**در بیان طهارت و صفات** نماز و روزه و زکوة و حج و غیره  
و از آن که تحقیق بر یک و اید و از آن که طهارت از نفس ریختن است

لشیش ز شمع طهارت میبند **در بیان طهارت** و آن در ظاهر  
ترنج حدیث خجسته باشد و با مطلق این طهارت کفایت است  
از جنبه اولیای لغت خواه کجب صورت از تلقین عیال و برکت است  
در حدیث انجم را طایفه ای بر گویند و خواه کجب سحر از و سوا و کما  
و میل سبب هر دو حدیث بر غیره را طایفه ای بر این طهارت خوانند اما آنکه طایفه ای  
مخوف باشند ز طایفه ای که طهارت کفایت است و طهارت عیال بر این

اورده بر طهارت خوانند و از غیره طایفه ای بر این طهارت خوانند و آن طایفه ای  
که طایفه ای از حق غافل باشند و این طهارت کفایت است که طهارت  
طایفه ای که طهارت خوانند و از طهارت با طایفه ای که اصل است غافل شود تا غیره  
که تحقیق طهارت که آن طهارت است از دید طهارت بر سید و الله اعلم

این نجاست بطریق اولی میبند	این نجاست بطریق اولی میبند
چو بر نجاست بود طهارت عیال	چو بر نجاست بود طهارت عیال
و آن نجاست نیت بر شرف عیال	و آن نجاست نیت بر شرف عیال
و آن نجاست در اخلاق بر شرف	و آن نجاست در اخلاق بر شرف



دولت نجیب بپوش ازین با نام	اسیر نجیب بپوش ایسکام
دخترین دولت جاوید مومنان	مستحقین در توبه بپوش جان
چنان یک نفس ابرو زنده	چهره شریف تو پاک برده بپوش
رحمت اهل حضور صد اولیا	مظهر غفران او بنده بپوش
تا فرو شو بند کار دلدار نام	از خدا گیر نه رحمت و بپوش

**تمت اولین باب که است رحمت اولیا مظهر اوست خلدین است**  
 و مظهر اولی است از رحمت حق بپوش جان که است حمد بلند بهادار کند

حدیث قاطع با زاب رحمت در زبانش کند و مظهر است	آب بهر اسیر جاریه از کما
تا لبه او کند از خشت پاک	آب بهر اسیر کارگردان کنی
تا چنان شد کاب سر در کوه	حق بیرونش باز در کوه
تا شبنمش از کرم لکن کرد	سال دیگر او در کوشش
همی که بود بر بر بار خورشید	همی جا میدار مصلحت جان
که گرفت از غم بر دل خفا	در بند بوم حمد لایست را
چهره ملک بجا دهم غمیت را	

چهره شرم لوده باز بجا دهم	سور مسهل اصل با کجا دهم
دلق چو کبک بر کتم انجا ز سر	خفتت با کم دهد بار در
کار او نیست و کار من همین	عالم از کتبت زبانی لبین
که نبود بر اسیر طلب بهایر ما	که بر اسیر بار نام آب را
چهره خاندن با یار شمشیر	همچو ما اندر ز منی غیر شود
ناله از باطن بر آرد کار خدای	انچه داد و دادم و ماندم کردی
در کتیم سر ما به پاک و بلند	ای شمشیر سر ما به ده اهل غم
لطف ملک گوید بر جانی خوار	هم تو خود شیدر بیلا بر ش
تا اهل مختلف میر اندیش	تا رساند سور بر کتیبش
خود غرض زبیر است حال اولیا	کو غم اول نیز کجا بر ش

**استد دوم** در بیان نماز که عبارتست از توبه کنی و درود بر خداست  
 کسب بعضی نماز عوام قائلند بچنان چه من نماز خواندند که لا صلوة الا بقرآن  
 آن صورت است از کتابت و بی جهت از قبل می دانست و نماز خواندن که صورت  
 آن را بطریقی است و در نمازها رعایت دل و سر و چشم و زبان و آواز و باخواب  
 و باخوش



و نماز از حق است و اوست بگفتی از نامی الله و در بر او استون	
و اینها لطیفه‌هاست غیر از الصلوة روز نایب و حقیقت صلوة نیست الا نماز است	
باید که المصیبات با جبر در در عین غیر حضرت بود و در حق است	
در عرض ز غم از آن که بگفت	غم از آن ترا با تو دراز بودم
و گریه اینچه نماز زنده که بگفته	نشته روی بر آب و دل بر آتش
و بعضی بایه نیست که با بر تو ایستد بر لب نماز و در نماز نشد صاحب که هرگز نماند	
در کفر و ولایت کسر را که بگفته	بیشتر در کشتیش از عیون کار است
اینجا سخن در آن برده که کتب بایه عیون کار که در این عالم کار است	
بیا از آنست و آنرا که در خلوت نماز نشی بجز از آن قبول عالم کرده است	
مطلوب است و نیز نیست بر کمال که امام محمد سید بر کمال عالم است	
ایست نماز زاده سنو که نموی	با زبیا در نماز چهر روی
چهره لاجم چشم روشن در صورت	چشم روشن با بیله پیش در
در شریعت است کرده ای بیا	در نماز است کمال کور را
که چه حافظ باشد و حجت نصی	چشم روشن بود که باشد نصی

نماز از حق است و اوست بگفتی از نامی الله و در بر او استون

کورد بر این نمود از خنده	ضمیم باشد اصل بر این خنده
رو بس در روز نهد در عیب	بسی کورد در جادو چشم کورد
کورد فای در رکعات نماز	کورد با طر در نماز است
سفر کسیر است ای ایام	کاز در کسیر تو ما تو ایام
وقت زنج الله کبر بگفتی	انجمن در زنج نفس کشتی
شعر و سجع و جان محکم خلیل	کعبه جان کعبه و جسم بنیل
کشته کشته شعر ز شعر تمام	شد بلبسم الله لبیل در نماز
حرف قلم سبب حق صفا زنده	در حساب در دنیا جات اند
ایستاده پیش زلف کسیر	بر نمک در دست خیزر استخیر
حق است کوب بر چه لودی را	اندوزید همدت که مردم ترا
چشم و کوشش و کورهای کسیر	قبح کعبه چه فوید تو ز کسیر
دست و پا در داد سبیل	مهر کسیرم ز خود کن کسیر
عمر خود در چه با یان کعبه	قوت و قوت در چه با کعبه
که هر چه با ز سوده	بیا حسی را در کبی با لوده



همچین بجا مهر در در کین  
در خیم اسیر کفر در در کین  
توت کستان از غلبت تا  
باز ز غلبت بر سر بردار  
سر بردارد از کوع الی سر بردار  
باز ز غلبت دیدش بردار  
باز گوید سر بردار باز گو  
توت پادشاه بودش  
بس نشیند قنده در آن بار کول  
نقمت دادم بگو کشتن  
رو بدست است کرد در دست  
بیزاری است آن غلبت کین  
زجا گویند ز جاوه ریش  
رو بگرداند بسوی دست

صد هزار دل از خورشید  
وز خیمت شد تا اندر کوع  
در کوع از نرم سپهر بجز  
از کوع و با سخنی بر سر  
اندازند باز در کوع بار  
از سجود و دوده از کعبه خبر  
که بگوید هم حسب از تو بگوید  
که خطاب بنبر بر جان در کول  
خفتش گوید سخنر گو با پان  
دادست سر بایه مال بنابر سواد  
سور جان انچه دل گرام  
سخت در کل مانده دل از غم غم  
چاره انچه بدست از کعبه  
وز تبا رو خورشید کین

تا در در وقت انجام کار  
ایرودان تازه

همین جراب خورشید کو بار کول  
تا از میر سو دزدان سو جاره بشد  
از هر زوبید در کین کین  
کز هر زوبید کین ایضا  
در نماز اسیر خوش این رهنمای  
کچه پروان آرزو نغبه نماز  
بشنو از اخبار کفر صد صد  
حس فایرونج در کول  
گفت بنبر کون است بگو  
حلقه آن در در کون میزند

با کیم اسیر در دست از ما  
جان صد بجهده دل صد باره  
بس بر آرد هر در دست از ما  
اولی در افرو زوبید و شها  
تا بر کمال نخواهد شد نفسی  
سر زین جبر سر زین بقیه  
لا صلوة تم لالا با کفوف  
در عقده اندر قیام صاوت  
بر در حق کون حلقه وجود  
ببر او هالت بر او بر اول

**در بیان روزه**

در حقیق احوال است از انبار کین کاغذ و کعبه از کعبه چند  
ایست است از غم و روزه دل کین هر نفسی دل است از روزه کین  
وروزه روح عدم لغت بکل انام و روزه کین است در کین



علاج اللوعلم انکه روزه صورت دارد و اظهار روزه بهند و انکه روزه  
منزله در اظهار روزه وقت لغت روزه باشد که در فطره ابرویست

روزه فی ارامت اسراک طعام	روزه منزه توجبه دل تمام
اسبه دمان بنده که خبری که خورد	دل به نند جسم و غیره نگر
روزه کرده که روزه از خلاص	در حواس دل که بنور نهد
است که به روزه در روزه صیام	خفته کعبه خویش بر سینه فام
کعبه به فطره زبیر که صدق	کعبه بدنام راهی خورد و صوم
اسبه دمان سستی و نمانه بار	کو خورنده لغت اسرار راز شد
ضیف با است چون که خورد	صفت خولش به نبر آورد
روزه کیر لاظهار الاظهار	از برابرش بلار و وار

روزه در طعام و در بار  
سخن از اسی ز می شای

علاج استی که متعلق اسیر است از بهای حج کعبه خواهد شد  
در بهای روزه دل در سینه بر خیزد خند عین لادم خود با وجود نظر اهل دنیا  
محققان به خیر روزه در حقیقت **کامل کل نشی نه و کوانه**  
**دکمه لاله** و گفته اند روزه فی الحقیقت قال است برضی خندان و روزه

سخن لطفی دل در حقیقت بار عدد و حضرت محمود رسیده بهر هر

عصمت از تقی و منکر در صلو	عصمت از روزه زنده روزه
دل صلوست هم ز کار کمال	آن ز کور کس بر روزه
در درون صد زنده که غنچه	مال از باغ راز که در غنچه
که بیک کلی سخن کلزار ا	خود که با به انتخابی با راز را
حبه را می به صد کمال عوض	دانه را صد در غنچه آن عوض
تا که کمال الله که لیه است	کمال الله درون آن حبه است
قطره ده بگر بر کور میر	الله الله زود نبوشش و بگر
که ز کبر لطف به لیه سخن	الله الله با بس تا خبر مکن
باک با زب خواجه اعلی است	آن قوت کس با عقلت
جان دهر از به حق جان دهن	جان دهر از به حق جان دهن
برکت کس بر کس نجه کرد کار	که بریزد بر کس بر کس دینی خیار
تا کند لطف الهی به کمال	که خانه از خود دست به کمال
نخل شکر کلزار و پس لودر سنی	لب چینه کف بر زور کس



بزرگ نه تنها دشمنان است	بر که در شوق زنده برکت
<b>ششم</b> در میان حق و باطل	در نوعی بیجا که فکر است
ح عوام است هم میل در دوستی	ح خوام نام است در حق
در حق هر کس است بقدر حق	در هر کس است مقدار تقاضای دل
دل صفا لطف خالص است	دل مقصد نور است در هر صفا
خاست در بی خداوند خانه	و هم خشت کوه در کوه
ای قوم بی رخ که بی کجا	شور ایست جا بی جا
صد بار در زدن راه بردا که نیستند	بجا در سپهر راه بی سپهر خاندان
ای درویش بی خانه خلیل است	ح عرم میل کار در دست
<b>و لعل عسل رجا</b> و لعل	اشا ره کوه در کوه
ح نایب کردن خانه بی	ح در بلبت در در بی
کعبه را که بر در غریزه	لک ز اختلاف است
فصل آن سکندر و سگ	لبک در جانش روشن
برد اسپر خاسته چو ز	که بیدار است کانداز خاسته

با هلال شمس سید است	در جفا راهی دل سید است
اسیر بی زاری است	منبت سید فرود دل سید است
سید کانداز در دل است	سید و کاه جمله است
کعبه در دل نزار است	طالب دل شوکت است
صورت کوه فرود است	روز سبت است که فرود است
<b>قصه</b> روزی که در میان کوه عرم و کوه کوه که در کوه کوه	
<b>قلب الطوفان</b> در دل صوفی است	
سوی کعبه است با نیر	از بر است و علم سید
او به شهر که تر است	از غریزه راه کوهی بار
با بیز اندر سوختی بی	تا با به خود نفس نفی
دید پسر با قدمه احم	بفشن درویش و هم سید
دید دروس فرود است	پس او نیست و می پر سید
گفت غم تو که از است	درخت غربت را که حوی
گفت غم کعبه و درم از بک	گفت پس با خود چه داند از بک

۸۸

دانشگاه خوارزمشاه  
کتابخانه خطی خوارزمشاه



گفت دارم از درم لغت	نیک بستم که در کوزه است
گفت طوطی کز بزرگ گفت	دلگشوی تر از طوطی در کار
دل در هم بپوش من زای خود	دردگر که در روح حاصل شد
عمره کردی عربی یا قفا	صاف کشنی بر مصعبی
حق آن حق که بخت دینا	که مراد بر بست عود بزرگ است
کعبه بر بسوز که خانه بزرگ	ای بر دل من تر خانه براد
تا بگردد آن خانه در درخت	و در بر خانه بجز آن وقت
چو بر او درین حداد بود	کرد کعبه صدق برگزیده
خدمت مرطوع و عود	تا نه بنماید که حق از هر حد
چشم نیکو باز کرد در کعبه	تا بر من روز حق در درخت
<b>در بیان آنکه هر کس کعبه است</b>	<b>کربل کعبه است</b> و او تو بگردد
<b>دارد و کل و جمل و هو مو لیس</b>	<b>و عانی صادق دور کعبه</b>
هست نیار و در زین جان که گزید	فرانوه چند تا <b>بمجاور تو در دل</b>
کعبه جبریل جاننا سوره	کعبه عبدالمطلب است

قبه دارت بود در دلم	قبه عقل مغلف بر خیل
قبه درون می آید	قبه نا اهل جبل مرده بر
قبه طایفه حسن و خلیل	قبه اهل بود کوفه ضلک
قبه ز راه بود فیض نظر	قبه طایفه بود ایمان زر
قبه هور و پستان چو کعبه	قبه محضر زول جبر و کعبه
قبه خانه برستان روی	قبه بطر سبیل خوار کعبه
<b>در بیان جهاد و آن در صورت غزای باشد با کار</b>	
و کعبه محضر مجاریه باشد بشکر انوار سیمان اول در جهاد	
امنو خداند و مانع از جهاد کبر و یقین نیدان که تا در سوگ که مجاهد	
بسیار با هفت نفس رعنا را بر بنادر بدولت غنیمت	
<b>و الدین جاهد و مینا نه در سید</b> از سر و در کعبه	
ای خفت آنکو جهاد میکند	بر بیلی ز جوهر و دلدر میکند
تا نزع آنچنان در راه	بر خفد ایسر رنج عابد میکند
جهاد کش تا بسوزد ای کعبه	در طریقی آید و او لب



کازم مرکز زبان کردی کس	در ره ایمان و فایده کس
جان سپهر گشودند	هر که بد بر وجه از بیم بر آید
<b>حکایت</b>	
سخن عیاشی که بر پیکر ستم نهادند فخر چینی	
زهر لاله چشیده و در راه فریاد کفایت حال و حال تحقیق چنان در زمانه بودی	
از مکر که جهاد خون چکان جهاد دیگر نهاد و در پیش آید در راه	
گفت عیاشی فرقه بار آمد	شیر بکنند بو که ز غم آیدم
نیز بر آید ستم بدیم پیشتر	تا بیک از غم خدمت مر جا می گیر
بر غم بیک جا که بزرگ نیست	اسیر غم از زیر چرخ بودی
لیک در گفتار بنامه نیر	کار کجاست این بزرگ خبر و دوا
جهاد شدت روز جزایم	رفتم اندر خدمت و در چه ندم
در جهاد دیگر گفتندم	در با من گفتی که دل و لا غرضه
بگفت قبل غایبان آمد بگوش	که فراموشیدند چشمت غم و غمش
نغم از باطن بر آید از درد	که بگویند من شنیدم
خبر مهمان غم آید برو	خوابش با درد غم که کس کرد

گفتم ای نفس خبیث بوی نا	از کجا اسل غزا تو از کجا
راست گوئی من کس این جید که	در نه نفس تو کس است از کجا
درد تو که با دست جود است	در ریاضت کس است تو از کجا
نفس با کس است از کجا	با نصیحت پادشاه از کجا
که مرا بر روز از پی بسگی	جان من چو جان کبریا
بگفتی سب از عالم خبر	که مرا تو بگویی بنور و نور
در غزا بگویم یک ز غم از کجا	خلق بند بر روی دوش از کجا
تا بر روی من ستم کردی	کز خدای چشم میبارم
گفتم ای نفس خبیث کس است	هم خائف ام بر تو کس است
در عالم تو مرز بده	در عالم تو چینی بده
نزد گفتم که ز غم تو ستم	سر بر روی ما درم چو زنده
ز آنکه در خدمت از کجا	تا بر روی مردون کند
از سر جهاد بگوشی	بکار جید و جید
کارش نسبت کرد و غم و غم	بدر ز غم چو بینه دم



در بیان آنکه جنب با کرم طهر که اعدای عدوت لعنک اللہ ہیں	ای کجاستیم ما ختم بود
سخت زلفت از غیب با کرم طهر هر صدم صورت داد و در غم تو	کفن اسیر کار عقل و کوشش
سخت در محضر اسیر کرم طهر مقهور نمود و در کار اسیر کرم طهر	در جنب اسیر نفس و جرح
جنب داد و با بر و ما ختم نمود و کتب اللہ هو و اللہ است و	صفت در باره زلف به نوز
مانند خشم بر در اندرون	سنگها و کافران سنگدل
سیر با کرم طهر خود نیست	هم نکرد و کس از جید بر غیا
کو بد با یا تا نکردم و گشت	سیر کشتی کیشنی کو بیضا
کم نکرد کوشش آن غنی سوز	عالم در لغو کرد و کسید
اندر آینه نمود و در و جلی	حق قدم بر در نمود از لای
تا زنی آید مراد از اسیر شد	چو کج جزو غرض است
دینش آتش نیست تا بس سوز	
مده کوشش زلفان اهل مزاج	
آنکه او کس شود از کس کس	
میع کل در دین است خود با	

اسیر قدم حق را بود کور	غریق ما غم همان اوست
قدر جنب هر چه در لایق	اسیر لایق از حد جهاد اکبریم
توت از حق خود هر دو توتی	تا بسوزن بر کیم اسیر کوه قاف
سهل شسیر دان که سودا	سیر از اول که خود را کند

**مدرسیم** در بیان قضا و قدر و مجرب و مستیار و از اسیر نیز بود و کما

مذوق از ذوق بیخون کف **شماره اول** در کس قضا و قدر به آنکه قضا در مطلق

نوم عبارتست از حکم خداوند تعالی بر روح آن چیز که در وقت معلوم است

از قضا آن میکند نفس غصه و قدر را رشت بیوفت و تو فرایم بر

اسیا در عین غصه بیاد است از قضا و اسیر نیز است آنکه از حق قضا

از احوال اسیر در حالت بیوفت آن عین در غیب مطلق پس بر این چنانچه

تصرف آن عین است با اسیر بر در زلفان و وجود اسیر و از اینجا معلوم بود

که حکم قضا و قدر تابع علم تابع معلوم که عین ثابت است و عین

ثابت تصرف آنکه از ماضی و با حاکم کرد و آنچه از قضا و کس بود آن

و در اسیر است که از حق توانی غالب نمودند و مستودل کمالی و برودند



طلب فعل تکب و بر کردن	بر یک حکم خود بخود کردن
که در اشش روز و که در آب	خود طلب کف اندکن در آب
و از بیخ روغن نه که در قضا است	در رفع قدر خیار
لا رد لقصا به ولا مقب لکله	س حاره کار تسلیم است در
ان الله یفعل لیت	در لیل اول المومنین
ای سگال باید تسلیم	ز آنکه مقصود ازل تسلیم
با قضا بنده زن ای تند بیک	تا قضا با تو بخیر و هم سینه
مرده باید بکوش حکم حق	تا بنا بر زلفت از لب لطف حق
غیر آن قمت که رفت زنده ازل	روز تنه یه کسی داد عمل
حول قضا بر دل که زنده بود	عای خندان کردن جمله کود و ک
تا بیان نمانند از رویا بر دل	در ام گیر و سخن بران را در دل
چون قضا آید سود و نماند	در سیه کرد بیکر در آفتاب
بیخ کردن را قضا کرده کند	هد عطار در را قضا زنده کند
چون قضا آید نه نیز غریب	دشمنه را باز نسازد زنده

اینکه بود با دفع امر مقرون	چیز قضا امر و بگفت و عقین
چیز قضا ابرو بود و خوسب	بسر و آرد را سوزد و آنچه در کس
غیر آنکه در کزیر در قضا	ایس جملد نه پست از دل
<b>قصه آن ایله که خواست بجد تفرق کند اگر چه از ترک میگویند اما فریاد اولی</b>	
داد در در چاشنی در	در سر عدل سبیلان در
رویش از غم زنده و در کبود	سین سبیلان گفت از غایب چه
گفت عزیز دل در هر دین	بکنفر اندر خب بر از تخم کین
گفت انکسرم ایی چه بکنم بخواد	گفت فرما باد در در جان بنا
تا از از دنیا بپستان بود	بو که نینب کا نظر سید جان
گفت ز درویش گزیند خفق	نغمه حوص و دل ز از نغمی
ترس درویش نماند آن در کس	حوص و کوشش را تو پستان
با در فرمود تا او را کتاب	رد بوس فر پستان چو
روز دیگر وقت در آن قضا	سین سبیلان گفت غرر علی را
کان سگال نه خشم از بران	بیکدیگر تا سوزانده زان

*Handwritten marginal notes in Persian script, including the name 'Seyyedeh' and other illegible text.*



در این کتاب  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان

گفت ای نه جهان آن بزرگ	نهم با کوه نمود او را
مرد روز خشم ما کدام نظر	از توبت دیدش در روزگار
که مرا ز کودکی کاروزی	جان او در دو بندستان
دیدش ایجا و پس جرات	در نظر رفت بر کردان
تو همه کار جهان را بچین	کش قیاس و حکم کب و بوی
از که بجزیم از خود ای	از که رو تا هم از می ای
که سود ددست علم با	بغض آسمان بپس
چشم کرد با سیر زین از آن	حی که کند او خویش را در آن
راد از آسمان اعیان	که در زین عطا اند و مراد درین
اعیان که موجود است غیر از	در سبب کجیت آن گفت که کین
و این تقاضای تقضیات	در در آن برف نمودن
هر چه آید در زمان کور زین	نه نمود در روز چاره نه کین
ای که جوین زین کین	چون بی حکم بزوان در کین
اقتضای سیر نه بر خود کین	که چه نه برت هم از تقضیات

چون زار شست بود تر بر چوین	یا بی آن کت چو آن از بر چوین
چون زار شست خود در دست کین	نیم کوه از آن از دست کین
<b>در بیان</b> که در کوه بر سر قله شده از نظر بر بیکت خالی در کوه کلا	
که به سیر کشته رسید از آن نه کار نه سینه نه هم از آن نه رسد	
کار آن دارد که بسلی از سر است	بگذرد از اینها که نو حاد است
کار عارف است که از است	بگذر خشم او بر کین است
آنکه گندم کاشته نشی ای	چشم او را با بس زود است
آنکه آب این است در آن	جمله او مگر با است
که بر وید در بر زده است	عاقبت بر زود است
کس فی کس کس کس است	کس دیگر کس است
کس نه کار کس است	آن هم کس است
نعم لعل کامل و بفریده است	نعم ناله فاسد و کس است
کار آن دارد که حق دارد	اخر آن رویه که اول است
صد از دل عقل با هم چند	تا نپردام زود است



دام خود را گشت ترا با بندگی	که نماید قوت با با خرس
اسیر قضا با ولی گشت و گشت	حق جبر خرس با جواد گشت
عالم روز بجم قضا در لوزه	خاک کفایت نذر او با بند گشت
تخت مادر از قضا رقی که	عالم بود شیر روز سلیم
که قضا صد بار قصد جان گشت	هم قضا جان بخشد و در جان گشت
که قضا باشد سینه گشت	هم قضا دست بگردان گشت
اسیر قضا صد بار با گشت	بر روز قضا و کاست زند

**در بیان اختلاف اوصاف و عقیده ما از آن روز که بر او قضا شد**  
 این گفت که کل خدای عالمیم زوی و نشا اختلاف عقیده  
 اقتضای کسها و صفات عبادت که کل یوم است و نشان  
 شد ز نام و صفی در روز شد ز نام و صفی که می گشت

آن یکا درم غرور و بر گشت	والی یکا به طور او نذر گشت
او کعب مانده که ز قضا بود	والی کعب مانده که بود گشت
همی جو خرس که ایجا گشت	همی جو اندر که ایجا گشت

همشیا بی درد اندر  
 گوید ای جان من خردم آمد  
**حکایت آن عجاج که غلامی از مسجد بروی او آمد و او کعبه را دید**

بیر شد قنوج که با بر سو	باشک ز دست تو هدایت کرد
عاجس و ضعیف و کل از لوتون کبر	تا بگر ما به رویم ای نا گریه
شتر اندم عاجس و ضعیف کوه	بر گرفت در قضا بود و بود
سمندر در راه به و بخت صلا	آمد نذر که کس نشود در خلا
بگو شتر گشت بر لوتون کبر	گفت ای بر سر ای خدیو نوز
تو بر میرود بگر ما نگر کن	تا کندم فرض و خردم کم کن
جوی امام و قوم بروی او نذر	از نماز و وردا فایز گشت
شتر ایجا مانده تا نوز گشت	بیر شتر در راه گشت
گفت ای شتر جو را ناید بگر	گفت می کندم بر سر نوز
مهر گشت استم ای شتر	نیتم غافل که در کوش می
بمفت زنت هر کند بگر	تا که عاقبت از پیشش از
با بخش اسیر سعی می کندم	تا بروی کیم نوز ای حرم



گفت آفریننده کسی خاندان	گفت و امیدارد ایستادن
گفتش که تراست لایزال	بسی است اوام مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کای درون	می بگذارد مرا کایم چون
آنکه نگذارد که میسر سو پانیا	او بدین سوست پارسی را
ما بسیار از او نگذارد بود	خاک ترا خاک نگذارد درون
اصل ما ای کتب و جویان کرد	جهد و تدبیر اینجا طلبت

**رشته دوم در بیان جبر و اختیار**

فرد اختیار است مالک در بدایت عالم بقدر قدرت کفایت او را  
 اختیار است که او در هر دو قسم و عیب و بدی و نفع و خیر است این است  
 و امر و اختیار نباشد اگر چه این در حقیقت مجبورند اما در ظاهر اختیار  
 آنکه هر چندند و جبر قوی و آن در مرتبه تو جبر قوی است و جبر  
 و آن در مقام توحید صفات و توحید سلطان در مرتبه مجبورند و در  
 شایسته بمانند و جبر کما که از او جبر قوی تر است و در مرتبه توحید  
 بر الفنا رخص خوانند که در مرتبه جبر و جبر و جبر کما که

و باز اینجا اختیار روی می نماید چنانکه در بدایت مختار بود اما چنانکه  
 نه چنان و صرف کار در بین جبر و جبر بود

جهد عالم مقرر در اختیار	امر و نهر لیس باروان بسیار
جبریشی گوید که او درونی است	اختیار نیست ایسر جمله مختار
در خود جبر از قدر روبرو است	ز آنکه جبر جبر است و در هر دو است
اختیار است ما در یکجا	حسن در مسکن تا تا نزد عیان
مسکن را هرگز نمی گوید کسی	از کله و فرس کجا جوید و خا
آدمی را کسی نمی گوید این جبر	یا بیای کور اندازد مسکن
امر و نهی و قسم و نوبت	نیست جز مختار در این جبر
اینکه زود را نمی گویند یا کنگ	ایسر دلیل اختیار است ای تم
جهد قول امر و نیت و عیب	امر کردن مسکن بر او که در
بج در هیچ عالمی این	با کله و دست خشم و کین کند
او ستاد آن کور کما که از مرتبه	آن ادب مسکن سیر کند
بج گوید مسکن را زود با	در نیاید مردم بد را کس را



خاشاکی کو خرد کرد که کند	اگر دهنش جا بلند چون کند
<b>حکایت</b> در بیان روز مذمت کتبنا طریقه اختیار کردن نماز	
آن یکی بر رفت بالای درخت	میفتند آنکس را در درخت
و صحبت از آمد و گفت ای پسر	از خدا ترسیت که چه میکنی
گفت از زبان خدا منب خدا	که خورد فرما که می کردی عشا
عاشقانه چه ملاکت میکنی	تجلی بر حوال خداوند غنی
گفت از سر کتیب باور این سخن	تا بگویم من جواب بوی وطن
بپوشش گفت اندم برد	بیز در پیش و در آنکس
گفت آفران خدا شرمی بود	میکشی از سر کتیب بر اندر درخت
گفت که خوب خدا را بر سر کتیب	میزند بر لب دیگر بیده جوش
جواب حق و نیت و بهود بود	مسخ غلام لالت و زمان او
گفت تو که کردم از جهل ای پسر	اختیار است اختیار است اختیار
چون نه رنجور سر را بپوشند	اختیار است بر سبب خود
در این کار که میبندت بیان	قدت خوردن هر سبب بیان

دندان کار که در کتیب بپوشد	نوشین در بر کتیبی کان زود است
<b>حکایت</b> که موصی بر فراغ ما بر لب آما میان می که بنابر از	
منب من در زود و عشا که بنابر از زود و طایع کتیبی اللعنه و لا حله	
یک شمشیر لیل بداری بار	تا بدو خبر در از کتیب بار
دست کان از ناک بود از ناک	و از کتیبی در بر ناک ز جایش
هر چه بنشین آفریده می شناسی	لیک نون که در اسیر مان قیاس
کود حق و کرد ما هر چه بینی	کرد ما در دست آن بیدار بینی
که تا شد فعل خلق اندر بیان	بس مگو کتیب در بود اگر در بیان
خلق می در خاک ما در بود	فعل ما که از خلق آری بود
ز آنکه نافع صلی بند با عرضی	که خود بگویم محیطی عرضی
که بجز رفت و غنا فعل بود	بس بس بگویم در صد فعل
مرد کامل بر هر چه بند در بیان	لذتی دارد غنا ند جرد بیان
اصح آن ختیب بر کتیب بود	اختیار است چه بر کتیب بر کتیب بود
قدرش بر اختیار بر کتیب بود	فعلی کند اختیار بر کتیب بود



حکمتش میور بود	که باز نیت جرم بود
عزت که با نفس مر جویست	عزت خود در تیرم میدانست
زانکه بد خواست تو هم گفت	فستی با چهرش ماصن گفتی
بای دار روحی که خود را نکند	دست در روحی که نهان بود
خواجہ چون بسطت بر سینه بود	بہ زبان معلوم شد لودر بود
دست نچرخد علی انشا تبارک	آفراند شیر عیار تبارک
چون انشا تبارکس را چو ملک	در وفا ران انشا تبارک
بس انشا تبارک را در دست	با روبرو در دوزخ کارت
حاصلی محمول کرد دوزخ ترا	قالبی مقبول کرد دوزخ ترا
سی سکر نعمت قدر بود	چو تو انکاف ران نعمت بود
قابل از مر و صد قابلی	و صل جوید بود از ان و صل
سکر قدرت قدر بود	چو نعمت از کعب بیرون کند
چو تو فقیر بود در دست	تا نه غیر آن در دوزخ گفت
بای محنت از چو بر دست	خیزد آن در دست پیوه ملا

حقیقت

تا که شام نفس کند	بر سرست دریم بجز نعل و دوزخ
بر که چو آرد خود بر چو کرد	تا امان بر چو ریش در کرد کرد
چو چو در بس که رسته را	یا بر بسوسن ز کشته را
چو در سیر راه پای کشته	بر که محنت در چو پاره

**در بیان** ساکنان که خود را حال بدیدند و این در در در در

وزیر میرزا بد چو کلکی است و بالاتر از سیر چو کلکی است چو کلکی

ایضا بدین نوبت و لیس چو کلکی که همه از دست بدین ان نیکو کلکی

بر آنس که نه از بس غیر است بنی از کله که مانند کبر است

و سحر است آن بطن هر چو نماید آن بمنبر در بس در حال کوه کوه

و بدلیب و زبانی کوشش آن سر بس نیست خاک در مقام زینت

لفظ جرم عشق را کبر کوه	داند عاقلی نیست بس کبر کوه
این نیست با حق است و پیر	ایمیر تاجی هست ایسر است
در وجه لیس چو چو عابد	چو بر آن آماره خود کاه نیست
چو بر اینان شایسته ای	که حد کتب و شان در دل

هر که نماند از کاه ای در کوه  
او هر که از کوه ای در کوه



Handwritten marginal notes in the top right corner of the right page.

اختیار و جبر بسیار دیگر است  
است بر دل نظره خود در  
طبع نماند که اولیست بر قوم را  
نوکوکی نماند بر دل خود  
نوکوکی پس بر دل بر حق  
اختیار و جبر در تو خالیست  
بانی خود در سوخته است  
از دل سوخته نکردست  
تو خالیست بر دل خود  
جهد کن که کام حق پادشاهی  
آن که آن مرد را بجای حساب  
بر چه که یقینت بر بندگی  
ما گفته آن است جبر علی و جبر

قطره اندر صد قطره است  
در معرفت ما هر چه در دست  
از بر دل خاسته در دست  
چون بود در دنیا که جبر بود  
در دل از کبر حق است  
چون در جهان فرستد از عقل  
در تن مردم سوال از عقل  
سعیست همان کند از سبیل  
تا چه به تو آن جان جان  
بجز در وسط اختیار از کبر  
تو شو بر ممد در عقل است  
بر چه رو به نیست بر بندگی  
کوز جرم حق خستید است او بر

مقدم در بیان علم عقل و در آنگاه که این علم بر دست است

**کتاب اول** در توفیق تربیت علم و علم خود را تقسیم شد بر قسم  
علم زواریت و آن علم است که متعلق به بر روی عقل است  
ولادیم ازینها از حسی و علم طریقت و آن علم است که متعلق دارد  
مفاد نفس نیست در روحانیست از جهت کلی با خلق الهی و علم  
حقیقت و آن حرف حقیقت و خست است اما و مفاد حق تعالی و  
تفسیر دیگر علم مرفوع است یا علمیت حاصل تکلیف و کبر و از  
علم هر کس که گویند و یا علمیت پیدا کرده از جهت علمیت  
نه با استدلال و بر غایت از علم فی نفسه و کفر خوانند و یا  
به تقلم و نقل حاصل شده از علم و هر دو را میخوانند که از  
پروردگار است بگویند مخلوق فایده **علم ازین است**  
و هر یک از این علوم ایما خواهد رفت **بدا که** علم جوهریست  
و در آنست تقییس و بیان حرف علم در خود حاضر یا بدون آن  
تحصیل تصدیق است پس برکت او مقصود از حرف حاصل است  
و از این نوع بر بر محیطیست بر نهادن و البته علم باید که مدد حاصل



اوست باشد هر سید اموال دنیا بر آنکه علم باقی و  
باقی در دنیا به بل کردن کار عاقلانیت **عالم اولی**

**دان العلمی لایزال** و حضرت مولانا قدس سره در یکی

خاتم ملک سلیمان علم	جمعه عالم صورت و عیب علم
علم دریا سبب بجد و کنر	طالب علمت غور من بجار
که از اران سبب باشد غرا	او نکرده میر خود از دستجو
کالی رسول حق بگفت زینجا	اینکه منومان بهما لایزال
طالب دنیا و تو غیر آنها	طالب العلم و تو از بهر آنها

**مشهور** حدیث است که هر که سزاند که هرگز بر نشود جوید  
مال و طلب کند علم و از دنیا معلوم بود که اگر علم غریب دنیا  
چرا که علم دنیا هم دنیا باشد و بر آن تقدیر است قسمت است  
هر که سزاید که بی سزاید یکسند که تا بی سزاید

پس در فرس و کفار  
غیر دنیا پس چه باشد او  
کفرت ز دنیا و با سزاید  
کفرت ز دنیا و با سزاید

آن وقت

علم آن باشد که جان زنده  
رود ابا به و پانین کند  
**حکایت** آن طالب که شوه حیات محبت و دوست  
که هر که از میوه او چسبید کجاست لیس رسید **انسان بر تار**

**واهل العلم اجار** و اللب ان ردهش سره انوز

گفت در نامه برای	که در فقر است در هندو
که کس از میوه او بر خورد	نه شود او بر و نه از کرد
پیش هر لیس رسید از دنیا	بر درخت میوه است از دنیا
قا صدر در نامه ز دیوان ارد	سور هندستان دوان کلا
سالها میشت آن فاضل از	کرد هندستان برای سنج
شهر شهر از بهر آن مطلوب	نه جزیره ماند کوزه و در
هر که او پس کرد و نشیند	لکن که جوید فرنگی چون بند
چون بسی دید اندر آن کلا	عی فرامد از اول الامر طلب
که در غم باز گشتی سوز	انگ می بارید و سینه سوز
بغ سنج عالم و تقی و کیم	اندک منزل که در پس مقیم

و بهر



گفت منو میباشم	ز درستان او برده (نور)
تا دعای او بجا همراه	چونکه نو میدم از دلخواه
رفس پس شیخ با چشم بگرد	رنگ می برید مانند سما
گفت شیخ وقت رحم در	نا امیدم و لب لطف است
گفت بر کوز چه تو مید	حبیب مطلوب تو رو با
گفت شاه کردم از	از برای حسن کنش رخسار
که در قرابت نادر در	میوه او میوه آب حیات
سالها دیدم چشم نزدیک	چونکه طغرفه تختی در
شیخ خندید و گفت ای	اسد درخت علم با سید
بس بلند و بس کوف و بس	است حیوان در زبان
نو ظهور بر رفته کم	زال غنی با پیکر مست
که در خوش نام شد که	گاه کوشش نام سدکاه
علم ملک کس صد هزار	گمراش ز راه او عرف
درین نماند که علم	مغیب نماند دران

غذرو کوه بر او زانو در در میدان  
 بر کوه علم و فرشته آموختن  
 شیخ دلال در کف ز کف است  
 علم و ملک و منصب جاه و دلا  
 درستان از دست دلا  
 علم حلال است عقبت  
 از کفیب بکنید با جا  
 عباد و تقویت عملت  
 عهد حوا را و کز نام بر  
 بار و منصب تا کار بد  
 حکم چه در دست کرا  
 چه علم در دست غدا  
 زیر کمال مجلس زو ز  
 جلد اموزان جلد آفر

بجو شیخی دلال بست ز نهر  
 بر سر آید علم تا کس را  
 فتنه آمد در کف بر کوه  
 تا ز نور ز فرشته و مصلح  
 دست او از او آرد حد  
 از تقویت که کند صد  
 مارش از سوراخ بر حوا  
 چونکه کس اهل علم در شود  
 طالب بود خف و خف  
 جاه بندارید و در جاه  
 لاجرم مهور بر دلا  
 رزوده خویش بر پینه  
 فتنه دیگر تا رسد

عدل



ای باب علم در کلا و درت نظیر	گشته در هر دو و عمل بسیار
ایسیران لایق علم آموخته	مطابق سر از سر آموخته
صورت او از غنای سیر کلام	خاست از حال بر جان در نام
کو سید است که داند کن طیر	ایو اگر چه ملک کبر است غیر
<b>ای در پیش</b> بدانکه علم تقید در سیر علم بجا رید و نخواهی علم	
نشاید و در واسع کار کنی به و حرفت با رفتی از نیت	
علم تقید در تعلیم آن	کز نفوذ مستقیم داند چنان
طالب علم است بر علم خود	بد که تا یا بد از سیر عالم خلد
علم گفت در کمال چنان بود	عاشق دور فرید از این بود
که هر وقت گشتی علم رفت	چهره فرید از این باشد در وقت
شتری سر حدیث او را	بگردد با لاک اندک استری
ایسیر غیر از این مغفلس بودی	چه فرید از این گشتی کمال
کل محور کل در هر کل در جوی	زانکه کل خود است با علم زدی
دل بخور تا در ای با سیر جوی	وز تکی چهره است چهره از جوی

وقت

علم تعلیم در بعد بر وقت	چهره سیر به تشریح در وقت
تشریح علم تحقیق در وقت	زین سبب در ایها بار از او بار
<b>در وقت</b> علم بر سبب دلالت سبب بر آن که خود میزند و سبب بر آن	
از خود با طبع که چهار است و در یک از آن برت خود میاید بسکینه	
خود از آن بر سبب میزند و در هر تعلیم خود نمی تواند غیر تعلیم خود علم نماید	
از هر علم بر سبب باشد تا که کلام الله میاید اینست	
<b>از هر علم از آن سبب</b> الله است و الله را را الملوک است که هر	
ای را که جمله در کوی تو کم	کرم کس خود را و لذ خود را
ای ز بان که جمله را نام بی	ز وقت ز وقت از چه تشریحی
وقت بند دیگر است ای	در غم خف چهره زان تا در وقت
آنچه بنده سبب با فیدر سبب	زین سبب خف بولایت سبب
از نور است کوشی یارک بوقت	دست پر وی از او کوشی خود
جمله کس تا سبب نور است	تا حدیث در وقت نور است
علم از نور نور چهره پرورده	بس ز علمت نور باید قوم له



در هر کوی بد باشد آن هم در  
 تا یکا یک خراب لا محاله  
 تا که کفارت جفا تو  
 همد کرد بر تمام با بر غیر  
 باز همد آرد بخود از کما  
 نظیر که روی نبود از او است  
 که دلیل است اندر عقل آرد  
 چونکه در زینت خود با چه  
 از عا بر است دار در انظار  
 خافین راه را که در دیر  
 بر همه در سر تو کای بسکن  
 است تعلیم کن ای بس که  
 خویش را تعلیم کن عشق  
 نفس تا زینت ساکروف

کاشان فریاد که سر کس  
 همد کن تا کردد این بر و  
 بر تو تا بزوبله ز به  
 لا جوم بد بهره است از غم  
 لا جوم نامش خندان کجاست  
 بگو خاست که در هواد است  
 بیخ جوید بدل کش و انصاف  
 حولی نباشد دل ندارد  
 با زور سر غدا است با  
 از همه ارزان تر تو زیز  
 بش در انداز ای که در کت  
 بچو نفس خود کن بر کوه  
 کان بود چو نفس غم  
 غیره نه شد کجا جوید کای

تا کسر از غیر را جبر و  
 مقبل شد چون کوشش ایبر  
 از غل ز میر آمدش کای در  
 در بر سخن با این خرد دای

خویش را بد خود خای  
 این کو هر کس از خاست  
 کم نخواهد شد بگوید این  
 و سخن را ترک کنی پیمان

**در بیان آنکه اگر کسی را خبر دادند و خود را ندانند چنانست و اگر**  
**ایست خشنند و خود را دانست چنانست و اگر خشن است**

**بهر وقت که تو عیب را**  
 ز همین در آنچه بود و لا چون  
 اسب روان را رود اسط  
 قیام اگر کانه میداد که ب  
 سدا و سخن در است  
 آن اصول دیر است  
 جان جلد عیال این است  
 هر چه عالم ز دانش پ

**بهر وقت که تو عیب را**  
 خود ندان تو کوزر غور  
 تو روز بنا رو بی سیک  
 قیمت خود را بد از قیمت  
 نیک بی سحر تو یاما  
 سبک اندر اصل عهد است  
 تا بدی که کسر در بوم  
 حامل علمت نفس بد



که چه با یکدیگر ازین هم	استماع ازور این پاسبان
جو بر خود را ندانند از	داند او خایب را جو در
جو بر خود را ندانند از	صد هزاران فصل <sup>و نه</sup> پیوسته
ازین صورت سازده در	زین همه انواع درین روزگار
<b>در بیان آن درویشان سالک و راه برافتاد علوم و کسبها که چنانچه</b>	
<b>غبار غفلت از آن صفی نفس برآوردند و از کسبها که در راه کسب</b>	
<b>که در روزی پاک شدند و در وقتیکه با برین ازین اهل کسب</b>	
<b>باینسانان <sup>باینسانان</sup> کسب از آن روزگار که در وقتیکه در کسبها</b>	
زخم ناخوار گرفت کند	روی نفس مطبوع در جسد
منیر شد در تعقیق روزگار	قدرت بدنا حشر برزخ را
برکشید رخسار لیس را	تا آنکه به عقد کمال را
عقد کسب نیست کسب استی	عقد کسب ده کسب استی
عقد چند در کسب استی	در کسب عقد کسب استی
که بدین که خرم با بند کسب	عقد کسب بر کسب استی

مترجم

قل ایبر کمال کسب کردی	فوق ایبر کسب دم نگاردم دی
حد اعیان و عرض دانسته	حد خود را دان که نبود ز کسب
ز آنکه ز کسب تو آیم کسب	ز آن تو آیم کسب را کسب
چهره عیادت دلی تو هم	کسب نبود در عیادت جا بها
در عیادت سر و دنیا بود	نیست مدار استیاری
عمر در محمول و در موضوع	با بصیرت در کسب استی
هر دلی که با کسب و در روز	باطل آمد در چشم خود کسب
چهره مخصوص بندگی صافی	بر چسب افراط قانی
نیتر ایبر در کسب بط صافی	از دلایل باز برگشتن صافی
ایبر که زرد از دلیس و بار	وز به مدلول سر برده کسب
دل زرد نشهها نشیند از کسب	ز آنکه ایبر دانش مدار کسب
دانشی بود که دانش آن کسب	ز آنکه بر ایبر کسب استی
پس چرا علم کسب نورد	کسب بیاید کسب از کسب
چهره با کسب نیست در کسب	خونین کسب کسب و کسب

ترجمه



چهره لایک کور لا علم ان  
 اعمق اعم بسبب مبارک عفت  
 که تو خوار هر که تفاوت کم شود  
 حکمت که طبع زاید در خیال  
 حکمت دنیا تو باید نظر بسک  
 بر اوصاف حجت ابله  
 خویش مدعیان که از فضل  
 ز برکت خدا شکست بخیزد  
 ز بر کمال با منتی قانع شوند  
 در گذر از فضل و از جلدی  
 بهر امید آورد بزدانان بر دل  
 سراسر رانی هر که  
 هر کشید از کیمیا فارغی

تا بیکر دست تو علمت  
 که دم با برکت و جام شقی  
 همدگر تا از تو حکمت کم شود  
 حکمتی فیض نور خجلال  
 حکمت دین بر در توفیق  
 تا ز تر خدیو و در این  
 تا کند مردم تر از عجب  
 ز برکت بگذارو با کوی این  
 انبیا از من در صانع شوند  
 کار خدست داد و خلق حسن  
 ما خلق طبعی الا لیسبوا  
 کمال فضل از باب اللیس  
 که روز بروش توجع خود روی  
 در میان آنکه اگر تک تبغی منی که در نوم نغمه و کفر درانی

هر چه با بد و در کس منی که از علم برتر در جانت به نال خوان  
 و به گوش نشنود و در با بد و علمانی **لذات علم** و در باران المومنین

هر که در غنوب سزفت بر	از روز نشهران بخوبی دست
با جالب جان چو سده کجا	با نیش زار خیار و در این
که بخواند صد محض است	به عمل عبادت فانه نغمه
در کسر خدمت خواند کجا	علمها بر ندره یا با حجب
شد ز حجب آن کف بر سر	کمال تروی آمد زمانه اسرار

و از آنجا معلوم بود که چون استمداد عارف از هر جنبه حیات است  
 از بدو به هم راست با نیش است یعنی عالم ربانی هر چه از بدو  
 نماند بر دل به بکف است که در درون خانه باشد باز جویند که به  
 زیرا که در وقت از توقع رسد نه آنچه بر روی است

خدا کار بر اصل خبر تا	فارغت سازد از میر کاردان
تو ز صد جنبی سزمت یکی	هر چه در دل صد کم شود کلاه خونی
چون بچسب از درون سینه منی	تو ز آب سینه کادی غنی

از خدا اصل تمام این عارفان



فکر در چرخ آید از دوری	در زمین امن باشد بر تو
چونکه دستم کرد آن حلقه کند	تا که اندر خونان خود کند
آب بر وی در بر نه آن بسا	تا نباشد قلوب را از ما پناه
از زمان یک چاه کوری از دوری	بر زهد صحیح سر بر از دوری
کشتی که تکی رویه بیدم است	کشتی که عقل رویه فرم است
کشتی که کل درید کرد تبا	کشتی که دل درید درز حیا
علمدار ظاهر در دوری	ز دل کستان بید در کستان
ز دل زبون اسیر هر کس است	که در کفر بر خود بستیم

**در بیان علم**

علمدار اهل دل همان	علمدار اهل سر همان
علم چون بود زنده باری	علم چون بر کل زنده باری شود
گفت از بدیجیل سفاره	بار باشد علم کای نبود ز جو
علم کای نبود ز هو بود	آن نباید همچو رنگ بساط
لیک چهار اسیر بار در کس	بار بر کس نه کس نیست نهی

این کیش بهر خدا با علم	تا به سیر در دوری از با علم
بجو موسر نور کی با بدرب	سخره استاد و بنا کرد
خویش را از کس از او جدا	تا به پستی در است پستی
نبی از زول علوم او لیا	با کتب و به همین دو
به صحیحی در راه دین	بگردد از هر کس است حیا
در نیالی خواهی از علم نهان	فصلی در دوری میان در

**حکایت**

رو میان صف دل که بغض آینه و بسط صیقل رود  
 در برابر صورت نمایهای حسن ظن اهل نفس سلطان بدم نمود  
 سیر از آنکه اهل کسید بجهت کجه صفات عقل و تصرف و لایق  
 جنبان کفشد با شست  
 گفت سلطان امتحان خوانم  
 اهل چنین در دم چو حارسه  
 بعد از خانه تقابل در بد  
 جنبان صدر کس از کسند

رو میان کفشد با بار در  
 که شما اکیست در دعوی کس  
 رو میان در علم و کس  
 زدن یا جنبی سده روی  
 بس قرینه باز کرد آن در جنب



در حساب جاز قوتی در کما	چنینا زار در تیر فخر اعرف
رو میان گفته نفس دور	در خود آید کار را جز در کس
در خود بسند و ضعیف میزند	آنچه کردن ساده و صاف میزند
را کجا برنگ بر سر تا نیست	رکن چو را برست در پیک
چنینا جسم از عقل فارغ میزند	از بی شادی در جهان میزند
نه در راه دیدار ز کجا نشین	بیر بود آن عقل را و فهم را
بعد از آن که بسوی روی میاید	پرده در بالا کشید نه از میان
عکس آن تصویر بود آن کردار	ز در بر میسر شایسته دیوار
هر چه در آنجا دید از چنانی نمود	دید و در آن دیده خانه می نمود
رو میان آن صوفیا تنهای پر	په زنگار و کتاب و چه پنهان
لیک ضعیف کرده زندان سینه	باک از آن حرص و تکلیف گنجان
جو در دست به صورت در غیب	ز زبانه دل یافت بر کسی پنهان
تا زید از نفس تو کایه بود	په جانی به میستی بر اندوه
اهل ضعیف راسته اند از دور	هر زمان بسته خوب به بد

ز زور

عقل دور علم را بگذراند	در آب عین یقین او را
که چه خود نقد را بگذراند	لیک خود نقد را بگذراند
<b>احادیث در کتب است</b>	
عشق بخورد بخور بدل به کف	
نقد بقیه تا از حقایق علم بر خود در نوم در آن را گویند	
پس است در اصول هم اصول	خوند آن سا کرد دست بولغصه
پس است از قیود نقد خول	نقد خواند نه از اصول انور
پس استادی که در کجای نقد	جان سا کرد نفس از کجای نقد
پس استادی که در کجای نقد	جان سا کرد نفس از کجای نقد
<b>حکایت آن کوز که حاکم است</b>	
در بار عشق گشتن نمود چو در آن	
جرت افتاد ملاح یقین کردش که تا محو نشوی بستی	
در بار سر که در در با محو باید نه کوز خا که لغز محو نشوی	
آن بی کوز گشتی در	رو بکشتن آن نهاد آن خود پست
کف سبب از خود جوار کف	کفتم نیر عمر کرد در فنا
دگر گشت کشتن ز تا	لیک اندم کرد خا بوس از جوار



باد کشتی را ببردند	گفت کشتی بمان بمان
همه دلها آشفته گون	گفت نه از من آشفته گون
گفت کله عورت ای کله عورت	ز آنکه کشتی غرق امیر کرد
مجموعی به نه نوحه ای بران	که تو محو بر بخت در آب رفتی
آب در باره روبرو بر نه	که بعد زنده ز دریا کی ره
چهره عجب زنده و صفا	چرا بر لایت نهد بر زلف
ای که خلفه ز تو فریب خورد	امیر زمان چهره خود بر کله نهاد
ارد کوی درازان درویش	تا شمارا مجموعی لموسیم
فقد تو و کوه و حرف فر	در کم آمد یا پدای بارش
غیر امیر معقولی اما معقولی	یا به اندر عشق با تو به
آن طرف که عشق می آرزود	بر خنده و شامی در حال کرد
عاشقا زانکه در حسن دوست	دگر در حسن و استغفار دوست

**در بیان** حال عجب که بطلور علی پس رسید و اندک مصلحت و حقیقت

واضح گشته و از نشان منازل باز گشته و هرگز نشاید از او برگردان

نماند باز گشته و هرگز نشاید از او برگردان منازل و عمارت

باد نیاید به هر چه زده نمودن محو و بگردن آن منزل بر لب و خمر

باشد در این حال فرزند و حاضران را نظریه ز خیر و در این راه

حاصل اندر وصل چون افتاد	گشت دلازه پیش از در
چهره بطلور است بسی ای	شد طلبکاری تو اکنون است
چون شد بر به بهای کمال	سرد باشد خست و خور زوبان
خبر بر این یاری و قلم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشنی که صفت و جفا	جهل باشد بر نهادی صیقا
پس سلطان خوبی است در	زشت باشد حبش خطه در

**تتمیل** از شمول سدل عاقی بگردن نامها عشق در

عشوق و نایبند دانش محسوق از اول طلب **در بیان**

**در بیان** حال عجب که بطلور علی پس رسید و اندک مصلحت و حقیقت

آن یکا در یار پیش خودت	نام بر روی کرد پیش از جوا
بتهما در نام مدح و ثنا	راز می و سبک بینی در این راه



گفت مشوق ایسر اگر نیست  
 زین نیست جا فرو تا در  
 ایسر خبر با از نظر بود است  
 ار که او اندر نظر موصول شد  
 چون که با مشوق گشتی هفتین  
 ار که از طفا گذشت و در شد  
 تا در خواند از به تعلیم را  
 پس بنیای هر کفر هفت  
 چون تخم با وجود آب در  
 پس نباشد فموسر نفع تو  
 خویش را بر کس نه بی تو  
 اکثر اهل حبسه اللبای بود  
 ز بر که چهار با بر ایسر است  
 اعلی ما که بخونک است

گاه وصل ایسر عرضی کرد  
 نیست ایسر باری شان عاقل  
 بهر جا فر نیست بهر جا  
 ایسر خبر با ایسر او نور شد  
 وضع کسرها و کله ز بود ایسر  
 تا بر و دلاله بر در سرود شد  
 حرف که بر از به تعلیم را  
 کان دلیل غفلت و تفصیل  
 علم نقاشی با دم قطب ز با  
 بهر ایسر آمد خطاب انصاف  
 رستا ز ایسر اعلی با به ایسر  
 بهر ایسر گفته است سلطان  
 اعلی شو تا با نازل در  
 اعلی گوید و در جبران او است

**تشریح اول** در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کل که جامع حالات  
 جمیع عقول است اول موجود است که حضرت حق بی غیب از غیب مطلق  
 موجود ایجاد عالم کن شد و او در قلم اعلا نور محمد تر کند و این  
 امر لفظ در حدیث وارد است و همین یک جوهر است که او را بر این  
 وجود از حضرت تعریف کرد بسبب نفی ذات و صفات عقل گفته و  
 در کتب و تفسیر بیان حق و حق استغناء علوم و معرفت از مافوق  
 آن ده باکت فم خوانند و بجهت ظهور اشیا بود که مرتکب عکس  
 محال و جلال است بنور سحر گردانند و مظهر نور ایسر بر سر آن  
 کامل است عقل مصور و با مصلح نوم عقل موضع فیصل است از قلب  
 بنور روح منور باشد و عبارت حسب نسبت صلوات الله علیه  
 منفی میکند **العقل نومی فی القلیة یعنی اعلی و اعلی**  
 بسبب ایسر خفیت عقل فرقا گویند بزبان طایفه محققان عقل  
 فیصل را عقل فرقا گویند <sup>چونکه</sup> <sup>جامع</sup> <sup>عقل</sup> <sup>فرقا</sup> <sup>عقل</sup> <sup>فرقا</sup>  
 دیگر عقلی است که از عقل محاد گویند و عقل مانع نیز گویند



دارد نفس از زنی مر و زوایی کند او را و ادر عقلت در عقلت	تا چه عالمی است در روز عقلت
سویک از نام نیست و دیگر عفت است موب که هم در عقلت	عقل و دلهای جهان خود عقلت
خوانند و در آنجا است گفته در بیان هر یک از قولی است	و اهرامه در خط و در عقلت
تا چه با پنهان است این در عقلت	عقل باشد در راهها به نقطه
بچه می سازد و عقلت برین	عقلی و نه عقلت از خود دلهای
عقل باشد در راهها به نقطه	سوی خود تمام است به زود تا
عقلی و نه عقلت از خود دلهای	از زخم که است عقلت
سوی خود تمام است به زود تا	فکلی از عقلت دام بی
از زخم که است عقلت	عقل را از اندیشه بوم الی عقلت
فکلی از عقلت دام بی	عقل را در دیده و در بیان کار
عقل را از اندیشه بوم الی عقلت	عقل نخواهد تا کند از عقلت کین
عقل را در دیده و در بیان کار	عقل فتنه است ای عقلت
عقل نخواهد تا کند از عقلت کین	گفت بفر که با عقلت که
عقل فتنه است ای عقلت	او عودی است و عقلت بهر است
گفت بفر که با عقلت که	

هر که او عقلت بود او جان است	روح در روح او بر کمال است
عقل و عقلت هم در هر دو عقلت	ز آنکه فیضی در روان نیستیم
نبودن است تمام او به عقلت	نبودن است همهایش به عقلت
و عقلت از حلاوت نهند ز عقلت	عقل از آن حلاوت او نهند عقلت
تا چه عقلت ز نال و عقلت	ز عقلت ای بهر جا عقلت
تا چه عقلت ز نال و عقلت	که بدن تا بهر است عقلت
عقل باشد در راهها به نقطه	آدمی در عقلت و جان دیگر است
عقلی و نه عقلت از خود دلهای	باز غیر عقلت و جان آدمی
سوی خود تمام است به زود تا	عقل عقلت نوز عقلت است
از زخم که است عقلت	نوز عقلت نوز عقلت است
فکلی از عقلت دام بی	نوز عقلت نوز عقلت است
عقل را از اندیشه بوم الی عقلت	نوز عقلت نوز عقلت است
عقل را در دیده و در بیان کار	چونکه عقلت عقلت عقلت
عقل نخواهد تا کند از عقلت کین	عقل و عقلت تا کند عقلت
عقل فتنه است ای عقلت	عقل خود در کاه خیره که عقلت
گفت بفر که با عقلت که	عقل ایبا نه چو عقلت عقلت
او عودی است و عقلت بهر است	با سبب و عقلت عقلت

عقل است



سپس گو گفت آن رسول دلدار	دوره عقلت بر از موم و نماز
ز آنکه عقلت چو ارباب آن	آن در تکمیل باشد نفس
<b>در بیان تفاوت مراتب عقل بفرزندان بعضی دیگر</b>	
<b>بعضی فوق بعضی درجات</b>	
اگر بنفادت عقلمند از یکدیگر	در مراتب از زمین تا آسمان
است عفا آنکه ارضی است	است عفا که از زنده است
است عفا چون جوارح است	است عفا چون ستاره است
ای حکمت انکس که عقلی است	نفس بر نفس ماده و معطر است
وای آن عفا که او ماده است	نفس بر نفس زود اماره است
لا حرم مخلوق باشد عقل او	چون سوی غزل باشد نعل او
عقل و عقلت اول کسی	که در آموزی حرف بگویی
از آن است و او ستاد و روزگار	از ممانند در علوم خوب بگو
عقل تو از توین شود بود بگردان	لیکن با نرسد حفظ او گردان
لوح حافظ با نرسد از توین	لوح محفوظ اوست که از سیران

عقل و دیگر بخشش زودان	حشید آن در میان جان بود
چون رسته آب در آن جوی	نه شود گفت نه بود نیز زود
کرده بخشش بود بسته به غم	که امر جو شد ز خانه و بیم
عقل کفیا نماند چو پها	کمال رود از خانه از کپها
راه آتش بسته شد نه پها	از درون خویش چو پها
<b>در بیان آنکه عقل خود را در عقل کلی صد یا بد و او تا زده هر کس</b>	
<b>بفرز از مظهر عقل کل استغناء نماید نمود تا مقصود حاصل گردد و در این</b>	
از تر قلیب فروری در نعل	کامل العفا بجز اندر جهل
خود تو از کل او کلی شود	عقل کل بقیس عفا علی شود
عقل خود را عقل را بد نام	کام رینی مرد رو به کام
عقل فروری است مهم است	ز آنکه در طلقات سدا و طر
حوشه عقل تو عقیده برد	آن نه عقلت آنکه مار است
عقل خود را روز بر عقیده	عقل کل را روز از عقل بود
درجه عقلت است با عقل دیگر	بار بپس و سورت که از این بود



با عقل از بس عباد و روی	پای خود بداد که در نهانی
<b>و تصور نیست</b> عقل محض با عقل دیگر یا در کس از برای آنکه عاقل تمام که لایق و انانی کاملست تا در باشد و آن دیگران نیم عاقلند و نشان ایشان نیست که بداند که خداوند یا عاقل محض که بر عاقلان نمیدانند و نمیدانند که عبادند پس اگر توجه به عاقل عاقل کند با عقلان که هر رسد با از مرتبه جهل عقل زنده و الهی است	
عاقل آن باشد که او با عقل است	ارو دلی و سوار فاعل است
بیز نور خود است آن بیز	تا با خولیت آن بیز
دیگری که نیم عاقل آید	عاشق را دیده خود در آید
دست روز روی چو کور است دلیل	تا بدو دست و سواد محیل
دل آن خیز که عقل خود بود	خود نمود بس عقل و عاقل را که
راه نماند نه شیر و نه قیل	تنش آمد آمد خلف دلیل
نیست عفتش تا دم تیره زند	نم عفتی نه که خود زنده کند
مرده آن عقل آید او تمام	تا بر آید از نسب خود تمام

زنده نه تا احمد عمر بود	مرده نه تا دیکه عمر شود
عقل کمال نیست خود را که	در بناه عاقل زنده است
عقل با عقل در هر جا شود	نور از نور کس و ره بود
نفس نفیس در خردل شود	ظلمت از نور کس و ره بود
عقل کل بعقل کل برود	عزیز در سر راهان از روی
عقلها در حق عکس است	عقل از کس و عقل خلق بود
منظر حق است زانجا که	نه بگو حق را زدیگر کس
<b>در بیان</b> تصور عقل نیست و انکس از قید که حدی است و در آن	
عشق در کردن و بود با آن نمودن در وقت انکس از با دید	
عقیده بر منزل حیرت رسیدن	حنا که صورت محو در حق را که
تا تصور میکند که عقل است	دارد از کل از نظر بود
عقل خود عقل است	فر بر بار نفس و حق است
قابل تعلیم و فهم است	یک صفت نفیس است
اسم نجوم و علم بوجی است	عقل در کس را که بر سواد است



عقل بپوشش و نه چرت بجز	تا ز جرت بار یا ای
حجر بپوش عقل در عشق محمد	عزانت دهن تا عقد
از نمان حجر عقلم در بستند	بر برق عشق بر نفس تا خند
عقلش بکدم ستر عطر	بگشند از فرد با عطر
اصل صد برف جلف قبول	ای کم ازین سو قدر لاله
جله و قهقهه یقین از عقل بید	از اول که لیک عقل از اول بود
در شش بپوش از عقل ابروی	چشمه بد است که حاصل ندی
همه بس به روی کین عقل ما	تا نه اول موهای بد است
اند در سیر کشت از غوره بی	خو در ازین راز دل در سیر بی
لیک جبرم لم یبق لم یبق	عقل و تجملات او جبر بود
می قدر اسیر عقلم از عقاد	در نما که سول و دانی
<b>در بیان آنکه خود در بارگاه عشق همه بر نفس کشته اند و او را بر نفس کشته اند</b>	
هر بر نفس جان شتر بست	بارانها جلد خشت از بست
جبر بپوش و کس سینه رسید	نفس از اول جلد در کعبه رسید

و می

بوسه زرد تا حمل منزل بردند	تا که زرد در نظر ایستد خانه
بارها گفتند زرد و لایم	سوی خون ما چه بکجا زردیم
عرقش خاک زرد است	زرد به دیده روی ایجا حقیقت
ای پرده عقل هر چه بد باله	عقل ای کس که راه
<b>نبر پنجم در بیان خوف در جا و تاج پستان و سینه و دل این نبر</b>	
بدر شکر خفا و بود در شکر خفا نه در بیان خواهد خفت <b>شیر اول</b>	
در جهان تاب آفتاب و جا که تا رنگ حالان ظلمت آید ظلم را	
امید روشنی عفو بر تو از است <b>در بیان تمام چهار نبر</b>	
<b>الانصاوان</b> و حضرت مولود کاشف اسرار منور در بیان <b>چهار نبر</b>	
گفت پنجم که غنی زوده است	قصه مر از خلق جهان بده است
آزیدیم تا ز مر سودی گشند	تا ز نهدم دست لودی گشند
تا برای آنکه مر سودی کنم	وز بر آن شرف نیاید بکنم
آنکه قدرش از فرین سوزد	بچ قلبش بس او مر سوزد
از برای لطف عالم در بست	زرد را از آن آب او خرد



چونکه خورشید غایب است	در راه روزگرم در پاهت
ز دین ناز ز رگت باخته	عین کوفت از آن است ساخته
بومر در سا بود و کبر و رخ	جمله در دوسوی آن سلطان رخ
بگو گفت که وفات دایم	است در کشتی نهان با خدا
با نفس باستی و مستحق	مقتضای رحمتند از بند ق
چون ندر تو مید از جهل لال	از جناب حق شنیدی که نقل
حسن ظن هست و امید خوشی	که نزد گویند ارم بر ترا
که چه باز میرا امید در کرم	چون صلازد دست اندر لکم
ببینم امید و لذت پس سو	و ان کرم بگو بدم لایا گو
چو با سبک که همار خدا	که ترا میخوانند آنسو که با
پس شونو مید خود در ناد کن	ببین آن ز یاد رس فریاد کن
بر امید عفو پد اشد گناه	چون امید هست عفو ای که
چو که عفو تو کردا در سپ	ار که با امر تو پد بیکه کنند
فعلت که تا فر با جور	از دفر عفو است ای ز اولاد



نویس عفو عالم در راه	ببین عفو است ای ز اولاد
عفو با کف شای عفو تو	بیت کوشش ایها لکن
نقل تو گوید دل مار که در	ای نده در هیچ عشق مار که
چو هر کس در روغ مانده	تو نه مس در کس تو باز
کرک ن است ز تو که در نای	چو گو بر ک عمل زندی گنا
از تقاضا تو بنیاد درم	ای بگرد مر پس لکم
پس آن زده کما کس نرد	ببین رکت آب چو در نرد
مرک آنسان عفو زنده	دل ز جان و آب حال بر
آب عشق تو چو دارد	آب جویان شد به پیش کرد

**حدیث** در جانی اگر امید و در بر کم حضرت با در حدیث

در جانی عطا و نه توقع از جذب غایت از با و ساقه

لمر با بنده در کشتن بادیه گناه در املو امید و در در کوه و کوهی

در حدیث آنکه که رود در سخن	ار که بر پانتره که سخن
تبع صورت هر کس از زواله پاک	که بر آید ای ذرات سر ز پاک





باز آید جان هر یک در دل	بجو و تسبیح اهل بیت
چون بر آید آفتاب رخسار	بر چند از حجاب زلف و خنجر
تا آنکه آید پست بند	سر سپید از جرم و نسی اکتفا
اندوخته بیک خیر و یک توفیق	جز که اندام دل صدیقی نه
چهار کوزه نامه خود دل بکشد	دانند او که کوسر زندان سدر گل
پس روان گردد بزهر دل لایق	که نباشد خاوار از آتش کزیر
بکشد با بر سر هر ده او	تا بود که بر چند زان چاه او
نظمی بسید و شعر مینماید	در امید روی دل بس بکشد
پس ز حق ابرو آید بگریز	بکشد می بارد جو باران عروا
هر زمانه روی در بس بکشد	رد بدرگاه مقدس بکشد
پس ز حق امر که از زمین بود	که بگویم پیش که از مثال عود
نظم مصیبتی ای کال سر	روح در پس سنگی ای خضر
نامه است از دست کت آید	ای خدا انداز وی سلطان
نه ترا از روز فلک بر خاطر	نه ترا در سرد بطر منتی

خطایر و درود و...

نه ترا شبها تا جانت بگویم	نه ترا در روز بر اینر و میام
نه ترا حفظ زبان زلالگی	نه نظر کردن بپوشش و پس
پیش چو بود یاد کرد تو بچویش	پس چه باشد بر دل یادگار
چونکه بای صبر سپهر در عروا	نامه چهر آید ز او در سراسر
چون ترا در روز تو یکا بود غنا	راست چهر جوید زلفی فرا
نبش که بیدار بجز نمودی پیش	صد جنم صد جنب نام و جان
خود تو پوشید ز تن با کلم	ورنه سید و تقیهما علم
لیک بر دل از جهاد و نسی	از و روی خیر و شر و کفر و پس
بصم آید بر بخش لطف تو	دل که مماند که باشد بعبو
روی بس کردم سنان سخن کم	سوی نعل خولیشی می شکم
سوی لک امید کردم روی خولیش	که وجودم داده از پیشش
خلقتی بدادر رکن	هر شب معتقد بجهنم بران
چون شمارد بنده آن جرم و خطا	بجز نجایش در آید در عفا
کای ملائک باز آید پیشش	که بدشش حشم دل سوی رجا



لا ابا له ولا اجد له شي	دل خط تا در همه خط درم
اقتل خویش روزم از کم	تا غمانم بزم و دل بس کم
شعله در بنجاه است تا دم	خار را کلزار روحا کنم
اینجا ز ما بر سر نامم بولم	خایغا نزد ترس بر دم بولم
پاره جزم پاره در بوم	هر یک را شری در خودم
<b>شعر دوم در بیان خوف بر آنکه رجا آینه باید با خوف تا موی</b>	
نشود که <b>دلایان مکن الله الا القوم الخاسرون</b> هر که از خوف	
خوف و خوف غلغله در از است <b>ان لا تخافوا ولا تحزنوا</b> و هر که	
خواهد بود چو این خط با کسی است آید که خایف بود و غریب	
و سبب ترس از حق است که خایف بود و غریب در جا	
موتش و جبر او چه شود خفیف این از میان تواند که حال	
اشا است لا خوف من خایف است خدا که حور و در کمال است	
لا تخف و انکم چون خوف در حق	نای ترسند چو در است
خوف آنکس است که در خوف	غصه آنکس در کس این است

شاد و روز شو شو از غریب	رو بهار است در کربا ماه دلی
هر چه غیر است است	که چه نیست ملکنت و نای
شاد روز غم شو که غم نام بجا	از بدین راه سوارستی از راه
اکنان که غم می ترسند غم	ز بر است شور و فتنه تا بکنی
که بر سید من از خودی	کنجما شان کشف کستر در زین
جهدشان از خوف غم در بین	وز بهستی فدا ده در غم
حلم می که چه بواسا کند	بیک از حد چون بسزوا کند
خاطر مجرم که ترسان بود	بیک صد امید در ترس بود
مهر ترس نام قبیح و باوه را	انکه ترسد مهر ترس نام در
هر که ترسد هر در این کنند	هر در دل ترسند در است
لاشی نواست نقل خایف	نیست در خود از برای بد حال
انکه خویش نیست چون گوید	در سجد هر نیست او می در
آن دل از جا رفته درون کنی	خاطر و بر ترس را آباد کنی
لا شخا نور از خدا نشیند	از چه خوف لا بر خویش دیده



غلظت در پاره کردن و ناله و کوفت  
 چون شنیدن و خطاب لا  
**در بیان** اگر عارف از خوف درجا باز نماند  
 خوف درجا تلقی با حواس داد که در عبادت کار روی نماند  
 و عارف از بندگی کار آید است لا جو نیز بر عبادت  
 خدا که بر کس از قدری سر کوبد نیز نماند  
 است زاهد را غم باین کار  
 تا چه باشد حال او در شمار  
 عارفان را عارفانند  
 از غم و دلجوئی از خوف نماند  
 ابرو را جدا و خوف در برده  
 تا بپس بر سر برده بود و نماند  
 بجهت عارف در ایمنی و  
 سابقه در پیش خود دل  
 عارف و باز در خوف و غم  
 نمانی و او را در غم نمی نماند  
 بعد از او هم و امید از خدا  
 خوف فایده شد عیان کمال  
 بار دیگر چون ظهور برده  
 آن وجود از بندش نیز نماند  
 بار دیگر خود رود سوی خدا  
 از زمان خوف از جا نماند  
**نهمین در بیان** عبادت و نماز آن علم و گفتن است بر خدا

و ابرو نیز بر ریش مشتم است **در بیان اول** در بیان فواید عدل که  
 عالم بر آن منوط و متعلق است **بالعدل قامت السموات و الارض**  
 و عدل در این است بجا نمودن آن است که قوت عاقل بر عاقل  
 بر نفس را در قوت عاقل و عاقله اما عاقله عقل و خود کمال کرد  
 و عاقله عدل در کس است و ابرو عدل است نبی و معنی و افاضه که در بند  
 همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و  
 منور و دل آنست که ساکن در مقام قلب مستقیم شود و صاحب است  
 گفته که اقل درجات عدل است که ساکن در صفات حق و نور  
 چه قائم بنفس و صفات آن بر عدل مطلق قادر است و در باب عدل  
 که عبارت است از وضع شی در موضع آن نزد عرفا اشارت میان که  
 قوت را از قوی نفس در درجا کاروی فرمایند و جان عسی و دل را  
 کار که نفس فرط نماند تا نایل حکیم عقل که رساند کارگاه است  
 روا مدار که در کار کل شود فرمود و ابرو از قدری سر نماند  
 عدل وجود وضع اندر نفس **فلم یجود وضع درنا نفس**



اسیر بجهان تو که از کوه عدل  
 عدل باشد پسبان کاما  
 عدل وجود آت ده زکی ردا  
 عدل وضع نمیر بر موشی  
 نعمت حق را بجان و عقل ده  
 بارگش بجهان غم درشت  
 بر سر عیسر نهان مکتب بر  
 سر راه که شمشیر کون نرط  
 که در راه نازک غلغلی کش  
 ز هر شتر رانج آب و شیب

فایز است از دوق و پیر است  
 ز لب چوبک زمان بر باها  
 ظلم وجود آت درون خادرا  
 نه بهر بنجر که باشد بکش  
 نه بطبع پر ز جبر بر که  
 بر دل و جان کم نال عدل کش  
 خوشکینه میزند در مرغزار  
 کار در راه مستی از سر نرط  
 در تن سگر نموش از هر کش  
 شتر همان بهتر که باشد بید

**در بیان آنکه راهی را بسیار با به که بعد عدل دستیار است**  
 و با عبودی غبنه نمایند تا برکت عدالت ایست اولی رعیت نیز  
 آید که **انفاس علی دین مملوککم** و الله الاماره عدتس که انور  
 حق خایه عدالت و عدل و عدل  
 که گشتند بکنش بر عدل

خوشنایان در رعیت بکنند  
 شش چو خورشید است چون لاله  
 چون که آب جلود از جوشش  
 در درون حوض است سرش  
 بر نهر کاستن بای بر نشسته  
 شیر مردانند در عالم بد  
 بکنند مظلومان ز هر جا  
 آن گشته نهار خلهار جهل  
 محض مهر و داد و در حمتند  
 عالم از مظلوم کا داندگی  
 عالم از مظلوم کس بد بزر  
 در نه انظلم که گشتند از در

عج از خرد خاک در خردا کند  
 آس از لوله رولان در که لهما  
 آریا ایله دهد خوش نطق  
 آریکی لوله همان لرد پیر  
 جان سا کردن بدین موهوسند  
 آن زمان کا قان مظلومان رسد  
 آنوقت چون رحمت حق بیاید  
 آن پسبان مرفهاس نهان  
 همچو حق بدعتت و بد بزرند  
 که بعد سحر او ایچمیر خصی  
 که نفس غلوم خوف کعب  
 خصم از مظلوم باشد از بول

**راشده روم در بایست با عظم که وجب ظلمت است**  
 در ریاس عدل ظلم تیر حق است مهر و مهر و ظلم مهر و مهر است



ستم کردن بر راستی و نفع حقوق و ظلم منور است لب تو هم افرا  
و پرستش متجدد است **نسخه اناس که نظر عظیم بیا دیز زود و کاروان**  
و پرستش منور است لب ظلم منور است و ظلم منور است از انان

چاه مظلم گشت ظلم عادل	انجمن گشتند جمله عادل
هر که ظالم تر چشم اولی	عدل ز موده است بر تو ابر
ای که تو از ظلم جا ای گیتی	از برای خویش جا بر گیتی
کرد خود چون گم بید بختی	بیز خود چه بسکنی اندوه کنی
مرغیفا ز تو بد خصم بر دل	روز تو را جان نماند کوی
که تو بی خصم تو از تو رسید	کس فرا طرا با بلب رسید
است دنیا قدر خانه که در کار	قدر بی چشم قدر کدر خیار
تو را چه بتره ویدی بپای	تو کمال بر بی نزارم بپای
کی کم از بره که از بر خدام	که نباشد عار کس از دیندارم
حارس دارم که عکس منور	داند او بادی که بر منور
که ضعیف در ز بی خواهد ای	غفلت افتد در سپاه ای

که بداندش گز بر خون کنی	درد در دانت بگردون کنی
ظلم منور است در استار جا	می نمدن لم پیش مردان
بس هم اینجا دست در کار کنی	بر غیر تو کور هر سبب بند
چهره موکل میبود بر تو غیر	که بگو تو اوقات در دیگر
خا صده در انعام چشم کنگو	بکنند ظا هر است در ایوبو
حارس موکل میبود ظلم و جفا	که هو بر اکثر اولی است و جفا
ای بدوست آمده در ظلم کنی	کوهرت بدست جزیب کنی
ظلم چسود وضع درنا موفقی	که نباشد فر عباد انجسی
سک تمام جمله بر سبکی کنی	تا تو از زخم بر سبکی زنی

**ششم** در بیان حکایات که لازمه طبع عاقل و هر که را  
در هر کار بجای آوردن او بر **من عین مقال** **نسخه**  
**من عین مقال** **نسخه** در بیان حکایات که لازمه طبع عاقل و هر که را

که چه دیوار آنگشتند سایه دراز	باز کرد سوی اولی سایه باز
این بر جهان کو هست و فلان ما	سورن آید نماند را خدا



چونکه بر کوی بزمی بر سر	زانکه تخم هست و بود با نیت
چند کا ای او پیش نه که تا	آیدت زان بد پشیمان و صفا
بار با پوشد با اظهار فضل	بس بگرد از به اظهار عدل
تا که ای سر راه صفت ظاهر شود	هم بشیر گردد و متذکر شود
کی بگر کوی و کما کوی تو تر	که نه بر سر لایقش در پد اثر
ما فرستادی وی بر آستان	بیکر که به بنامش آستان

**ای درین عالم از غلم و خلق هر چه نیست** هر که کنی دیگری را بر کار تو تا  
**همان کند اعمالکم عجا که** و حضرت کار تو کسی که در میوه

ای لب ظلم که نبی بر کن	خوش تو باشد در آستان ای دل
اندر آستان تا هستی تو	از نفاق و ظلم و پرستی تو
آن تو یه دن زخم بر خود ترا	بر خود کندم تا بر لغت می بینی
در خفا آن بدر غم زنی عدل	ورنه خود را بدهد و شرم بکمال
چون تو بر خور خود از دردی	پس بدتر که تو بعد آن کسی
پس چیست درستی بکشید	زان سبب عالم بگردست بنمود

که نه کوی این بگویی دل	خوبش را بود که مگو کس را پس
هر که با اهل کس شد خلق جو	اهل خود را دل که تواند او
زانکه شل او بر خای او	چون بر خای سببش بس
قصه حفت و بکلان کردم ز جان	بر صفت آن دل واقف دم جان
من در خا نه کسی دیگر ندوم	او در خا نه مراد لا بوم
ایسر نه از آن که به من چینی	عاقبت در جاه خود را رفتی
داد حق آن از گناهان گشتی	گفت این مقدم بر غم

**تصفیگان است** و قدر در نیست نه که آدمی در آستان خود کند و جان بکمال

که رقیب باشی و بدار تو	بمن مردم با حق که دار تو
چون رقیب باشی و بگری کنی	عاقبت بود قیامت آیدن
آنکه روزی را به او آید است	خانش نماید که گویندش
ایسر بلا از گویند آید ترا	تا کوی فهم ز فرنگه را
از به آن گفت حق خود را بسج	تا به بند لب ز گفتار بسج
از به آن گفت حق خود را بسج	تا بنده لب ز گفتار بسج



پس مرتب پس کرد آید	کز بله بر غنی جز ناید است
در از بر امت ترا زد و نفع	از مرتب کار با آزر رود

**نزهت معجم در بیان حرم و حریم** و آنچه نقلی با مورافه در دلد و عطفش منزل  
 اجتهاد زلال اسود از حقیقی و نوال تقابلی بر سر اسرار در داشت رکن  
**رشته اول** در بیان آنکه در اسرار جهان دیده است که با کثرت است  
 در این خود به لیس در جهان در جنب بر جهان چون شنی با نیت با کثرت  
 اما آنها که بسته بند صورتند و از معجز خبر نمانند و لایکیم اینی بر آرز  
 بلکه خواهند که هر چند زود تر از میسر نمانند فایده بر نمانند و لایکیم اینی بر آرز

آنجهان در دانش او پدید آید	کم کسی یک طوطی در اینی بری
ای تو نایب است از سر فایده	تو چه در آن خود مگر نه است
سرخ کباب شور با کف دست	او چه در آن جای لب رو است
گری که از چشمش سود است	تو چه در آن شط و چه در آن است
تغیبات کاغذ بر سر است	از برون چه در کف چون جا است
تا برون جاها چینی است	جا به برون کس در آید است

ز آنکه با جا در آن نماند	شیر ز جان جا در آن نماند
--------------------------	--------------------------

**تمتیل** در آنکه هر چند در آن با بی نیاز تر عالم است خرمند  
 تمیذال یعنی تا کوی سبزه و بسطه نماند و با چنان به تصدیق سبزه  
 و جو عالم تا هر عالمی می شناسند و در این اسرار لولور و سبزه  
 که چنین را کس کفر در عالم است بیرون عالمی این نظم  
 که این و بجز با و دستها بر ستا نهاد با غما و دستها  
 آسمان بس غنچه و چرب افق ب و ما تیب و غیره  
 در صفت ناید عجایب این تو در میر طلعت چه در آنجا  
 خانه خورشید در جوار میخ است در میان خورشید و اجناس  
 او بگم حال خود مگر بی زین رت کف و کافری  
 کاغذی است و در دست خود ز آنکه تصویر بر سر نماند کف  
 همچنانکه خلق عام از در جهان زان جهان ابدال میگویند  
 کبکی جهان جا بیت لب بر کس است بیرون عالمی این نظم  
 باج در کوش کسی را نیست کبکی طبع آمد جای در دست



آنکه که پیشش کنی با همجنس جنین	تا به نخستندت در آن روزی
وز جهان چیزم رخم برون بوی	در زین وعرضه در آن سوی
آنکه از رضی الله و کعبه است	عرضه دال کاتب در آن
دل نبرد عشق از عرضه در آن	تکل تو ای نبرد عشق در آن
<b>رشته دوم</b>	
در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم کرد	
بزرگ امتیاز پس آنکه جوانان روز قیامت نباشند سبب آنست که	
مطیع او عرض نشاید و اگر نه آنکه مطیع سبب دلد در او ایست	
روز بازار خضر نظام آید تا کار او بنامید و در آن روز کسی که روز	
چون قیامت روز عرضی که در	عرض آن خواهد که باز بدارد
هر که چو بندوی بیدار	روز عرضی دوست بیدار
چون سزود روی آنکه بکشد	او تو خواهد بر نفسی عمر حساب
رکب یک کل چون نه در راه	شد بهاران دشمن اسرار او
دانکه سر تا پا کلفت در سینه	پس بهار دورا در چشم سینه
خار بچینی قول خواهد توان	تا نزد بهر خوف کبستان

تا به شود حسن آن و شک این	تا نه منی رنگ آن در کتب این
تا بعد نابین شکوفه چو	که کند آن بود جدا کرده
چو شکوفه ز کجاست میوه کند	چو کند من کسبت چو جان کند
جمد جانهای گذشته نظر	تا چو نه سید آن جان نظر
ز کجایی گویند خود از پاست	رو جان که بند بس پاست
که بعد رستی بر بندش ز کجایی	روم در روی برد هم از کجایی
بوم تبیض و شود دجوه	ترک و هندو شهره کند آن
هر چه پنهان باشدت بیدار	هر که لوف این بعد در کجاست
<b>حکایت</b>	
نعمان حکیم عالمی در آنجا حکمت کرد	
تا خیانت خبیان ظالم کرد و در آن راه قوی آمدی که روز	
بعد نعمان سپر خواجه خلیفان	در میان بندگانش خولان
بعد نعمان در علفان طفیل	پر میان تیره صورت همچو لیل
بپوشید او علفان ز سیاه	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن علفان بیوای بسج	خوش خوردند از نهیب طبع را



خواجه که گفتند تعالی خواران	خواجه با تعالی تر است و در آن
چون نقص کرد تعالی آن	در قضا خواجه است که در کس
گفت تعالی سید این خدا	نیست خواجه نباشد معنی
امتی که خجسته بارای کریم	بیرمان در ده نواز آب مجسم
بدر آن مادر بوی ایل بر آن	توسعه ما با داده میدول
انگهان بجز تو به کردار ما	صفا کاشف لای سرور ما
گفت خواجه در لب مجسم	مرغلا ما را و خوردند آن زخم
بدر آن بزرگ سال در دست	بید و بیند آن نغمه و علا
در نه افغان دندان از غنا	آب می خورد دندان بود
چونکه لغت ترا بر آستی زنا	می بر آید از دوش آب لغت
حکمت تعالی چه بسیار تا نمود	بس چه باشد حکمت در دود
بزم تنی از تراب کلمات	بان حکم کان ز لایستی
چون سقونار قیما نطق	خجسته لایستار قیما نطق
نا در آن آمد عذاب کاران	که مجرمان با باشد امنی

آن دل چه شکست از خجسته	زخم کفیم زنی بد رفت بند
ریش بد را در دور بر بند	سر فرور از سر و دندان
<b>استحباب</b>	
در میان آنکه در رکع با رکعت و کبیر تا کبی در	
دید به بخت با در دست همه روشن شود بفرلان حکمت بد روی	
و از جمله حکمتها یکی است که تا حال آنکه در هر سوره که نهد در نزد و جود	
تا روز حرکت از بند یا که بنی به نطق قنات او را از فریب	
دارد است بی حرکت است نیز بند یا دیگر است از این زخم خواهد بود	
تو در آن روزی که در دست آیدی	آستی با باد یا خاک بدی
که بر آن حالت تر بودی بقا	که در سید بر تر از سید در بقا
از تبدیل هستی اول غنا	استی بهتر بجای لطف
این بقا با از غنا با باقی	از قنات پس رو چو بر باقی
زین قنات چه زبان آورد که تا	در بقا سیده تو ای قنات
چون هم در لایستی بهتر است	بس قنات جوید قبل از بقا
صد هزاران بسم و بدی ای	تا کفیم هر خط از بند و جود



در خم سوی صفت و استعد	از جاری پتھر سوی طفا
باز سوی خایج ابر سنج و سکر	باز سوی عقل و نیزان خوش
دان نشان با درین بگردان	تالسب بگردان نشان با پستان
زنت نشان آن خا نزل در نام	نیت پستان آن مرا گل در نام
بر بقای جسم چو چسبیده	در فنا با ابر سنج با دیده
<b>حکایت</b> حال غنا که میگفت خوشی بهتر از آن است که در دست	
گر نمودن بی ترک اندر دنیا	آن یک میگفت خوشی بعدی است
که نیز زیر بر جهان بسج	دن در گرفت از نبودن در دست
مصل دنیا گویند بگردانسته	فرستی بعد بر دست نگذاشته
نخم را در کوره خاک کاشی	رک را نوزند که پودنی
زند که را کرده چند آن عین	عقل کا زب است نه گویند بی
حرفش آن بعد کس کم بود	پای مرده نیت بر حشر زک
در میان دولت عیبش کن	و در نزد جانای بعد او فدا
بسته ز بند زب کل انگذ	تعمیر صدق و عیبش می نده

**داریجات** که حضرت برکت علی علیه السلام فرمودند که **لیس صاعی**

**بر حشرت الموت** و **انما لهم حشر الموت** و **البراب** و **الموت** و **الموت**

رکت ز محمد آن سپیدتر	که در آنکو که در دنیا گذر
نیشش در دودخ از غیب تو	بگدایشش صد دودخ از بهر تو
که چون بسد نکندم ترک را	مخون از دولت در برگ را
قبه که دم مرده غم از دل	آن خیا لانه که باشد در دل
حشرت نبردگان از کشت	ز دولت کا ندر نفسها گویم
<b>و تا کسی</b> اینجا نرسد ای حشرش دست نه بد و بر لب رسد	
قطعی راه بس بد فنا بگرفت بگور محمود کس که تیر بگور	
زان سبب بجا مقدم اند	تا بد را تا قدر او قلم است
چهره از اینجا ولد هی اینجا رو	در شکوفه ز ابر سار سوزی
کو بی اینجا خاک روی غم	ز میر جهان یک می پریم
ای درین سبب از سر صوفی اهل	تا عذابم کم بدی از بند
هر که میرد خفت با نرسد	که بدی ز میر سبب نقل مقصد



گرفه بد تا جوی کمتر بی	ورقی با خانه زوتر آمدی
<b>حکمت دیگر</b> در مرک اظهار حقیقی خلافت خدای و سر کلمه طلب کعب	
حکمت اول در از غریب حکیم علی الاطلاق جوار بر آمد از خلد علی الله و الله	
گفت برسی ای خداداد صفا	نفس کعبس باز چون کعبس خورا
زود ما ده نفس کعبس جا نغرا	و انکسالی ویران کنی را و اوا
گفت میدادم که اسیر پریش ترا	نیت از کعبه رو قعت زده اوا
دور ز ما دسب و در صفت کعبه	بهر اسیر پریش ترا نذر دی
لیک پنجاه کعبه در کعبه	باز جوید حکمت در کعبه
تا ازین قفس گسستی مرغام را	کنز که در کعبه بران مرغام را
پس بفرمودش خدای زود است	چهار بر سپید بر کعبه بود
موسب تا خمر بجا را نذر بی	تا تو عهد هم دلد هر نفس با بی
چو که موسی گفت گشتی در مقام	خوشی ایستانت خوبه و مقام
دوس گرفت و مراد زدی بی	پس نذر ز غیب که کوشی رسید
که جود گسستی کعبه و بودی	چون کعبه با کعبه زدی بری

گفت یارب زبیر گم نه با بی	که در اینجا از امانت دعا است
از لایق نیست در ابناء کاه	کاه در زبیر گم هم نماند
نیت حکمت هر دو در آتش	زرق و زرب سبکم در آتش
گفت ایسید وانش ز کعبه خشی	که بدانش فرسز بر سخی
گفت تیرم نو دادی ای خدا	گفت بس غمزه چهر نمود مرا
در خدایت روحها پر کعبه است	روحها سر زبیر کعبه است
ایسید صفت نهایت در کعبه	در کعبه در کعبه و در کعبه
و حیت اظهار اسیر نیت و بنا	پنهان کا طهار کند مهر کا
بهر اظهار جهت اسیر رکعت	تا تا نیک حکمت مندان
<b>رشته چهارم</b> در بیان اولی شریک است و نشود کا اندو	
داد بروح زنده است نه روح بدو پس اگر از صلیت مرگش	ویران روی نماید مرغ روح را پس
نفس او را خسته بود از فرود	باز تو در خست و الله کا کل نفسی
و حضرت مولودش سر کعبه در بر سر جنبی میفر	



تو بر آن کس شکر محمد صلی الله علیه و آله  
 تنزه هم نازد بخوبی و عباد  
 که پیش گای ز بر دوستی  
 غنچه و نازت می بخند از جهان  
 سزایا که بنده سبزه از خودم  
 فصل بستن بجوهر گای ام  
 تنزه هم سبزه و جان شکر آن  
 فاست تو بر زلف آید ز  
 روح را تو حیدر انداخت  
 دست و پا در غلبه سپرد و بند  
 آن تو بی که به پس دردی  
 جان بچرخ در بر شکر بند  
 روبرو همان جوهر است زلف  
 که خواب اندر دست بر کاز

روح را در لایس آمد در بیان  
 روح پنهان کعبه ز پرو  
 یک روز از پروم برستی  
 باشش تا که منم از تو  
 شاد و خندانیم و بس ز نماندیم  
 خویش را برینده هم نمکنم  
 سایر را بد شکر خفته بود تو  
 سایر است که نه می بکند در اند  
 غیر قلم هر دست و پا به بر است  
 آن حقیقت دلی سوس از کوفت  
 پس فرس از جرم جان بر است  
 هست تا هم شکر خنده  
 که رود در غلبه دست بی نیست  
 هم است بر جان هم غم در اند

حاصل اندر خوبت نقصان بر  
 اینجا ناز که بصورت است  
 کوزه که کوزه در بسکند

نیت یک دانه در صد باره  
 آفت بجز که حکم نیت  
 جبر بخوابد هر روز قائم بسکند

**مستطیل** از قصه فرغ بر ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰

همی غم از اندر اندر خفت  
 بس تو که در دلم از کس را  
 دست نه در فود بر هم می خند  
 هم گشت شکر در بدو بی  
 تا نه بینی جاسم در تو تمام  
 همچنان که وقت خشن از غنی  
 بر عودس خفته زلف در تو تمام  
 به بر غمت چون دهان در

که بوسیدید است در زبانه بر  
 آن سوره که شش قدم و پان  
 با رانار از جناب عریب  
 تا تا نه سبزه است در بوم  
 تا نرزی وقت مرگ ز تمام  
 از فودت جمله صهار شنی  
 که چه میگردد پس آن فود  
 که جو غمت شد در زلف آن کس

**ای در پیش** در ویرانه شکر است  
 بر کعبه زنده در کعبه از زینت  
 بر اختیار غیر تا از زینت  
 در کعبه زنده در کعبه از زینت



باشش خندان ابراهیم جبر طهرانی  
 رک جو پیش خان غریب  
 خانه بر کس که عقیق این  
 کج نیز خانه است و جاریه  
 که از اول خانه از کج  
 عاقبت اسیر خانه خود ویران  
 لیک آن تو باشد در آنکه دفع  
 جبر کند او کار کس است  
 دست خای بدین و کای  
 من غم که کف نشد زدی  
 دیدم اندر خانه عقیق کجا  
 بعدم از کج نهادم  
 آه اگر دل تیر را دادمی

نه از بجز که نداد و کس  
 تا که منی در فرخ خانه کج  
 صد هزار اولی خانه شاد  
 از فرخ خانه مدین و یاب  
 می توان کرد عمارت طرب  
 کج از زینش نفس عریان  
 نزد ویران کردنش است  
 لیس لایق الله ناسی  
 و نجیب امر به اندر زین  
 کج رفت و خانه دستم  
 بعدم از نفس خانه تیرار  
 در نه اینجا میزوم و بیم  
 این زمان غم را تیر را دادمی

در بیان آنکه خرد خندان بر صورت عاقل خندان بود

که آن بدست از نوبت که فای رسول الله صلی الله علیه و آله

**نقد قامت قیامت** و ابراهیم بیست بود از نوبت طبرستان  
 در یک از برانغ عقیق به غیب کج جلیت لغو صلی الله علیه و آله  
 ک نشون تو تون دک تو تون تبشون و در حدیث دیگر  
 خسته خندان من می بصرهم علی صورته و تعظیم علی و آله

از آن اولیست و ابراهیم دولت بکند بر آنکه خبر حضور عالم را  
 و نفس فایع دوم بیخ فی انصاف جانان او با کویه ابراهیم  
 بنز از غم که کج راند همان بر آید و ابراهیم را المولود زین کج

وقت مختار ارض را میجو	صورت ابراهیم عرض بدو است
ابراهیم عرض در که زدی از حضور	ابراهیم حضور تا از که زدی از فکر
ابراهیم جهان یک کلند از عقل	عقل جبرش است و صورت
عالم اول جهانی انجمن	عالم تا نه جوار ابراهیم
سیرت کای بر وجودت قیامت	هم بران تصویر خردت چیست
حکم آن خور است کو خا بر است	چونکه زینش زدن ابراهیم

خرد ابراهیم که ابراهیم  
 صورت ابراهیم که ابراهیم



سوی خلق آید بود سخن	سوی خلیق آید بود سخن
سوی نزد خویش کرد بهر آن	سوی نزد خویش کرد بهر آن
زیر خاک آن در کور او آید	زیر خاک آن در کور او آید
دستها بر کعبه اندازد خاکدان	دستها بر کعبه اندازد خاکدان
در آنکس که گشت عمارت میکنند	در آنکس که گشت عمارت میکنند
از زبان خاک میگویند راز	از زبان خاک میگویند راز
زنده نشان کرد از بهار و دگر	زنده نشان کرد از بهار و دگر
است بر آن بهار سخن	است بر آن بهار سخن
بر بهار خورده است ای زمین	بر بهار خورده است ای زمین
تا به آید خبر و ند ای	تا به آید خبر و ند ای
<b>تفسیر</b> کن خولب به بهار و در کعبه نشاندن حالت بهر آن است که	
مختر که گشت ای سخن	مختر که گشت ای سخن
تا به آید زب و در زمین	تا به آید زب و در زمین
سوی و تو را آید وی خفته	سوی و تو را آید وی خفته
در کفش بنهند تا به خلیق	در کفش بنهند تا به خلیق

باز آید سوی لولک غیر در	باز آید سوی لولک غیر در
وقت بهادر بهمان آید بهر	وقت بهادر بهمان آید بهر
تا به آید سوی لولک غیر در	تا به آید سوی لولک غیر در
چون شود بهادر یا به در عین	چون شود بهادر یا به در عین
بر نشان حرکت در مختار کوا	بر نشان حرکت در مختار کوا
برک لولک برک لولک	برک لولک برک لولک
دل شود در خیر لولک	دل شود در خیر لولک
آن خلیق ایجا برویا به	آن خلیق ایجا برویا به
در کفش چهار روز مینی در	در کفش چهار روز مینی در
چون زب می که زبید او نم	چون زب می که زبید او نم
روز مختار بهر تا خواهد شد	روز مختار بهر تا خواهد شد
چون نباشد اندر زمین	چون نباشد اندر زمین
<b>ای در کفش</b> ای حال که گفته شد خبر از آن عالم می آید	
چون نباشد که در کفش	چون نباشد که در کفش



تا سلسله می کشد قطع کرده و در صورت که در روزی که در آن روز است

خواجگ گفت ای بی عیب	آنچه گفتی فرستیدم یک
لیک باغ دردم زمان بود	په اش رت لب جاسم گوید
ما که در وقت کشیدیم از چوین	مهر بر بهار ما نهاده اند
تا نکرده راز ما غیب فاش	تا نکرده نهدم عینش
تا نکرده برده غفلت تمام	تا نماند و یک وقت نیم تمام
ما هر که شستم از نفس کوشی	ما هر که قطعیم بیک لب غموشی
از چه ما کردیم دیدم ازین	این جهان برده است غموشی
روزگاری که روز بهمان کرد	نخم در خاک ریسان کرد
وقت برودن که بخیل روی	روز با دوشش آلود چه روی
باج کشتی آنچه می آید بجا	تا با منی در درون ز سار
روز هر که بر حس تو باطل شود	روز حال دلبر که با دل شود
در کله کین جسم را خفا کند	است آنچه که در درونش کند
آن زمان کین دست و پا برود	برود با دست تا جان برود

آن زمان کین جان جیوه غنا جان با دست باریت

چهار تنه از همت کعب ای صفا	چهارم جا ز باریت بر پا
رک شیر کشت و شوم زنی	چهار نفس افش بر بدن
آن نفس کست عین بیاند	سنا می بند کستان و سحر

**چهار دان میگذرد** دست خدایم و نسبت خالص است

آمد که **فتمو الموت انکنتم صادقین** یعنی اگر ایمان کنی در

بیکو به خوانان رک بشید و حضرت میفرمودی که خبی بفرمای



خوشی هر خیزند از دوری	جوق مرغان از دوری کرد
نه خورش آمد بهت ز غم ز یاد	سرخ را از دور نفس زین ببرد
تا بعد کین بند از پا بر کند	سر ز اسیران بجزوی کند
آن نفس را در کسب چو بود	چو بر دل و جان چینی برود
کز خیال نه در صبر به چشم	ای و بفغان مرا از آه چشم
چو بر آمد از آب و گلها ساق	جانهای بسته اندر سوزگ
قل تن تو گفت با غم در پای	فارغ از طمطراق و وزیر
بجو فرض بد به نفسی بود	در هوای عشق چون نفسی بود
بل هم اجنبی به فرزند است	رون اسیران را از کین
این غم قتل جان در با	از قتل نه یا نقایه لایما
لم نقل انا السبب در جرم	ز قتر و دم نیز دار سکون
سوی وحدت آید از شوقی	در جع آن باشد که باز آید
به سر جو لبم قمر اینر افقی	پس من ای شکر ندارد قمر
تا در آغوش بگویم مر جا	مرکب اگر در سر با به مر دا

توز مر دلفی من با بوی	مر تو جانم تا نام ز کین
خجور و شیر ندر کین	مرک مر شد بزم در کمال
استی جیوان ندر از کین	راست آمد از قتل نه یا نق
چهر من بر کسب در آید	راست آمد آن غم قنای
<b>حکایت</b> سید الهیاد غم رضی الله عنه که حالتی را که در	
محببت با چیت لبر رسید و در این راه را المودت که الیز	
در غزای غم هر صفتی	به زده راست در عود آمدی
سینه بازو شتر بر به پیش	در مقدمه در ضعف کسیر خویش
خلق بر سینه کای عم در ک	ای نیز در صفتی تا قول
چهر حلال بود ز کین	تو غیر قمر سوی صفتی
چون شد بر ضعف و غنچه	همه را لا ابا له میر نه
لا ابا له در با شیخ و سنان	سینه یه در رو کیر امین
گفت غم حمله مر و مر	مرکب به بدم در و در ایچان
سوی در کس غم چو بود	پس از در با بر نه که شود



بیک از دور خشم کون	بستم از این شهر غنا دارو
از روی حسن شکر گاه	بر هر کس زور می سپار
خیز در چشم طرب انداختی	سگر آن که گویم بدارم تو را
تا آنکه روی بس او سنج با	سار و عواذ بر مردار در حساب
انکه مردی بس حسن تکلیف	اگر لایق بودی بگر و در دست

در معنی آن حدیث که من احب لقا الله احب لقاها و من

کره لقا الله کره لقاها و الله را سار و عواذ بر مردار در حساب

مگر از یک ای بر این است	بیش از عمر و عمر و بهشت است
از که بر او دید حال گذر	از که از گشتن دید کنت از تو
بیش زک آینه در آینه است	بیش زنگ آینه هم رنگی است
ای که بجز سر زک نرسد	آن زخف ترسان ای جان
روی زشت است ز رخسار	جان ز عجب خرد و در کبر
از دور است از کوه است	ناخوشی و غمش بر عجز از تو

**حکایت** جل جلاله که ما را در تمام دنیا بگردانند و آن را

دل در وقت تنهت	در این راه گویم سوز در کف دست روز
چشمه جل از صف شمع	از سر زک رفا و برادر بول
حقت رویش کنیا در جیب	بس کاش گفت غدا و نظر
تا کنون از دور فریغم است	تو چه در آن کجایم و حست
حقت الفوق از حق کفالت	کف غنا الوصل
کف در غر بر برادر	از غار و جوی بس با شیر
کف غنا بیکه اسب جان	بر سر خف از غر بر باد
کف ز رویت را که منم	کف از حقه خضر خدا
حقت خامش بر کوه است	کر نظر با کس نه کون است
کف ویران است ایقان در	کف از دور ز کوه منبر
مگر که بجم در رخسار	تا کس هم قهر با هم
قهر با خود مرشها زانوش	مرده را رخ ز و کفان در
ایشا بر کس آمد از جهل	چون سهل رفتند در کف

**در بیان** آنکه علی بن ابی طالب کجاست از این خفا صاف



ظهور کربلا در روز شنبه است	اولین راه چهره فصل افتد نظر
چون بودند از چاه و زمین در کربلا	سخن میجوید بس لیلیان مرگ است
خود گویند اندر سر کارداران	تا من کنی اگر مهربان
از خراب و هم که تو سیده اند	لاصل ایسر تکبیر با چوین رفته اند
کسی نکرید بر تو در هیچ	وار امید نه از چوین هیچ
کجا بود با تو دل مایه ای نترس	جان خود گشته از خوفی نترس
خنده و خنده جواب کس است	بجو آن تند نیز کاندن است
تا در پیش کسی نترس کردی	گوید ای یزدان مراد نترس
و از مرد و دیند اعلم بالهوا	گویدش بنده و در کس است
حرکت دیده گینت در رود	اچوین خولا بین چه کس است
تا بگوید زنده ام ای قافل	خفق گوید مرد مکیان ای قافل
بهت حنبت در کس گفست	کس نترس چه نترس است
چو نترس از نترس در کس گفست	جان چو خفته در کس و نترس

میزند در جهان چنین ای کون	شرف یابیت تو بر بعل کون
بیک سینه که جهانی بد نشاند	لا اله الا الله در جفا غنچه اند
در صفات حق صفات جود است	اچو اخضر سبب کس عود است
که ز تو دل نقل خود برای دوزخ	خون سبب هم لبها نخر است
کفر حق مدوم نبود سبب بی	تا بقدر هر جهان در بقیع
هر که خط و کس خطه است	حال ز خفت جسم در پرست
غفلت از مشرفه چوین	منه او را سر در آب است

**اشتر بختم در جهانی** هر که خستیم از دوزخ و دهر گوید که  
 عبادت از این است بعد از سوت ایلام سوی حیدر سینه لبه  
 چنانکه گفته است **بالا این ده نسی با الطیفة** و حکیم الهی و گوید  
 برای هر سنی از نترس که در کس است

**و گفته اوست** کانی میا فاجیه عبادت از نیت و نترس تو  
**چون تو تو** از نترس بی حصل نمی گوید که در زمان جهان  
 جان با بد سانه که چون جان عبادت نترس است تا نترسد بران جهان زنده است



گر کشیش از درک منبسط ای  
گفت مروتا کلکم مر قیل ان  
باد شست و دوا غم اتری  
همو عارف کز شرف نفس پوی  
تا که روزی کبک عمر دنا کمال  
سر مروت قبل موقلا ای  
غیر از این بسج زانکه در  
کب غایت به زنده کس چنان  
دل غایت است موقوف  
بلکه مر کش به غایت بر  
جان بسی کند و اندوه برده  
تا غیری نیست حال کنش  
چون زهد پای به پای کرم  
چون رسد یک کز زهد کرم

زین فرموده در مصطفی  
باقی حکومت تموتوا بالحق  
نیو بکیر نام جوارح و بکری  
شمع دل از روشن از بهر قلا  
میش چشم خف همه کس جمع  
کز پس رفتی ستم رسد  
در نیکو با خدای جسد که  
چند زخمت و صد کوزند  
بجزیر که دنیا سیر راه  
به غایت دل و دل جانیه  
رونگه مردن اصل بی تا در  
بجاک زردی نای به جام  
بام زده کشنده نامم لجه  
آس زنده دو از به کلا بود

چون غرضی گشت جان کنش  
تا کشند از غزل با نهد  
بچه می بت با برادر لب  
ز خدای مرکه که در کوی روی  
مرد با کت و دل طفا بر  
خاک زنده بیات خاک  
از زجر ممدوم کرد بر سیر  
شرط روز لب لعل رود  
جد عالم زیر غلط که در روز  
از کجا جویم علم از ترک علم  
از کجا جویم دست از ترک دست  
هم تو تا نه که با غم همین  
دیدم که از عدم آمد پیوسته

در بیان حرمه دید و حرمه کجند و فنا و بقای کسها در هر کجند

تانت نور مسیح ای کس ملذذ  
رونگه نهانست خورشید  
مرک رو بگره بر در دل جان  
مرک بتدینا که در روزی روی  
رو می شد صعب زنا سرد  
غم نفع شد خار غمناکی نای  
بست رو جویم کس و دست  
زانکه لب از مرده زنده گشت  
از عدم بر کشند دل لبر بنا  
از کجا جویم علم از ترک علم  
از کجا جویم دست از ترک دست  
دیدم ممدوم این در کس پی  
زانستی را هر ممدوم پی



باز نمودن خفایان که حکم خود را بر سر خود کرده اند

که در دیده بدل و دور شود	اجتهاد نظم محتر شود
در هر عالم اگر روزند	و مبدوم در تنوع و اندر روزه

این سینه زبیر بر سر میخورد و در عرفان است مخلص و پس در بارانی  
سخن برکت است که در هر کس با کبر و کینه است بر لاله در نفس  
سعی از نفس حکم می آید بدل صورت قانع و کینه که

**العرض لا یبقی زانی** راز و حکمی از علی عام است

تمیدی کی بر و حاصل است که عالم عبارت از اعراف و غیب و در هر  
از بهر است که هر دو عارض است و عیدم **ما یکنه** اسرار و عیدم **ما یکنه**  
توان یافت و در هر اعراف که در هر سلسله است و لایق است منبیل شود و عید  
میگردد و در هر سلسله بد هم برده و در هر حال که مثل آن باشد که می و در هر

اهل عالم از میرفتن و آسین فایند که **ما یکنه** **افعیسان من خلق**

**الاول بل هم فی بس من خلق جدید** روز جمعه اسرار که در هر کس کینه

یا آفتاب از آسمان بجا است و در هر کس که **ما یکنه** **افعیسان من خلق**

شکات

قریه چهل **الغیاث و المیت** که همه در ایام کارند و

باج یک را قیل و یست بری و تقصیر از خفایان که در هر کس کینه  
سلسله و در هر حال که در هر کس کینه است و در هر کس کینه

کند بعد از آن سبب قهر و عید که تقصیر از مملکت است از آن  
فین شمس کرده و باز در هر حال که در هر کس کینه است  
و کبر خاص که محال فین سابق باشد تا این که در هر کس کینه است

فهمیل عهد و باز فین و کبر و عید و ظهور است و در هر کس کینه است

پس در هر حال که در هر کس کینه است و در هر کس کینه است  
و شایب از حال حال برسد که در هر کس کینه است و در هر کس کینه است

و نه تقصیر از چنانست که این را چنانست و نظارت فین و فین  
تدوئه کور صیدی از دست لعل خفایان است بر هر کس کینه است

باز فین که در هر کس کینه است و در هر کس کینه است

در بدو نظر که بر بقا و عید
آن نیست بقا که در هر کس کینه است



داین ضربت که در میان آرد این نقد گویند و است حافظه	باز سوختن و خندای این
و هم بر بخت ز کعبه نگاه آرد است هر لحظه	چگونه آرد و شش کس بد
حافظه الله قفا و اما الساعه آلاک الجور	شاد و بر روز از نوع و ک
دنی الواقع همه کل منازل تحقیق کرده دیده ایسان بکل الجواهران در یکم	و حضرت که در قدس کن در میان است اشارت میکنند از انجمنی که
فی ایام دهر کم نفعات لا اقره منو امور است و از هر یک	لا یجلی الی فی صور و برین در این است <b>کمال بوم هجرتی</b>
با خرد و بر خرد در روزانه شش روز در خدا زین شش روز است	بر غرض خلاصه بنیاد کمال بوم او نه سال بدست و چو
هر نفس نو میشود دنیا و ما	نیز از صفات عالم تو در آن
عمر آید هر چه روز میرسد	حوزه حسن ترا غایت و با
شاه آتش کس کجاست بنام	از زمان است که دیگر کند
اسیر در در دست از بر من	اوقات با او به برند با سر هر لحظه در آرزو و مردم و جمع هر لحظه در
بس ز راه هر لحظه در دست	و آنکه بسیار از این وقت گویند هم بدین سبب است و در این است
بروی از روی هم آید است	صوفی از این وقت باید انکه
کافی آید با زین است	تا که خود مرد صومالی است
در وجود آدمی جان دروا	فایل با ای جان و جان فید
	در آرزو آن روی دروا

داین ضربت که در میان آرد این نقد گویند و است حافظه	باز سوختن و خندای این
و هم بر بخت ز کعبه نگاه آرد است هر لحظه	چگونه آرد و شش کس بد
حافظه الله قفا و اما الساعه آلاک الجور	شاد و بر روز از نوع و ک
دنی الواقع همه کل منازل تحقیق کرده دیده ایسان بکل الجواهران در یکم	و حضرت که در قدس کن در میان است اشارت میکنند از انجمنی که
فی ایام دهر کم نفعات لا اقره منو امور است و از هر یک	لا یجلی الی فی صور و برین در این است <b>کمال بوم هجرتی</b>
با خرد و بر خرد در روزانه شش روز در خدا زین شش روز است	بر غرض خلاصه بنیاد کمال بوم او نه سال بدست و چو
هر نفس نو میشود دنیا و ما	نیز از صفات عالم تو در آن
عمر آید هر چه روز میرسد	حوزه حسن ترا غایت و با
شاه آتش کس کجاست بنام	از زمان است که دیگر کند
اسیر در در دست از بر من	اوقات با او به برند با سر هر لحظه در آرزو و مردم و جمع هر لحظه در
بس ز راه هر لحظه در دست	و آنکه بسیار از این وقت گویند هم بدین سبب است و در این است
بروی از روی هم آید است	صوفی از این وقت باید انکه
کافی آید با زین است	تا که خود مرد صومالی است
در وجود آدمی جان دروا	فایل با ای جان و جان فید
	در آرزو آن روی دروا



چون بپسندی بر لب برین	پس ببال از جور کجا بپسند
تا زنگی از گلستان چمن	بست بر باران بهمان لیل
تا لب جو خند از ما برین	بر لب جو سر بر آرد با همین

**رشته ششم** در بیان حقیقت بهشت و دفع و متعلق این  
 بدانکه از جمهور محققان بهشت چهار است یک آنست که در آنجا  
 و خیر عالمی که بید و بستی که زبان شریفش میبرد که در آنجا  
 که مطامع سازگار و سوار و ملامت سینه و غنا که بینه و در آنجا

**دکلم فیها ما استقر فیها النبی** این است بدینست و این چنانست  
 در آن خیر بود که در آن خیر است و حصول این در آنجا  
 حتی تا لب حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلمه می تواند بود  
 در آنست علی را با باستانه او لیکن در آن خیر است و اینست

سیم حقیقت و از آنست که در آنست که در آنست  
 از آنست و اینست که در آنست که در آنست  
 چهارم حقیقت و اینست که در آنست که در آنست

و گفته اند حقیقت چهار است از آنست که در آنست که در آنست  
 در آنست که در آنست که در آنست که در آنست  
 چهارم حقیقت و اینست که در آنست که در آنست  
 از آنست که در آنست که در آنست که در آنست

حق میگوید که در آنست	نیت چون دیوار پای خاندان
چهارم در آنست که در آنست	زنده با بد خوار چون است
هم در آنست و بیوه آنست	بهشت در حدیث و نقل
ز آنکه حقیقت در آنست	مکه از آنست که در آنست
این بنا را با و کل کرده است	آن بنا از آنست که در آنست
اینست که در آنست که در آنست	و اینست که در آنست که در آنست
هم سر بر آنست که در آنست	بهشت در آنست که در آنست
است در آنست که در آنست	در آنست که در آنست



در بیان تصور با تصور نیست و فهم با فهم آن بر سبیل کن به  
علم علم و فهم من فهم و حضرت مولانا محمد باقر علیه السلام

که نخواهد زیست جان بی این	پس گفت ایوان که خواهد این
در نخواهد بی این جان کور	تا آسمان ز فکرم روزی
و از این زوی روزی در کینه	در فکر در دو تا خوب نگر
که از این رطل و تنش بخردی	پس بر یک دست آنگاه بری
کو نه عیب دارد تو نیست کند	چاره معصیت است
آن طعم لقمه تو را شود	بر چندان دریا چو شکر شود
بو که از تا نیز جوهر است	نشد کرد در دست این کار
یا بر عکس جوهر آن با نزهت	پرورش با بد و عمل
یا بعد از عکس آن جوهری	سست کردن بر و بر از حق
تا بود که لطف آن جوهری	تا که با به شکر کرده و است
سوره است از این با بد بود	خار زار است خست لقا و کرد
بو که از عکس نیست چاره	جان شود از یا در حق با روی

در بیان از چهار جوهر اصل که در طبیعت جاریست چهار  
در سیر علی لم پیدا است اما آنها بگفت و مطلق و اینها لفظ  
و عقیده در نفس این تیرا است بر نیست **نیز علم بدق کم بود**

عزیز بود نگاه دارد و کند	چاره جو در زبر او در صورت
یومی سیر و جوهر شده جلال	جوهر خود را جد و آسود
پس از عین اندک است	در جهان اهم جز که فایز بود
که در آلوده است اینها این چهار	از چه از هر قدر با نکرده
جوهر بر خاک نیر در کینه	زبان جهان و شنیده
تا بگوید اصل از این خصل	خفته بد سیر فایز شده بر ناک
نیر زده پرورش لطف را	چشم کعبه سینه بر زلال را
عمر زین عقیده در کینه	حکمه کرده در غیب از جزا
ایشی دارد و شنیده و نکرده	چشم کعبه بطرس ز نکرده
آب داده عام اصل و نفع را	از بر اسطر و بد ز نفع را
تا از اینها به بر سوی اصول	تا بد سیر فایز سدرای بود



ای درونیش اصل ظهور نیست و بیرون اندازان از او از خلق

عین و صفات سینه است بر نفس بصورتی که هر کس که در کتب  
جا دیده کرد و از سیرت هر حکیم اکثر سینه های که خبر می دهد

فعل تو غم در رخ است بهشت خواهد تا از نهاد خویش چه

و گفت مولانا محمد باقر در کتب خود

آن در خرم بود در کتب	چون بگردم با دو کوه گرد گشت
چون ز دست بس این بگردد	گشت ایسر است لطف کل در گشت
آب برت جو آب خدایت	چو بر سیر خدایت در گشت
خزاقی که گشت جوی لایق	سستی و سونق تو جوهر غریب
این سیرت همه لایق تو بود	چاره جو هم از آن زمان بود
از طرف خود هر روزش می گیتی	آن صفت همه در جانش می گیتی
آن صفت در او مرقه بود چنان	هم در او گشت آن جوهر روان
آن در خصال مرزا زمان بود	کمان در خصال از صفات پدید
چون با گشت اینجا ای صفت	بس در او گشت اینجا آن غریب

و انجمن احوال اهل حق هر چه بتر صورت و حالت باشد در خصال

چون ز دست زخم ز کوه گشت	آن در خرم گشت از دور تو گشت
چون ز خشم آتش تو در نهاد زدی	تا بدید تا در جهنم آمدی
گشت اینجا جو کوه گشت	آنکه از روی بند مرد از دور تو
آتش تو قصد مردم میکنند	تا که روی زاد بر مردم بند
ایسر سختمار جوهر گشت	تا در کوه گشت و بگرد گشت
اولین در دست در گشت	در خطار در سینه گشت
و بعد از او بس زدی تو	در خطار هر امر ادوی تو
گشت ایسر زار نبود غیر بنوا	لورک لطف ریا الحق الگور
که تو با نور کنی صلح بود	گشت زنده بس در خطار
خشم تو غم سیر در گشت	این کس ایسر در خرم گشت
آن تکلف با سدر و پوست پی	تا در گشت پیر نور دین
تا ز بستی نور در سینه گشت	که آتش پنهان شود می در گشت

ای درونش در عروا با نور ایمان جمع شود تا چه جسم که فرانس و نور



جود است ایمنش و سوخت و در بهر لاله کرم و در می که از

نار هخ بر که فرساید

در بعد در تو نماز سجدی

از جنبات البقیع در

بیت الله بنیت و حق از غنی تر سال که بر بند حق

کرم و ناز خویش نبرد و نیت از سال در نیت که کار در نیت

بوز سینه خست را بوم

و محنت مولد سوز این نوزد با نوحه و در لاله

عشق بس است اندک

ز دلش عانی لذت بیرون

کو پیشش خند است ایام

کو پیشش خست که در کرم

که در صبر فری فری

است لاله زو جیم و جیم

**عین نامه** در بیان اراد و نیت شمع نشین و در هر شمع

درین عین که بر می کشد شمع چو نوازده بود **عینها تسبیح**

بشوی نیت نیت پذیر میگرد **نمر اول** در بیان نیت در نیت

سوک طریق طریقت کجا راه در نیت و نیت

نیت به در نیت نیت این نیت چهار نیت و نیت

نیت و نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

در نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت







در آنکه انش نباشد با بنام	که فرانس بکند زیر و زبور
کل نماند خازر با ما کسبیه	نزد و بد متزاده چهره تنگ
و این جوایز روز بگذرد از آنکه	کار و بران و عمل رفته ز ساز
تا عزت این توان بر کار	این قبیل ساز و روزگار
بند هر کس که هر وقت	کنند هر کس که کرب بیل

**در بیان** که هر روز از عمر بگذرد قدری از عیوض قیام میبرد و تا در تنگنای افسوس نمی آید از آنکه در آن روزگار هر کس که...

بسی و این ای در هر دو کجا بند	انگش عرسوی چه شد
سال بگذشت و در کشتن	بجز سبزه روی و غنای زشت
اطلس عزت بخواض شهروز	برد پاره پاره چنان طعوز
ای در روزگرت در آن روزگار	بهر پشتی بنی از راه بجهت
بسی مگو فردا که فردا ما گذشت	تا بگفتا بگذرد ایام گشت
چو گشت قدر رفت و کار سید	بسی که تا سرایدنست ندر جان
سازان تمام با بند روز	بسی بارگانی در کز کزین شود

قدرت بر پایه سود است	وقت قدرت در شمار دینی
سیم بر بند زیر کسب است	سیم کز کف رفته دل که باکی است
را نجهان جا هست با آنکه	که از و تمام بچوده فرغ
که کند که باس با نقد کز سب	سازند روز نور ما نهاب
چون ستم او سیم عزت است	سیم شد که باس با کینه تنی

**تمثیل** از حکایت آن که خواجه که در آن مجلس می نمود در آن مجلس...

بسی عقار سر یکا کل خواجه	تا خود را بیوه قد خاضع رفت
بسی بر عقار طرار در اول	سوزن گشت ترا زو بجهت کل
گفت کل گشت ترا زوی	که ترا میل سکر بخرید است
گفت ستم در هر قدر جو	گشت میزان بر چه خواهی گشت
که نداد گشت و گشت کل است	امیر بود کل مرا پیوست
اندازان گفته ترا زو ز اعتماد	او بجای گشت آن کل در نهاد
بسی برای گفته دیگر است	هم تعداد بر آن سکر را گشت
چون نبودش ترینه او در پناه	شتری را شتر این گشت نه



رویش آنسو بعد کل خورباک	کل زود بوسیده در دین گرفت
ترس ز سال او که ناید آنگاه	حکم او بر قدر از دست
دید عطار آن نحو مستول کرد	کین نزد شریکین بند درین بند
که بندگی از آنکس سببی	رو که هم از بهر خود خجندی
تراهی ز سر ز کب از روی	عمر هر تنم که تو کفر خوی
چو که خود مرگش در از خود	بس بیو را حق و غافل بود
ای عمر با به زنده کردت	چند پیر با به بنویشت
عاقبت زلف خوار بر نام	کار با بیت از بر و بن تو نام
در حال کار با خدی موسی	فرقی کاری کال بعد در پی موسی
بر خبر با من از خفا و او نه خفا	با من خولیس سودگر بنی و
بس زدن گانگنه کار کرد	آن زمان حوسکتی ای بس
<b>حکایت</b> بسیار که بود زلفی در زلفی در خفا برین زبا میزد آن	
و در پیش خیل چینه چینی است که بود که شئی عمر آقا و زبا کند	
و در کسب سلطان اللطاف عمر سیخ زید اللطاف عطار قدسی که ایضا است	

چهره داشت هر تنم خرد	چهره بدست و دست بود
روز شد بعد از شریک کاروان	دید هر در صیقل و درین
پس بر کوششند ای حاکم	که چه نند از بهر زلف و درین
گفت روزی آنکه از زلف	رخها بر در کوشش تبار
دوم گفتند من که ای چهره	پس چه میکرد در خلیای بود
گفت هر کس بی ایمان بود	با صلح و با نیت با نیت
گفت آن در حکم کم بود	غرض آن کانی که با نیت
گفت زنده کار و بنویشت	که نقش در کسبست چو در
آن زمان از زلفش سبب مرغان	این زمان زلف و او و او بلا جان
آن زمان است این زلفم که دم دم	این زمان چند آنکه خورده است
چو آنکه عمرت بر دیو خفا	به نیت باشد از عوز و نیت
که چه باشد به نیت کنونی	است خصلت به نیت نانی
هم چنین هم به نیت نانی	که زید اللطاف کوشش ای نانی



این سخن گذشت مناسب نیست که در سینه وقت و حال بنده	لیک صاع غار از وقت و حال
جگر و دیگ باشد که از وقت و حال بنده عجز بلا ترا	باز است الهی مقام خود
کار کار این است و حال وقت در گشت اختیار این دلداران گوی	کو بجای از وقت و حال در
صورت این وقت بهر حال	فایده از وقت و حال
است بسیار اهل حال از وقت و حال	زنده از بیخ حال و حال
انگه او موقوف حال است	خوب است با شرم و حال
است صاع غرق حال در حال	چهره بخوابد حال در زمان
حاله موقوف غم و در حال	کیبار حال باشد است
بر او است نه موقوف حال	انگه او موقوف حال است
چهره بخوابد حال در زمان	مهر نموه که موقوف است
کیبار حال باشد است	در گشتن عدم حال بود
انگه او موقوف حال است	روزگار رفت کور بود
مهر نموه که موقوف است	
در گشتن عدم حال بود	
روزگار رفت کور بود	

در گشتن عدم حال بود

هر که عاشق گشت بر لذت و حال	غرق شد در بحر عشق
ما فرودستقبل ای جان گوی	هر چه بجز بند ندارد است
غرق آن نوزدگان مویلا	لم بعد لم بود اول حیدر است
اینچنین عشق بجو کر زنده	در روز وقت مختلف را بنده
بجد تو نینهار من است	راست از نموی که از غم است
چو سینه است عشق بر روی	چون خانه خرم بچون سوی
پس در حال دین عشق است	که در روز و کوه از باقی است
ساعت از جگر ترا گشت	راست که آنسو از تیر و است
آن در روز و کوهی در جگر است	آن در روز و کوه از باقی است
سینه در حال آن است	پس یکروز به اندوه است
در گشتن عدم حال بود	که بن با زانند از دل و است
روزگار رفت کور بود	تا به سیر و پیری و است
	مست از سوزن لطف است
	نه بال ای دل که خوراک است



**اشهد** در بیان توبه که باب الاواب است غیر اعلیٰ تر نیست  
 یعنی توبه و غیره الاواب یعنی برنگرداندن به سوی خداوند  
 تامل کنند چنانچه در شریعت سابقه گذشت اما قول اول این است  
 و توبه در بدایت حال رجعت از میسر و اعراض از نماز و غیره  
 توبه در بدایت حال رجعت از ظهور بقیه نمانند و توبه  
 توبه خلاص است و بزرگ در میان زحمه که سنگین است  
**اما توبه عظام** منزه بر سر اصل است اولیٰ است از عظام و در بیان  
 ما فر واقع شده عظام رجوع بحزب اول و حال کسب عزم  
 بزرگ آن در استقلال و این را توبه بفرجه گویند و در بیان توبه کار و در  
 و صفت **التائبین الذین کفرو** لا یشکر الله الا الذین کفروا  
 توبه که در مردان سرگشته  
 در تقویٰ کس کم نشود  
 توبه را از جانب توبه  
 تا از محراب برزخ سرایب  
 که غیر عملی محقق بره  
 کافیه حق نبوده  
 باز نماند تا وقت محرمی  
 باز باشد آن در لغوی روایت

است جنت دارد و جنت است  
 آن همه که باز باشد که فرزند  
 این قضیه آن که در باره  
 از پدر آموزگان دم از گناه  
 چه بسا پدید آن عالم را در راه  
 زبانا آن ظلمت کفایت  
 آنکه در زندان خاص آمدند  
 این بجز توبه بسوی خداوند  
**در بیان آنکه** اگر اصل که در گناه است  
 بجانب توبه پیش کشند و اگر برعکس باشد توبه  
 آن به سر عارض باشد که  
 آنچه آدم و نوح عاریه به  
 چه کند اصحاب جرم آن  
 گفت منظر نه الی یوم جزا  
 آرد از او توبه خوش توبه جو  
 لا جرم اندر چنان توبه به  
 ره نبودش جانب بولعین  
 کاس کفر که تب یارینا

یک توبه است که در بیان  
 دل در توبه نباشد فرجه باز  
 رخت این کس بگذر حدود  
 خوش زود آمد بسوی پاکجا  
 بر هر باسیست سنیفا را  
 چون که حال دلال دیدار  
 نفس اماره ظلمت میزند  
 که زنجی نیش در توبه است



آن فرور از حدی که ز	تا قنات عمر شریف
زنده که بد تو به جان کرد	برک حافریاب از قنات
عز درک ایسره با بی تو	با خدای حاجت آتش
که سیه کرد تو ما بر عروقی	تو به کس زانها که کرد تو پیش
عز از بدنت میس اینم	آب تو پیش ده که لو طام
بج عرت لایه آب جفا	تا درخت عمر کرد با تیا
عبد ما فیما از سیر می شود	زهر بارینه از سر که در چو شد
ای تو از حال که نشسته تو به	که کسر تو به از سیر تو به
ارسطه را تو به هم دستور	فرد رقص قسم از تو به
اگر را تو به اندر کسیت	حق تو به نقل از سر
می با یر غم و لایه تو به	شرط شد برق و سلی تو به
آتش و لایه با یر میوه را	در آب آمد برق در این
تا نباشد برق دل و آب چشم	که نشسته آتش تند بیوم
که برود سینه خلق و حال	که بچو شد صمغها از سب زلال

نوبه کس از جورده استوار	در جوارحت کند روه
حیله سیر از اند داری	میس بنایان جو کله لوری
هر دردی دلدار از فکر و روز	میس مار سوت دروش انجور
که به پو میس زنده بودی	تو جوار روای از مدبری

**حکایت** در بیان آنکه هر حضرت که کم نماند نبی و در بزم آدم  
آدمی تصور میکند که حق تعالی او را بخرد اما فی الحقیقه جفا  
که ای کس را کفایت بکند جفا از تو به و او را از بر کنه و عیب  
و نه ناصح اهل از خیانت غافل می باشد که **ان عطفی نکات**

آن می کیفیت در عهد شب	که خداید مر بر دیده شب
چند دیده از مرگ کنه و جوها	وز کم بردن میگیر مرا
حق تعالی که کعبه در کوس شب	در جواب او فصیح از راه
که بگفت صد کردم مرگ کنه	وز کم معرفت در بوم
عکس میگوید و منسوب ای غیب	ای را کرده ره و بگفته تیر
چند خدیب کرم و تو بخیر	در سلسل مانده با نامیر



ز آنکه تو بر توست ای بر کس	کدو بجای دودست در تابه
بودت گفت بر زلفش را	عین شد تا گوشت ز سر او را
که زند آن دود بر کس	آن اثر نماید از باغی
ز آنکه هر جز بر لبش بود	آن سپیدی بر کس بود
چون سپید شد دیگر کس	بگذرد بر کس می ز بند بود
چون که امر او بدید کند	خاک زنده چشم از بند کند
تو را برسد در کس بود	بر دلش آن جرم تا بد کند
آن پس با و بار زلفش	شست بر این زلفش تو
دل سخن همچو معی و کس	چون کجا فد تو به از او کس
بگفت ز آنکه مکتب دورا	آنکه طاعت دارد و موم
از غا زوز ز کوه و غیر	لیک بگفته سازد خلق
عشش تو زت و عمر تو	جوز تا سپید در روی تو
بگفت عات و زلفش	لیک بگفته سازد چاشنی
خون باید تا در طاعت	تو باید تا در هدایت

دانه بد تو که کدو خال	صورت همچو ناسه خال
<b>در بیان</b> آنکه نفس عهد و کس	توبه موجب نعل بکس
سخن است چنانکه در حق است	از دست هر سر و اهل با
<b>دو تو می بینی از اعدایم</b>	<b>و لا تقصیر لایمان بود تو کینه</b>
نفس خانی و کس تو بها	موجب لغت بعد در آنها
نفس تو به و عهد لایمان	سخت مرخص بعد در اهل
بس خدای قوم را بدین	چونکه عهد حق می کنند از
ازدیر است بند سخن	لیک سخن دل بجهای تو
سخن ظالمی اهل بیت را	تا به بند خلق ظالمیت را
از ره سر صد اولاد	گشته از توبه شکنی خود
تو به کس مردان و جلی اهل	تو به روشن ترس از من
همچو کم عفا که از عقل تبا	بگفت تو به به مردم در کس
سخن باین کدو در زمان	از ضعف روی آن توبه شکنی
در سر آید هر زمان	که بعد باری کس در کس



میخورد از غیب بر سر زخم او	از نشت تو به لاله با بر جو
باز تو به میکند با در پی	دیک بک بلف لاله و در پی
تو به می آرند هم پرورده	باز نسیم میکند سال سوی
تو به می آرند هم پرورده	باز نسیم میکند سال سوی
همچو پرورده ز هر دل با نوا	نور دید و بست آنو بار را
چون چاه در خفت بر سر نیک	باز چه بر صفق نشاد و پیک
بار دیگر هر کس طمع شود	خویش زه بر آس زده شود
بار دیگر خفت هم درین	باز گردش و صوفی ای دست
باز از یادش رود نور آفتاب	از مهر زار هر کس لاله در پی
چون ندادم صدمه گاه	حق بر نسیم آن گاه
که چه بر آتش زده دل میزند	آن شاد کس در کف حق میزند
<b>حکایت در جهان</b> کس که دست بر شیطان برسد و از خفا خبر گوید	
هر که بشنید در شب معتمد	بر گرفت آتش زده گاهش زنده
دزد گوید از آن شب	چون گرفت آن کوه همه میگرد

می نهادن با سر نشت را	تا شود دستاره آتش قفا
خواجه کعب اسیر زهره کعبه	همچو دستاره از ترس رود
خواجه می بندد که خود بخورد	اسیر بنده بر آنکه نذر می کند
بس که فلقت دید و ناریا	می نهد آتش کس بر آتش چوئی
و چس آتش کس از نردن	دید به صفا ز بند از عشق
<b>بسی در مردان است که برود شیطان ز نیتش برود و قدم در راه نوبت</b>	
و بنور او بس زود برود شود که با از گناه به آس که	
ناگهان منقطه الموت را میفرماید که از گناه نگیرد و در	
اهل حکایت در کتب بعد از وفایده نسیم ای درو	
عند و در راه عمر و در ایام و توفیق التوبه	
<b>فانده من مکر الشیطان</b> فایده حضرت موسی علیه السلام	
تو چو غم دیدی کس با چهره	دیو با نشت میزند اندر نوا
همی بر او نوبت بندش ای	که اسیر رود درو بر سوئی
بنور آردی ز با اول در پی	خوار کردی و بستای جوی



توزیم بانگ دیوایی	و اگر بر سر در شکست ازین
که اهل فردا پس فردا	رده دبیر بوم که هفت سال
رک نیز بار که از چوین است	بکشند همایه رانا بانگ
باز غم دبیر کن از جم جان	رده سازی خویش در بر
بسی سلع از علم ندی در علم	که عزت ایسر چند هواری کنم
باز بانگی بر زنده بر تو زکر	که بد پس باز کرد از رخ تو
باز بگری زده روز	آن سلع علم و فن در بطنی
سالها دورا بجا تا بنی	در چنین خلعت غدا کنند
هبت بانگ سیاهی	بند که دست و کمر حق را
آن خصال نو میدند جان	که دولت کا زان را اهل قبول
ایسر سگوه بانگ ملک	هبت بانگ خود چون
بانگ دیوان که بانگ	بانگ <b>سینه</b> پاسبان
هبت مروند بانگ دیوانه	تا نندود هر حداری با و

**تعلیل** از قصه که در بارگاه دنیا نقد غریب بود و با قضاوت

شد بر این وقت بنظر طفل	دزد از ناگه قبا و نفس بود
انجمنی کرم لوی میزد در قضا	کالی کلاه و بر سرش ز باد
بشد و با نری از او شد عجب	رو ندارد که سوز خا نندود
ز شنیدی تا الله تعالی	بای ولای خشت و گشتی
بسی از آنکه شب بود جان	روز در ضایع مگر در لعل
نیم عزت از زدی دوستان	نیم عزت از قصه در میان
جبه را بردان کله را بر سر	غرق با نری شده چو طفل
سینه بانگه اهل زینت	حق نه لعل کسک لانت
هبت سوار تو به سو در	بو که با بچه دزد را گیری
هبت سوار تو به سو در دزدی	جا هم از دزد سبانی
رکب تو به می کبیرت	بر فلک تا زدی یک قطره
یک مرکب را که مبدار	کو بزد دید آن قبا بر
تا نندود در کعبت زینت	پاس در ایسر مرکب را دید
هم خود فخر اینچا در کنند	خا نقد اینچا و زنی اول اند



جز کجا شد که و کردند از آن  
تو به آرد و خدای تو به  
چهره بر آرد از بس جانانی  
انجام لود که مادر بود  
که خدایان در زمین زود

در چهار فصل آیند از قرآن  
امر او گیرند او نیم لایم  
عرش از او از این اموی  
دستان گیر و بیالار کند  
نصف فصل در خورشید

**اشعری** در میان صحیفه  
تو بر سر کار زار و زاری  
سب این کنند و بوی سب

پس پیش به پیش  
که در این خورشید زار و زاری  
سب این کنند و بوی سب

مهر گوید در کور و در کور

اگر خواهد پیش با خدا  
از حضور کوی که میلی  
حسرت تو در زار حضور  
ای دل ایجا رو که با تو  
در میان جان پس خانی

که نشین اندر حضور او  
تو به است زانکه فرود  
در حقیقت هر کس از خدا  
وز جلا از ترا چون  
در کف خانه کند بر زمین

اگر که با دست  
هم ترا زود را زود  
اگر که با دست  
روشنه آتشی

است در میان سب  
سر کس ای دست زود  
است در کف سب  
هم ترا زود را ترا زود  
در کف سب

بر سر افیاج  
تا ز غیرت از تو بدان  
آتش اندوزن بر گان

خاک بر دل در افیاج  
همی مگر روزه به زار  
را که آن حاد و سب کند  
زانکه آن که گان عدو

خاک کمان و بر  
نبت بجز او  
از ملک خاک و کس  
رو بجز خانی

بهر از عام و زود کار  
بر که بزوق سرشان  
تو کوا می یافت  
هم قدر دل به هم



همسر تامل <sup>بخت</sup>  
 ناز خندان <sup>بخت</sup>  
 که تو شکست <sup>بخت</sup>  
 مهر با کان <sup>بخت</sup>  
 دل را در کور <sup>بخت</sup>  
 کور تو <sup>بخت</sup>  
 خود را در <sup>بخت</sup>  
 ای خوش <sup>بخت</sup>  
 ای خوش <sup>بخت</sup>  
 وای که <sup>بخت</sup>  
 نال مرده <sup>بخت</sup>  
 بیزم <sup>بخت</sup>

چو تفران <sup>بخت</sup>  
 محبت <sup>بخت</sup>  
 چو لبها <sup>بخت</sup>  
 دل مده <sup>بخت</sup>  
 شتر <sup>بخت</sup>  
 سوز <sup>بخت</sup>  
 بیدار <sup>بخت</sup>  
 وی <sup>بخت</sup>  
 در <sup>بخت</sup>  
 محبت <sup>بخت</sup>  
 زنده <sup>بخت</sup>  
 تیر <sup>بخت</sup>

بیل <sup>بخت</sup>  
 دانه <sup>بخت</sup>

کشت <sup>بخت</sup>  
 نال <sup>بخت</sup>  
 نال <sup>بخت</sup>  
 سوّم <sup>بخت</sup>  
 حاصل <sup>بخت</sup>  
 راه <sup>بخت</sup>  
 فقر <sup>بخت</sup>  
 دانش <sup>بخت</sup>  
 در <sup>بخت</sup>  
 نال <sup>بخت</sup>  
 که <sup>بخت</sup>  
 معدم <sup>بخت</sup>  
 در <sup>بخت</sup>

کشت <sup>بخت</sup>  
 نال <sup>بخت</sup>  
 در <sup>بخت</sup>  
 تیر <sup>بخت</sup>  
 همچو <sup>بخت</sup>  
 زنده <sup>بخت</sup>  
 نه <sup>بخت</sup>  
 زنده <sup>بخت</sup>  
 بجز <sup>بخت</sup>  
 شرح <sup>بخت</sup>  
 شرح <sup>بخت</sup>  
 کشت <sup>بخت</sup>  
 تا <sup>بخت</sup>

در <sup>بخت</sup>  
 سب <sup>بخت</sup>



این طلبه دلیل بگوید لغزش و در راه باطل است دارد و گرا	عقل این
جوید <b>کلیاتی با الهام از قلم</b> و دلالت	عقل این
زره زره کاندیس از دست	جنس خود را بسج گاه و گاه است
کازان حوی جنس بجای است	سج زین را خوش این است
انجا حوی جنس عین است	سوی عین بجای و عمل
خرق جنس از جنس خود است	خرق جز از کل خود باشد
در جوی رجز جز است	گرم را که مر کشید و سرد
سود نان را کشید تا متغیر	یکند مر آب بر آفت جگر
ناریان را ناریا نوا جان	نورینی مر نور با نوا جان
اهل باطل باطلند	با قیال از باطل هم
صاف در هم صفیان را	درد در هم بزرگان جا
دست در هم رنجان	روم در هم رومان
طبقات آمد سوی طبین	لجنین لجنین است
تلخ با تلخ قیسی تلخی بود	که دم باطل زبیر حق بود

جنسها جنبهها است	زین تجانس است
با طلائرا جبراید باطلی	عقل ترا جبر خود است
را که هر عنصر را باید جنس خود	کا و سوی سیر ز نادره اند
گرمک بریف را کی غنی بود	جز مکر از مکر تا دور خود
است هر فرد ز عالم خود	راست با هم که با وجود
<b>حکایت در بیان انوکختیت علت معصیت است</b>	
جنسیت با هم زبیر شوند چنانکه خلق مملکتی شود	
گفت حاکمینس با بری	که مر تا آن مملکت دارد و ده
پس بگفت آن بی گامی	ایسر را خواهند از بهر حوی
هر روز عفا تو ایسر دیگر	گفت در هر که یک بود
کز جنسیت بدر در مراند	که رخ آوردی عزیزان
ساعتی در روی مر خمی بگردد	جسم زو آستین مر کشید
گردد بر جنس خود تا کی	کی نبر جنس خود را بوزی
چون در کس بر هم نند بگردد	در بیان است قدر ز کس



کجا بود مرغ بر جنس خود  
عکس زوزن همه روسی  
عکس سبب الله هم نوزنی  
عکس هر کس را ببلای  
عبد افزار جهان زدن حکم است  
انجمنات انجمن را بخوان

صفت ناهنجس کورست و  
عکس غایب هر کفر بود  
عکس بکفانه همه کوری بود  
به دور جنس که خواجه ای  
عقب صفت و عفتان جنس  
بنت و دور ای سر سحر را باز

جنس کور جنس حد بوده  
بر خیانت نه بار آورد  
**حکایت** آن زن که طفلش را بر سر درخت  
بند و مانده و خطا او را  
وزر حضرت شاه ولایت چاه صلوات علی  
صالحه طلبید و در آن جنس  
دادند و دور از آن طرف افتادن  
را نماندند و ایستادند و ایستادند

سوی بام آمد ز پیش ناف  
خوش خوش آمد سوی  
زنان بود جنس شکر بفرمان  
بسی شکر ز خود خورد و سنگ

یک زن آمد بر پیش  
کوش میوزنم غنی ایست  
نیت عاقل تا کرد به  
هم اشارت بر نقد انداخت

گفت شد بر نادانان  
در اهل رسم که افتد است  
که بگویم که خطا سوی  
در بداند نشود ایسر است

بسی نمودم شیرین را بدو  
از برای حق شما سید ای  
زود در حال کن که میل زود  
گفت طفل را بر دور هم  
سوی جنس ایست بکفانه  
آن جنس که در دور دیدان  
سوی بام آمد ز پیش ناف  
خوش خوش آمد سوی  
زنان بود جنس شکر بفرمان  
بسی شکر ز خود خورد و سنگ  
ز آنکه جنسیت بی جا  
عیسی و در ایسر که در  
باز آن باروت و باروت  
سوی ایصال با شد بجز

را همه کردند از چشم  
دستگیر انجمن و انجمن  
که بدو از سیوه کن مسلم  
تا به جنس خود از آن غلام  
جنس بر جنس است عاقل  
جنس خود خوش خوش  
جایز بر جنس را هم  
دور امید از رو فانی  
تا بجنسیت بر بند از دور  
تا بجنس آینه و کم که زدن  
جایز بر جنس ایسر  
بلاک چو نکه جنس  
جنسیت شرح بودند زدن  
بوی جنسیت که جذب صفت



مخولت از بر هر دو  
 از جناب چهره بس روح خند  
 با زان جا نهاد که حس ایست  
 از غفلت غایت و بدست  
 دران سوار س غایت  
 بعد نظر جنس روی ز نیم  
 بعد با آن جنس چهره ز قول  
 که به مان یا یا با مانی  
 در بره یا یا آخته  
 هر دو در جنبه مان و مان

روی جنسیت بد دل است  
 از ملک در جذب که در ملک  
 سو الیال کس کس  
 عقل جنس اند کلفت ملک  
 نفس جنس نعل اند سنده  
 بعد سطر جنس مومر کلیم  
 که ز بیس بود بر صدر را  
 در مومر یا یا سبی بی  
 نفس و عقا هر دو ان ایتمه  
 تا س ۲ غایت ایرو کوس

**در بیان آنکه جنسیت نه بصورت بلکه در جنس است**  
 بد بگری میکند و حرف مودر مودر قدس که اگر مودر با  
 در غیر سلی دیگر که جنسیت یعنی  
 این شو صورت سب و لیب کو

از مودر سلی سب نه در سلی  
 تر جنسیت بصورت در مودر

صورت که در چشم چارو  
 جنس در با بس از خود و سنا  
 جنس جنسیت بصورت

سب جا در از جنسیت  
 سوی صورت سناست بد نود  
 عیسر اند در بر جنس ملک

**حکایت** در بیان آنکه در بر جنس بر و ملک باشد چنانکه  
 عبد الکوث ساهها در میان جنس ساه کوه و فدا در آن  
 قوم اند صبر سناست از صحبت برین بکلم جنسیت و فدا در آن

چهره بی نه ساه در بهی  
 دران نین نش ز ز نش  
 یا سنا اند صبر یا سنی  
 کت جدا باز شد مودر  
 بعد دران بس کسی نه بد بس  
 که ربا بد روح رازم  
 که به ان یا بندره در مودر  
 چول نند در نو که در می

بعد سب کثورت از بی  
 شد ز نش ز نش از روی  
 که مراد را کت زو یا را  
 بعد نه ملک اند لو هم عا  
 یستی مهال و در نون یوسی  
 بد انگنسی بر با نشو چن  
 سب جنسیت یا یوغ  
 آن نظر که کرد حق دروی

چهره بی نه ساه در بهی  
 دران نین نش ز ز نش  
 یا سنا اند صبر یا سنی  
 کت جدا باز شد مودر  
 بعد دران بس کسی نه بد بس  
 که ربا بد روح رازم  
 که به ان یا بندره در مودر  
 چول نند در نو که در می



چون غم در تو صفات چرخ	خبر دردی گشت نه با خبر
سفر بنهاده دیده در هوا	ازدیدی بچهارمائی بر کما
چهره نهد در تو صفات سوزی	صدورت کرامت برافزونی
چون شکر جبینش در دهان	بهم ز جنبیت شود زدن بر
نه بجز زنده عهد و عهد	شایخ جنبیت دلال پیرانه
مهر نازد جلدش مهر خزان	خبر از در جلدش خبر دلال
بچه جنبیت در دایس از کرم	خند سالک او با زحل بدردم
در شارق در مغرب بارز	هم حدیث و حرم اسرار او
بد غیبت چون که کند در دندم	در زین کیفیت او در کس نکوم
پس او را سنار کال حوی	اخرال در کرده او حاضر شده
جنبیت کسبیده از پی	اخر از او پس او کرده سپی
چون بدستی که جنبیت چینی	جاذب آمد پس تو خوب پیری
از غیر هم در طلب	خواه هند و خواه ترک و پاری

سگر اندر نفس در دین گشت او	بجز اندر غم و دور است او
کریم است او هم انگشت	تو سیدش خلیل که او است
انرا با غم خویش و دوست	مرد با نامو همان همه نیست
ای لب هند و ترک آنرا	دی لب در ترک همه کس نیست
پس زبان مومی خود دیدار است	همه طراز انرا با غم است
دل ز او بار بر غدا لب بخورد	دل ز او علم صفای مبرد
از لغای بر کس جز خوی	خداوند از او سپهر خوی بی
چون ستاره با ستاره ستوری	لاقی او از دایه بی
از زلف مردون زاید بر	وز زلف کس که نهنرند بر
وز زلف خاکسپار در نما	میو با دستبر آری نما
وز زلف سبزه با آدی	در خوشی و غمی و پنی
وز زلف غم با جان	بفراید خوبه در سال ما
هر چه با خوف کسبی خدایت	دول ترا هم کشند با جودت
خوب خوبه در کند جنبیت	طیبات طبعش بودی کمال



**ششم چهارم** در بیان طلب که از محبت عارفان است نمبر یون  
 ساکت را از بر تو محبت نسج دل ازو خسته شد و در و راه طلب از دور  
 طلب خود موملت بقصد **من طلب شاد و صبر** خدا که نورش از درنگ

من طلب کعبه و کعبه	با فم اینک
ایر طلبگار سارکت خدی است	ایر طلب از راه حق با ننگ
ایر طلب آنچه غرضی در صبا	بیزند غرض که می آید قضا
ایر طلب تنقح و مطلق است	ایر سپاه لغت در آستان
ایر که از بسنی طلبکار بی	یار او شویش او از اندر
کز جوار طالبان طلب گری	وز غلال طالبان طلب گری
کریا موری سلیمان بخت	مگر اندر صحن دولت است
هر چه داری تو ز مال و دست	نه طلب بود اول اندیشه
هی کجوی کس که طلب است	هر کس دی در دل اندویش است
از همه کار جهان بردار	کو و کو سبک بمان خسته
سایه حق بر سر منبغ	عاقبت جو منبغ پند

عاقبت دلت در برین آید گری	گفت پنجم که چون گوید گری
عاقبت بنم تو هم روی گری	چهارمین بر سر گری گری
عاقبت هم در سر در آید گری	چهارم ز جا هر یکی از دو جا
که نسج است از برین و نسج است	پس با ای طالب جلال است
نه طلب یا بی از برین و نه	ای که تو طالب نه تو هم با

**حکایت** حاکم سلطان از اسکندر که که هم از لاده تمام  
 و طلب از روی صدق بعد از ایم سرای دل که تصرف نیست صیدا  
 شنید که سبب آنکه ملکست نه بیاید و بدولت جا و در <sup>لله</sup> رسید

عکس بر هم نین تو از هم در روز	تا چاه هم بود ملک خنود
خسته بجهان نه شب بر بیک	حارسان هر جانب نند دارد
بر سر نخعی سینه کف بنام	تفتقر و پای هو به سینه نام
کامهای خند بر با هم سر را	گفت ما سر از بسین زهر کلا
باغ زرد بر زردن هر دو یک	ایر نه باشد آدمی مانا پرست
سز و گردنه تو می بر کعب	با همی که دریم سب طلب



پای بر پیوید گفتند از آن	گفت بیشتر بهم بر که هست
پس گفتند شش که تو کجاست	چهره همچو پله طاق است
خفت کمان بر دیکر کوس	چهره بر سر از روی شده تا پیر
سینش بهان و از در پیش	خفتی که بستند غیر از روی
چون زخم خویش و خفتان	چو خفت در جهان ستورند
مایل بر در غم که اندک است	مجدد علم از اولانند
هر که رنگی دید کنی شد پیر	هر که جدی کرد در روی
گفت بجز تو گفت و بگوید	بود حق کوفتی حلقه وجود
حلقه آل در مرا گویند	بهر او دولت بر سر بود
چهره کس را در درویش	عاقبت یا بر درون و بیرون
کنج بگو گفتند هر دیار	تا با بی بد و در هر از غم و عار
<b>حکایت</b>	
در میان کس در رخ ز ما نهانت و باز یافتی آن تو	
رغبت و آن کنج اگر بد و ما دیگران دهند اما بفرمان	
خفت بسیار است که آنکه جوید از خفت	

ای نغمه نامه الهی گوی	دی زینده جلالش هر که تو
پروان تو نیست بر چه دراز	از خفت نطلب از آنکه خواهی
<b>و حضرت مولانا سرور علی</b>	
رو تک میراث مال و عفا	جلد در خورد و جانم از خورد عار
مال میراث ندارد خود وفا	چهره با کام از که در حیا
او نداند قدر هم کاسان با	کو بگردد و رنج و کوشش گرفت
نقد رفت و کلاه در وفا	ماند چهره خندان در دل و بر
گفت یارب یک دای	یا بده بر ما و یا نبوت
چهره تهر شد با حق اقرار کرد	یا رب و یارب رجوع کرد
خواب دیدم با حق گفت	که غمنا تو بجز آید بده
رو بجز را نجا شود کار و راد	شد در دست منجاب و برجا
در فلان موضع یا کجاست	در پل آن با بیست تا هزار
چهره ز بند آمد او تا سوی	گرم شد بنفش چو دید او را
ایک نقدی بس که در جیب	خوبت و قدر بر عود آن می



گفت سب پرول روم سزایم	تا ز مردم نایم در کبر شرم
سب در سب از پیشه برول سب	دند بر سب کز همش در بوی
تا گمانه خوف غشس لودار گشت	گشت و خویش ز در صوابا
اتفاق فایان دران سبجانی	دیدم بد مردم ز در سب
تا خبیث گفت که میرید	هر که سب که در کار خویش
در چنین قشش برید گشت	چو بهی وز قهار سب
فره و زاری از دل دردی	که فری تا مرگ بگویم حال
گفت ایست داد صحت بوی	تا سب چون آمدی برول بوی
تو نه ز اینجا غریب دردی	در سب کز تا بچه کار اندی
در خانه یا بولن ز در سب	هر که اندر ز دردی از در
گفت او در بوی گشتن بر	که نیم مرز خانه کوروی
مر نه فرد دردی و بیدارم	مر غریب مردم و بیدارم
تعبه آن خواب و کج گشت	بس رخصت لودل گشت
بوی حدش آمد از کور	سوز او بود از کور

گفت نزدی تو در خانه	مردی کجا لبیک کول در حق
بر خیال و خواب جنیدی کنی	نیت عقلت در کور و در حق
بارها مر خواب دیدم ستم	که بخود دست کنی ستم
در دلال کور و دلال خانه	بود خصلت کوی و خانه
دیدم دم خود بار بار ای حرام	که بخود دست کنی در حرام
هیچ مسرازه از نعم زین حال	تو سبک خواب با بچه بد حال
گفت با خصلت کج در خانه	بس مرا ای چهره و سب
بر سر کج از کور در حرام	در کج اندر عقلت و در حرام
زین سب است سب دردی	صد هزار اطمینان بوی
باز گشت از معرفت بیدار	ساجد و راسخ نه خول سب
خانه آمد کج در لودل باز	کارش از لطف الهی سب
<b>در بیان آنکه طالع عاشق را میباید که از پیشه عقل دوری</b>	
هم راست نیاید در حضرت مولوی مستور زدی که با کور	
نیت ایست کار کج گشت کار	که بگوید کل سوز در کور



گفت جانم باید از هر چه بود	تا که داری جان گفت از هر چه بود
عقل دره تا امید می ماند	عشق باشد کان طرف برود
لا ابا ما عشق باشد نه فرد	عقل آن جوید که آن سودی بود
سود عقل امروز و فردا نیست	سود عشقت ایمنه پاک نیست
سود اگر بی بدت بر در کام	بختی که کشی تا شود کار ز کام
چهر کسی در خاطر پیش خند	بوی خود در بر سر زلف بند
وز سر کوفتن ایگو به سر سس	وز نیا بر بکشتن از زلف سس
خار در پاشد خفتی و سوز پای	خار در دل چهر خود در دای
خار در دل را که بیدی هر خفتی	دست که بودی غم زاری
مومنز آفر در آدر صف زرم	که ترا بر آستانای بود ستم
بر امید دره بالا کش ختام	ایگو نسیمی بس برام ای مقام
است بسیار و همی روز طلب	ایگو نسیم سر بر به درود
کین طلب در تو زو کاغذ است	تا که هر طالب مطلوب است
مگر اندر نفسی ز غم ز غم	مگر اندر عشق در مطلوب است

مگر اندر آفت خود ای نفس	تا که تو جبری یا پند
تا به منز بر کم و پر سس را	در خداری با کینان سس تا
یافت برف هم ز غم ز غم	کز زلفی بست در با طرف
خبره برف در بهاید	که چه ز غم ز غم عالم با بود
سور سجاد مستند اجازت	تا که به فعل دره جدا شود
آب سجو در با ای حکت لب	تا بهر حال که با هر مطلب
که با فو بر سس سس رسد	کای لب حکت کورای سید
کجا است آرد بقی ای سس	سج است سس بنی ز سس
دست را بر کین هر سس سس	در غم ز غم جان میکند
دست و پا به منز ز غم	تا که سس دست کرد در خط
کوشش پیوده به از حقت	دست دلد در دست ای سس

**در بیان آنکه** طالب سجو را مطلوب روی غیبی است  
 پس بحقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب در اول است

بدلان در بران حسته کین	جد سس تو کین کین ریافت
------------------------	------------------------



شود صیاد مرغ زانگاه	نماند تا کاه پست زانگاه
شکاف کراب جو بند ازین	آب هم جوید بی شکاف
چو کند عاصی از دست تو پست	چو کند گوشت کند گوشت پست
از زبیر ره تیر کس و منجور	تا دم آغوردی غافل پست
جیش خود حبش او دران پست	که نچو پیر او چه جوید تو پست
<b>در بیان آنکه در طلب غنی نیست از جنب مطلوب و معقول زمانه</b>	
نوال رفت اما رفتی خود عین کشیدن او با پست و در لاکار	
آن یکی الله میکشی سخی	تا که سر سر پند از درون
گفت شیطان کاغذی بسار	این همه الله رو کسب کو
می بناید جوید از دست	خدا الله نیز نه با روی
او گشته دل شد و بنهاد	و بد در خواب او خنجر راد
گفت هب از ذکر حق خواند	چه پست از آن کس خواند
گفت بیکم غنی پدید جوید	ز آن هم ترسم که با کم بود
گفت آن الله تو کسب با	آن بناید در درو کسب با

ز ترا در ذکر مراد آورده ام	ز که مراد منم زان کلام
بیلها و چاره جو بهار تو	جذب ما بود کس و پای تو
در عشق تو کند لطف با	زیر هر الله تو بیکه است
جان جا اهل زبیر دی خور	رونگه بارب کفش و سیور
بر دمان در دشت فصل پست	تا تا له با خدا وقت کت
که بدی با رو دران در کاه	باز در زدنش بکار و چار
آنکه انوار بند او خواند بود	در آنکه در جو نید او جوید
تشنه مینالد که کوه کوه	آب هم نالد که کوه کوه
جذب لبت از عطش در جان	نارزدن او و او هم دنان
حاصل آنکه هر که او با	حال مطلوب بس در درو کس
که کوه در گشتا بنده بود	عاقبت جو منب و پند
در طلب نل دریا تار	که طلب در دره می تو پست
گفت و توک و خفته مکل و پندار	
سوز رو منب و درو در طلب	



**نهم در موی در بیان تو سئل** بیدار شد بر کمال که جلال الله التبیان است

**و اعتقاد مجید البیضا** بر آنکه چون طالب در طلب خود غفلت  
باشد یا صدق طلب او در عمل نکند شیخ مفضل رساله یا اراد  
او شیخ را بر وقت او دارد چنانکه آن حرف کمال بود و در کتاب

که حالت درود میریزد	یا با دوازده طلب بر تو
یا موی بر شیخ	یا او بود اسبدر رخ موی

در عذر است این حضرت رعایت از لب باید کرد و از این  
خدمت بجا باید آورد و آنکه در سر شیخ با بر از موی در عذر است  
دور شیخ بر سترک منافع تحقیق جلوه بینی به دولت الهادی

**رشته اول در صفت شیخ** که رهبری را بدو شیخ در وقت بردارند  
اما اینجا مراد مجنون است نه هر مودر **ابره که موی** که مراد  
از آن کابری بر کان حد جانند نه بر ماه و در لایحه

شیخ که بود بر موی موی	موی بر موی موی ای نازید
است آن موی سفید	که سید موی موی موی

چو که امتیاش فاند بر او

است آن موی کسیر او  
که رهید از نفس او در سب  
چهره یکی موی کمال موی

ای با ریش سبزه و پر  
پر بر عقل با ندای پر  
از لبش او بر تر خود که بود

طفل کیرش چهره موی  
شیخ نورش ز حق لکه کند  
کرده دم نکت جواز نام

خفق باستان و خفقان  
بر تو لب احوال بر راه  
غیر بر استاد در سبزه

بر نورش که راستی او

که سید موی باشد و بنا خود

تا ز امتیاش فاند موی  
شیخ نبود کمال با شیخ ای پر  
نیست بر موی شیخ بقبول

وی با ریش سفید و دل چو غیر  
نه سفید موی او در ریش  
چو که عقلش نیست محراب

باکت باشد از عود و از او  
با سخنی هم روز را عمر کند  
که ز حق پرست نزار ایام

خفق مانند شنبه و بره  
پر در بجز مین و عین زده دل  
پر کردن تا و با پرستاد

است و بخود کند که رفت



چند گز است روزی	تا نقیب در تحقیق روی
از معقد تا محقق زینت	است صورت یک سلامی
الی یا رازی او نه روی	وال یا رازی جو روی
روی هر یک یکدیگر با	بود کار از خود و سطر
چون بر آب آدم است	بس بر دست نشاید دل
<b>در بیان آنکه تعادل است با عقل تحقیق میکند اندر صورت</b>	
چه در عمر بود اندک استانی اندر حدیث که همه در علم	
<b>گاه نظر کنی بر این که هر دو بر موی</b>	
کتاب نیز بر هر چه می شود	کتاب تا اندر سحر می شود
فی ارض مانند بظرافت	رض در از رض مال دور
نفس صورت یکدیگر	صوفیال بد نام آن در صوفی
حرف در دین بزرگ	تا حال این که است او خودی
خود بگیرد در سخن بر پایه	کتاب در از درون گویند
<b>سفت است هر چه که در علم و سخن است</b>	

ای ب زواق کل بود	ارزه مردان بنیده غیر
ره نمیداند تلاوتی کند	جان زینت او جهان نوزی کند
زرق چون بخت و اندر	راه شودند دیدن در
ای قلدنی مگر از حرم	بس روی کس با رود در
سخن مقصد را نماید همچو ماه	کلی طرف دل در سینه خود
که بخوابی در نه خود جزا	دیده کرد نفس با نفس
در نه ایمن ز اهل دخی از خود	با کف بران سپیدار
با کف هر چه که جود	راز هر چه که گویند
با کف بسته در پشته	تا جحش از زینت
حرف در دین و کتب	لبه اندر ایمن و چپ
حرف در دین بزرگ	تا بخواند بر سینه زان
کار در دین و سخن در کلام	کار در دین جود و سخن
حرف در دین بسی بزرگ	تا دکانه و کند بهر



خوبی در با بیدار شد	لاک سحر در جهان اندر
مخفا داده از هر کوه	هم ز خود ساکت شده واصل
پس از سوادت قوی است	به نوزاد خوان و نانی است
نامت ختم حقیقه زده ام	رو بر کرده که خول بنهاده
تا خورید از حلال بودی	لصلا ساره دلالت بر حق
هر در از خون او بر سر	فعل راه فقر چه بر گرفت
ماه را هرگز ندیده مشغول	که پاک ماه بنجام ترا
عکس در آسب هم ای علم	چه تا با چه بدید بر سر
تا ز دست و دست بر جا	چند در در حرف مردان خدا
کم سود زنی بس قوی قابل	چو غم آید خبر خیران حیل
هی سینه زینت علی زین	با بوسی لفظ ز سر بر دست
وای از گوزان درون سینه	علامت مومنان در دست
از زینان تا موخه و زلف	ای بگو خال زرد که از دست
بید بر ابراهیم که عیسی	اریا در گفت عصا که موسی

۱۰۲

صورت بینه کشیده بر ما	بجز از گفت خود چه بر طویل
<b>تفسیر</b> در میان آنکه چه طوطی با آدمی اللیس ندارد که از وی	
تواند گرفت این در پیش بود از در نماند صورت خود در آن	
و آن سبب نفع بود که آن حق می بودی را که سینه می بودی	
در در و زلس این تفسیر کند و دیگر حیل نفع در خورشید	
در غلط افتد و با تحقیق بود در راه با ندو غزل نماند که در کوی	
طوطی در آینه بید بود	عکس خود بر آینه اولاد بود
در پس آینه آینه می نهاد	حرف بگوید او بی علم بود
طوطی مدینه بگفت	گفت ای طوطی که در کوی
پس ز جنس خویش آموزد	بجز از صاحب علم بدان
از پس آینه می آموزد	در نه تا خورد غار جنس خویش
گفت از آینه گفت آن مرد	بگفت از زخم زخم بر سر
ای کمال در آینه بس و	خوبی در بند آینه
از پس آینه عقل کل در	که بس بد گفتند و در



آن کمان دازد که میگوید	آن در کسرت او زدن بخر
خوف آموزد و طاقت بداند	درد زدن طوطی است او بداند
هم بفرز خلق آموزد خلق	کین صفت کار در آن لغت
بلکه از فرزند آن بخر	فرستیدان زدن خوش نظر
خوف در دینان پس آموزد	خبر و فعل بدین آموزد
با بخر آن وقتان روزی بود	با در آفرینست آموزد

**حکایت** در حال آن قوم که از حجاب برین نموده و جسم الایمان  
 در حجاب برین گشته و در لغات در دینان گویند زان برافرو  
 مانند در دستها از هدایت **او یکی فصلی بین حکایت**

آن که میدید خوار برین چو	در راهی نمانده که بد چو
آن کمان آواز میگویند	سک که اندر سکم بنامند
پس عجب آموزد آن کمان	سک که اندر سکم زدن چو
سک که اندر سکم نماند	همگی دیده که آموزد
در حد کس را کرد عقده حل	فرزند گاه خلا عزوجل

چون بگفت اردو تو را بگو	جست او در بدم کس نیست
گفت یارب زنی کمان و کسکو	در حد و مانده ام از تو کرد
پر حجاب بر آن نام	در حد یقین ز کرد سبستانم
آن کس آواز بافت در آن	کمان شایه دکان زلف چو
کز حجاب و پرده برین نماند	حجم بسته بهین کمان
بماند سک اندر سکم بیایا	نه نگاه را برین و زنگ سپاس
کرگ نادیده که در آن بود	درد نماند دیده که مانع آموزد
ماه نادیده است نماند	روستای در بدان کمان
از برین شتری درو صفت	صفتان نادیده که کوی بهر جا
خویش دارن تا در کجند زان	در زب آنقدر بدین اجمال

**حکایت** از حال طایفه که برین دیار بودند و کس در آن نمی بود  
 خود را کم کنند به آنکه جز با فریبند و البته الا که گویند

آن کس که رفت زدن نام	و در آن هم کرد کس نیست
چس بر آمد برین و کس نیست	که نم طاد کس عین سده



دید خود را زرد و سرخ و بوز  
 بچو گفتند ای شاکست حال  
 از آن طرز که گزیده کرده  
 یک شاکست چش او شده کانی  
 پس بگو سیدی ندیدی بی  
 سید کردی تا بنمبر برچی  
 کرمی آن رسا و رویت  
 آن شاکست که در دست نهفت  
 بنوا خود در در دست  
 چون کلستان گشتم صد خوش  
 که در دوازده باب در کتب  
 مظهر لطف خدا گشتم  
 ای شاکست این تو اندم  
 آن شاکست آمدند ای شاکست

خوشش را بر شمالان غزیده  
 که ترا در دست علی سلطنت  
 این بنبر از کجا آورده  
 سید کردی تا شدی از خود  
 پس رسید آورده شرمی  
 تا ز لاف این خلی در سخن  
 باز شرمی بناه بردی  
 بر بنا کوشی عدالت گفت  
 یک منم علی مراد خود کن  
 مراد بکده کن از مراد کن  
 خردینه خول را بار کن بی  
 روح شرح کبریا گشتم  
 که شاکست را بجه جندی  
 آنچه بر دانه بگرداگردت

پس چه غم نیست بگوای جوهری  
 پس بگفتند که طایوسان  
 تو چنان جلوه کن گفتا که  
 با کف طایوسان کنی گفتا که  
 حضرت طایوسان از سال  
 سوی طایوسان اگر پدید آری  
 زینت پیداست در بوی  
 چون گفت دیدی سیر کنی جو  
 ای ملک که گویی زینت از خود کن  
 بوستانانند حادق در  
 تو زینت پس چون سلطان  
 چون نه کمالی دکان نه کن  
 از تو را کوش کنش خا موش  
 آنکه نطق از خوشی آید مرزا

گفت طایوسان ز سر حلی شرمی  
 چو با در دانه اور کلستان  
 با دید تا رقم چون گویم سخن  
 پس نه طایوسان خواهد بطلان  
 که رسی از زینت دعوی نهان  
 عا جوی از جلوه و در سار کنی  
 پس بیز افشادی از بالا  
 نفس سیری رفت و بد گشت  
 تو ستمی شیر را در خود بوی  
 تو بگیدی ای دهرم کی لا  
 خود مرا چون بود شاکست  
 دست خوشی بهش ناکردی  
 چون ز بان می گشتی کوئی  
 آن وقت نه خاص خدا



اگر که او بر طبع و بر غوی بود  
رو بگو یار خدایه در او بود  
راه بر سر بزم که راه گشت بود

پس طبع تو نبی است  
چو چهره چینی کرد خدایه باز  
تا بهتر آید راه در همه بود

**مستقل** در صفت کرم صبح

در عطر و بخت روزی سایه  
کای تو نمبر راستی ز غایت

بک بستم بکوی زوایا  
اندیشه گلش سوزم در او

بر سر بار و کجی مرغی گشت  
گفت کرد و گیس سبزه دم  
در سوی شهرت دم روی گشت

از سر و زدم گدازش بر است  
روی او از دم او میدانم  
خاک گندم با منی در زدی گشت

ده مرده مرد را حق کند  
ده چه باشد شرح در اصل گشت  
سر به گشته تو خاک بر بزم گشت

عقل را با پل نور و با روق کند  
دست در تعلیم و در محبت گشت  
هم سوزد هم لب زد و بند گشت

اگر جادو که کند رود در شب  
هر چنان که کوی او بود  
عصر در بر از چشمه حوالی خورده

از درخت گشت لور و دید گشت  
عصر در بر از چشمه حوالی خورده

باز چهره خالی سوی جانان بید  
بچ کبسته در آینه گشت  
اسب انور در گزوه گشت  
گشته کرد از تفر هر روز  
چون ز عورتی آمد بر آید

رضت را در عمر طایب بند  
بچ نماند که مفرزند گشت  
اسب سوره کعبه با کعبه گشت  
همچو بر آن حقیق نور گشت  
چو گشته بند گشته سلف گشت

**در بیان آنکه** ز دانشوار که چه میسر دارد اما چو گشته به پسر بود

صد هزاران امانت ای کس  
که ندانند خام روز از زنی گشت  
که نبود بر امتحان هر بی گشت  
نور مردان شرق و غرب گشت  
آفتاب حق بر آمد از گل گشت  
پس که اسرافیل و قنبره گشت

کرد و در تمام عیار غصه جبار گشت  
خود عرض گشت که هر دو دم  
هر که گوید که غم گشت  
بگشاید دره جویند گشت  
هر محنت در جهان گشت  
آسمانها سجده کردند از گشت  
زیر جا در رفت خور گشت  
زده را از میان گشت



چون بر یک ارده اند کورتر	بر چند زاده از سن اند کورتر
کو به اسم او از غله از او زاده	زنده کردن کار او از او زاده
ما بر دیم و یکتا کاسینم	باش حق آمد همه بر حاشیم
مطلق آن او از خود زاده بود	که هر از خلقم عبد الله بود

**با صلوات بر محمد و آله** عبد الله بن عبد کمال که حق تعالی بجا آورد  
 باشد بر وی کسب اسم و اولی که نام جاست و بنده از سر مغنی  
 بزرگتر من زنده او است و اسم اسم حقیقت بر همه صیغه الله و در حق  
**و از تمام عبادت** و اسم حقیقت او است و بر حقیقت او در او از او  
 و اگر بر غیر او صلوات بطلد کند می از باشد حق که هر که صلوات بر او کند

هر که او را زنده باشد در زمان	نزد که یا بنده از وی دیگران
همچو عیسی که گوید دلداد چشم	چه کند در همه آن که چشم
شیخ کو میفر بنور نقد بود	از نهایت در کشت از گوید
در درون دل در لایه چو خیال	بس او مکتوب باشد در حال
انکه بر اطلاق رخسارش بود	بر زمین رخسارش چه دو کلاس بود

اولین طاعت خندای پر	در حضور و غیب که با خبر
بسیار آفتابند او است	در هر وقت که در راه خدا
هر که او بخوی و لا حق گرفت	در کس و باس مطلق گرفت
مرد است از خود زنده	زان بود اسرار حقش در حق
به کمال خاص علامت العیوب	در جهل جان جو کسب
به کمال حق رجوع و بر بار	خون حق دارنده در صلوات
اولین در است قدرت اولاد	تیر حبه باز از کس بر بار
اولین حرارت نور مطلق آن	اولین آینه خاص حق آن
صیقا کشته یکد روزی	و فرغ خود سازد آن آینه را

**در بیان آنکه** اولین در دیده سر باید دید نه بدین سر که کاذب نظر  
 ظاهر دیدند لا اله الا الله  
 حالات جنب و اولیا  
**که مالک الطعام و عیسی** و انانی و ای و انانی  
**زاد می** و الله انرا در کوه کوه منور در کوه کوه



کار با کار جیست از خود  
عجده عالم ز بس کراهت  
هم سری با اولیا بودند  
تغیبات بر این بر  
ایستادند آن از می  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را  
همی که زین خود را

که چه ماند در خوشی بیک  
کم کسی ز جلال حق آگاه  
اولیاد هم خود  
ما و این بسته خاتم  
در میان زنی بود  
یک زین خود را  
ز بس کراهت  
آن با خدا و دیگر  
فرقتش با راه  
دل خورد کرد  
دل خورد زاید  
آب شام و آب  
او شام و آب  
برگشته هم

ز بس عصا مال عصا  
گفت اندر بس عمل را در  
است ز یک خود  
گفت در دو  
کا ندان ز یک  
حق در بازار  
بر که هر  
همین در  
بعضه مار  
دان آبله  
خوار بس  
قصه جفت  
کار از  
نو همان

ز بس عمل آن عمل را  
رحمت اندر عمل را در  
که چه در یک  
بج ایستاد  
که همه ز کجا  
آن یک در  
می و هر یک  
نیم در  
بعضه جفت  
که چه ماند  
که بسر  
جسم دیدی  
که بسر  
گفت



چشم طلب نه در ایام بر بند	چند بینی هودت افروخته
دید ه صحنی ز ماط بر کن	تا بر بینی ز قفا در ز قفا

**در بیان اولیاد و جویان با کاه عرفت الهی اند و غیر الهی**  
 حکم رویایی تحت قیامی **بزرگم عمری** ایها را در قفا بن ایستاد  
 رخسار نهی میدارد تا دیده مسح تا کرمی جالب با حال را  
 نه چند و کیفیت که در راه فرود نشاند و بفرموده ایستاد که  
 بکس از اولیا و غیر هم در بر حال ایستاد اطلاق نباشد که حال  
 ایستاد بر ایستاد تر محقری خدا که در کس عطا شود ایستاد  
 در راه تو در اندازد ایستاد <sup>بسیار</sup> چشم و جگر کشیده نام و نشانی  
 و صورت اقدس بفرموده سوی کنونی قدسی تره در معرفت ایستاد

قوم با طر سست نهی بر بند	سخه خفای ظاهرا سوز
ایستاد اند در اندو چشم بکس	می نیفتد بر لغاتانی خفیس
روی را چشم حق بی دیده	هر کرا آن دیده سست ایستاد
پراگنده کس عالم نبود	جان ایستاد بود در دریا جود

چشم نهی سست نهی بر بند	چشم از کشت بر بند
چشم از دانه نمان دیده	چشم از دانه نمان دیده
چشم از خلقت استور ما	خزوه بهما و نموده کور ما
بدرع و دل بر از کت بند	با سپاه و جنگ بر لب بند
در دل استور می در دیده	در قفای کفنی سنی در دیده
ایستاد بکس در هر حال بر بند	ایستاد زلفش از زلفش
اندی ییم ما ایستاد بر بند	ما در از سحر ما ایستاد
ما ایستاد فرود بای جلال	بجریان آموخته سحر جلال
بسیار از تاب ایستاد	کنت ای رفت و بگوش ایستاد
ار چه میجو از بند در ایستاد	وز غضب رخ جهان بر ایستاد
تا دل مرد خدا تا در بند	ایستاد قوی را خدا را در بند
صد هزاران قهر بر چشم نهی	سرخون کرده است ایستاد
خشم مردان جنگ کرده ایستاد	خشم دلها کرده ایستاد
گاه خشم شده اما گاه جود	مستان صد کس یک خند



اگر از خود خود بخشد	که کردید بعد شکر خفته
دشمن مضاف کج جفتند	تا لالان کنجا کید دست
تا قیامت که بگویم این کلام	صدق است بکنده و در تمام
<b>ای عزیز</b> همه دست که اولیا نهاند بس نفس غیر خلق خفان	
نظر حقارت مگر که شا به یک لاله لیا باشد و بوی پرده عورت از	
آبادی منزه افغانی جانش که بچ در و براند بند و حل در لاله گیتی	
در طلب آینه در هر دردی طلب تا بماند که چای با والی سار و لاله گیتی	
چون که کجاست در عالم مرغ	ایسج ویران مدلی خراب
تصد هر دویش بیکر از کار	چون نشان پیکر بیکر فر
چون مدلی جسم بطور خود بود	کج می خندد اندر وجود
تو بدنی پاره پاره کم مگر	که سیه کردند از پردن
از برای جسم به مردودند	وز بر دل لعل دود لودند
کج به نازد کل چنانست	شادی بنم در میر با نازند
کج و گوهر ز میان خدایند	کنجا پوسته در ویرانند

کنج آدم چه بود برین مدنی	کنشش خصم بندگی لعل
او نظر میکرد در طبق است	جان کنشش که طعم است
هر که ویران دید غافل ندانند	او چو لیس است و در درود
مشریم مگر شکر ختم می پر	شیر حق لاله که عورت است
شیر دنیا جوید انگاری در	سیر سولی جوید از روی دور
شیر حق با غار و خلوت است	چند در پیش کمان انداخته
بس آن چشم که باز در بر است	هر کلیم در کلیم در بر است
کز باز است آن دیده رفیعی	زیر اسکا یا سر سینه
خود یکی پیشند مردان خدا	خواجه در زیر قبا با درجا
<b>در بیان ای دنیا و اولیا از روی شعر که هر که عورت نمود و بماند</b>	
<b>الفقر انفس واحده</b> و الیای کلهم مدی	
هر عین از حافز آید در کمال	هر یکا باشد بعورت خراب
زق نوال کرد نوز هر یکی	چون بود شکر روی ادب
کز صد سبب صد آید شیری	صد غایب یک بود چون غیری

دگر چه برات میسر است آن نظر  
 مگر بیک غریب از آتش که خور از آتش شده

کنج



در میان قسمت و اعتدال است  
مغزق شد آفتاب جانها  
توفیق در روضه حیوان بود  
چونکه می ریش علیهم نوره  
انگاد بار بار با باران حو  
ارنجی و هر دو در ملک است  
مغزق در روضه حیوان است  
جان حیوان در مدار انعام  
که خورد امیران نژاد بود  
بگد امیرش دی کند از ترک او  
جان که گان و گهای پر است  
جمع کفعم جانهاشان هر یک  
همو آن یک از خود سید  
یک یک باشد همه از اول

در میان نخبه و زواریت  
در درون روزن ابدانها  
نفس واحد روضه است  
مغزق هرگز نژاد نوزاد  
بای معنی کبر هور است  
لیک تا حق می بود است  
جسمان بسیار لیکن جان است  
تو بگو امیران در روضه او  
در کشد بار امیر نژاد او  
از حد میرد چون بند برک او  
تمت جانهای سیران خدا  
کالی یا جان صد بودیم  
صد بود نسبت لعمر خاها  
چونکه بر گیر تو دیوار در میان

حول غانه جانها در انعام  
مغزق ما تنه نفس و روضه  
**ای درویش که اگر چه کبک سخن آتی**  
**تنگه اسل فضلا بنعمه علی بعض**  
قطعی و غوطه باشد که افضل و کمل است  
خواتند و بقی خلیفه الله بنزد میانی خلق  
ازت در صفات و اسما و اهل و در و درت  
نفس است از رب بریوب زیرا که قابل او نفس است  
از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی بر یک  
از نفس معنی که ظهور در روضه جانها  
که قطب است و اصل کرد و همسر آن نفس تا فرسد  
بقیال امیر خلق با خوار او  
ز کلف عفت عبودیت  
ایمید دارد از دست تو جد است  
لبه عقل است تیر بر بدن



ابلهاش فرودیدند و غلبه	که ضیف است آنکه باز شد
ضیف قطب از مشرق عارضه	ضیف در کشتی بود در فتح
<b>ای دروش</b> قطب از قطب ماضی است بجهت آنکه در کشتی عاری از	
چون بظن هرگز <b>انما انا بنشین مثلکم</b> و حوسر با طرد ملاحظه کن <b>طرح</b>	
<b>وقت لا یسع فی ملک مقرب و لانی مرسل</b>	
قطب آن باشد که در خود شود	کردش قطب کرد او بود
آن یکی قطبی نشسته در جهل	و ان در کشتی چو بر آید
ای درایش کند کویان بپس	و ان در با حق بختا بر پس
کوشش قطب هر قطب این است که	کوشش قطب هر قطب این است که
بای قطب هر در ضیف بجهت بود	بای مثنوی فونی کردن در هوا
چو جوش را تو بسزایست	را بر درون فیسال پرول ز جان
اینکه در وقت با سده	و ان در کار با زار تا آن اول
عنوت و جهل هر دو لازم نمایند	بج همسر هر دو در غم نمایند
حوض حور سوس خلوکی نه	که می بایست از آب سوس نه

عفت و بر بنشیند بر آن	کفر او ایمان سده و ایمان نماید
چون از لغت از دستاره سید	از سوز کرد هیچ از زود و خوشی
خفتی بپسید از او شاه	بر هر پید از جاده بر او ان
مردی و دانی و سیت ای راه	هم نهال و هم سینه سینه
و ان که بی تبدیل ام کشت	فوز او در مرتبه سینه سینه
را که انفسد برده دل و نور حق	بر دانی نور دلی چند سینه
در پس بریده قوی تو هم	صف صفت از این بر بردا ان
<b>درین سخن</b> از رشت عربی قطب کلا می گویند بعد از آنکه	
و بدلا کسب و کجا بر نمایند و بقا را در آن عمر و ابرار که چهل خانه و یا	
که سعید خاتمه و شرح حاضری هر یک از این دو وجه تسمیه این است	
مخبر نیست و انهم سما به بطر تمام در رساله سلسله الایضیه مستور شد	
اگر بر بر تو ملاحظه شرف شود یعنی که هر کس کامل در پس است حاصل کند	
سختی در رشت که چون حالات قطب کار اولی و تحقیق مسیح و مقلدان	
درشته سده باید که مالک استقلال بساید نهایت بری کامل و بی غیر مقلان کند	



که خلق الله برست که صفای دل عالم اندر است

**در بیان صفای دل و پاک کردن دل از آلودگی**

سایه بزدان بود نیده خدا	زده اسیر عالم و زنده خدا
دور او کبر رو تو بچکان	تا رسی در در آفرینان
در خانه برهت بساری	سر تو ای که بود تو باری
سایه رهبر بهت از در حق	نیک نهفت به که صد و بیست
حرم چنان مبر از مسجد عصا	علم سبنا سدهای از در عصا
اندر در سایه آن عشا	کس نداند بر در زده ناسا
دل نوزد از در بای و کس	که سوارت بکند بر لب خن
سر در از سر ز ز ناس	کو ز بای دل کت به صد که
سایه او چون سایه ایود	سایه چه حورشید بر چه ایود
کشف تد الفل نور لویست	کو دلیل او در حوشید جداست
اندر سیر وادی مرو به این	لا احب الایة لایس کوجن خلیل
اندر در سایه آن اسرین	از کس و کفر آن دیو لیب

دست بر از غای جان گناه است

دست او بر قبضه الله نیست

غای با ترا چه هر ناله میده

غای با ترا چه هر ناله میده

از هر طاعت است بهر است

از هر طاعت است بهر است

کس نداند بر در زده ناسا

کس نداند بر در زده ناسا

که بگویم تا بقیست او

که بگویم تا بقیست او

در کس کس ایبار است

در کس کس ایبار است

**در بیان مراد است کفر است**

صورت و صورت اما اولیای در کف بهر است بر لایط خدمت در است

و کس بلیق و سطر نه بر نه که با لفظ ایجا در چون کلام مودود روی



وزن بر که بنویسد ای که جلیب حقوق و جیب خرابی است

در بیان ذریعہ ادب و شایسته ادب

از خدا جویم تو بی ادب	به ادب خودم به در ادب است
به ادب نهاده خورد و آشامید	بلکه آتش در آید لاف زد
هر چه بر تو آید از طاعت غم	آن ز به با کت خست غم
بزرگ است کسی که کف از لب	شد عزاز بی ز جویت ادب
از ادب بر کت است بی شک	از ادب معلوم پاک است
کعب سلطان که با او بی	کرد فعل خود نهان بر او زنا
گفت آدم که فلان کس	اوز فعل خود بند غافل جو
در کت بود از ادب نهان کت	ز ادب کت بر خود زدن کت
بد تو به گفتش ای آدم ز کت	از تویم در تو آن جویم و منی
نه که تقدیر و تقاضی مرید	چون برکت خدا آن کوی بود
کعب رسیدم ادب بکنم	گفت مرادم با من استم
هر که آرد عورت او کوی	هر که آرد قند نوزید خورد

آن کرد ای که از ادب بر کت

آب مردی و ادب مردان

هر که نام مردی کند در راه

راه زن مردان ندونه مردان

**در بیان عفت ادب** حاصل خدایت ز کت و ادب

در حضور حضرت صاحب	دل ننگد درید ای صاحب
که خدا زین نهاد ز اسرار	پس راهل شر ادب بر ظاهر
رونگه دلتی بر سر بر با	پس راهل دل ادب در با
با حضور آید نشینی با کعب	تو بکسی پس کوران بر جا
نار نهوت در ادب کستی	پس چنان کنی ز کت ادب
بهر کوران روی در زین جلا	چون نداری عفت ز نور
دل بگردن سپید در دور	به ادب کعبی سخن با صفتی
مر محمد اودانشی که باند	آن دانی که زرد از تنه کت
ای ز ادب سر راه علم زدن	باز آمد کای محمد عفت
خود به م افسوس در ادب و ادب	مرا افسوس بگویم کت



**در بیان آنکه گفت فر عا شق رگ سبیت بکده عین لایق**

طرق التفتی کلام ادب و الیاریان در حقیقت

گفت و کور عا شق در کاز	چونش عفت نترک ادب
بنفش عا شق به ادب پیچید	خویش را در کف روی بند
به ادب تربیت زکس در جهان	با ادب تربیت زکس در جهان
به ادب باشد جوظا هر بگری	که بود دعوی عفت کبری
چون بی طغر بجوی دعوی با	دعوی او پس آن سلطان است

**ادب محمود که ز بسیخ مرغ بید داشت تمام مهر و موی است**

**ادب اول** خرد من تربیت و صفی طریقت و با یک عفت تربیت با بر

لوبی از خیالات فاسده که در ویان طبعی الهی اند و اگر این طبعی

در درستی جای برید از آثار و علاهات درینجه و طبعی تربیت از درون

**انهم جو کسین القلوب علی الهم بالصدق** در آینه و حلال در بر هر کس است

ای طبعی جهان بدن دانشورند	بر تمام تو ز تو و عفت ترند
تا ز خارده هر بند حال	که ندانند تو از تو را عدال

هم ز تبص و هم ز کس و هم ز دنیا	بوی برند لذت تو هرگز نسقم
بسی طبعی این در جهان	چون نمانند لذت تو به کس و دنیا
هم ز حشمت هم ز عفت هم ز کس	عده نسقم بقصد در تو هرگز
این طبعی نماند از خود	که به سیر با تشان حیات
کامک از چهار باب نمانند	تا بقدر تا رو بودت در روز
بکده پس از زدن تو سالها	دیده باشندت در بارها
است بل مانده خانه کلام	خانه دل در نهانک جهان
از کشف و عفت و عبادت	مطلع که دند بود سر او را
از نماند بر عوالم که بود تو هم	بهرند از حال انسی تغییر بو
اندی که نفس زدن آگاه	از آن زین محوس زین بر شاه
چون طبعی با عقیقه صافی	در فقه از سر تا او کس و کس
پس چرا جانهای زدن در جهان	بچهر باشند از حال زدن
سرم دارد لاف کم زدن جان	که بسی جا کس است از نوبی
بوع محفوظت دارد بسوا	از هر محفوظت محفوظ از نوبی



نه نجوم است و در اصل است  
 از به رو پوشش در جهان  
 وحی دل کبرش که نظر گاه است  
 مرفه بقطر بنور آتد سدی  
 لوح محفوظ است بی خطا  
 با رجول با یاد خود بسته شد

وحی حق در آتد اعلم بالهول  
 وحی دل کو چند برابر <sup>بهر</sup> حقیقت  
 چون حفظ باشد که دل آگاه است  
 از حفظ و بهنو <sup>بهر</sup> آتدی  
 راز کوششش تا به انکار  
 صد هزاران لوح دل بسته شد

**ادب دوم** استماع کلام بهر است قبول و بگویند بگویند  
 و بطبع در غیبت تقی عمو و قیاس به آنکه سخنان دیدن از سطح دل  
 شوند نه بگویند آن و کلی ضا که حضرت کلمی قدسی سزاوار بفرمودند

بند اندکوشش حسی و دل بستید  
 که کواهی در زده اوش جان  
 بنده آن کوشش سر کوشش است  
 تا کنی فهم آن سخنان است  
 پس عمل وحی کند کوشش جان

بند حسن از نسیم خود بزدی کند  
 کوشش را بیهوشانه کوشش جان  
 تا بگذرد اسیر کوان با هر گاه است  
 تا کنی ادراک و فرخانی را  
 وحی جسد کفشی از حسن جان

کوشش جان و جسم جان فزونی است  
 رو بر سطن و کار و بار بی  
 از کجایی همه در ادراکات  
 فضاها بسته کوه نظر  
 رخسار را سوی خاموشی کن  
 چونکه در باران رسی خاشاک بی

کوشش عقل و کوشش حس نیست  
 حس خبر گفتن تنها <sup>لا</sup> اندر بی  
 فطره باشد از دل بحر صفا  
 صد خیال به در آتد در فکر  
 چون ناله جوانی که خود را  
 از دل حلقه مکن خود را کنی

کوشش در در حال دنیا را بگو  
 دم زنی تا بشنود از دوزخ  
 دم زنی تا بشنود از آستان  
 دم زنی تا دم زند بهر نوح  
 جمع کوشش خود را چه نیست  
 پس کلام پاک در دهی دور  
 اول نفس بر آورد دهی سبک

دار و در دیده کبکس از زده کن  
 آنچه نماید در زبان و در جان  
 آنچه نماید در کتاب و در حق  
 استند بگذار در کوشش  
 تا قلام گفت با تو هر چه  
 می تواند برود تا اصل نور  
 برود چه کوشش که در جان

**در بیان آنکه قبول سخن در کوشش صفت آن است که اگر استماع فایده ندارد**



نسبت بر او هیچ فایده نباشد **و سه مرتبه از او** و نسبت او به  
 عوارض فایده از او در دست است **صاحب است** صاحب که صورت او در دست است  
 که چه نامع را بود صد و یک  
 و یکصد و شصت و شصت  
 یک کس با شمع زرد زرد  
 حدیث است از کسی را که  
 که بودی که نهی غیب که  
 و رنودی دیدنای وضع بی  
 از کجا اسیر قوم و بی نام  
 که تو بنام زنده آری زرد  
 که فلک نجاشا هری می خواند  
 و در تو بنام خدا آری چونند  
 زین جهان و کس می پرسد  
 قصه خنجر تو گفتند قصه سر  
 بنده را از بی بی بی بی  
 او ز بندت بینه بهوشی  
 صد کس کو بنده را با فرزند  
 گری و او چه ستم از منی است  
 و می تا دوری ز کرب و غم  
 نه فلک گشتی نه چندی زنی  
 از جادی جان که با بند را  
 چسب تو بنده جمله در  
 عاشق آمد بر تو و میداند  
 که با سوی خدای گشت عهد  
 چون بقا مکن در خانه تو  
 نه بجای غیبت و سیر و هنر

بگذرد خفیه بر جان و دل  
 که چه بود باز سلفه زرد  
 شرح در صفت بافتن و ج  
 که چه باز آوردش بکهن  
 گفته این تند و پوسیده  
 در کمان کشت با جان بند  
 با که گویم در همه زنده کو  
 ستمع چو نشسته و چونند  
 ستمع چو آمد از اهل طلال  
 چونکه تا محرم در بند زردم  
 و در در آید محرمی در از کشته  
 هر چه را خوب و خوش در پشته  
 که بود آواز چنگ در بر دم  
**او بسم** از در دست کنان اسرار است و با محرم لب که در آن  
 نغمه آن بر سینه اسیران  
 صد خبر آرد بر سیر حمدان  
 پس بود فوسس دارد بر مرد  
 از کراف و لاف میگوید سخن  
 و روز آنم گفته روان می کند  
 تا ج عقل و زور ارجان می بند  
 سوی آب زنده که پوینده کو  
 و اعط از زنده بود که بنده بند  
 حد زبال کرد ز کس گزاف  
 پرده در پرده نون اهل و دم  
 برکت نیند آن شیران روی  
 از برای دیده چنان کنند  
 از برای کوشی به جس و دم  
 ۱۱۶



دو لعل کشته با نوا در دست کجاست	تا نهادی در راه اسرار خودی که
گفت بنم که اگر که گفت	رود کرد با برادر خویشی
در نما چو درز این پنهان	ترشای سر سبز بساز
زرد نفس که نموند بی نهان	بودش کما یا قدر بزرگان
بشنو انفاط حکیم برده	سر آهنگی نه که باده خورده
کوشش کجاست زنده اسرار جلال	کو چو کوشن ده زبانی احوال
سر غیب از اسرار تو خانی	که ز کف لب تو زده چو خانی
محرمانی بر پیش تو پنهان	رز با نوا تر جان بگویش
کما گذرد آنکه جسم شست	تا بگویم آنکه زلف لعلی است
بر لبم فعل است و در دل دانا	لب جویش و دل بر از دانا
عارفان که جام حق و سید	راز ما دانسته و پوشیده
هر که اسرار کار آموخته	مهر کردند و دانست روخته
پیش با هم است اسرار جان	ز حسان محفوظ تر از جان
چون بر سبز گویی کوثر جان	کل بر بینی فرزند حق میلان

چون بر سبز مشک بر کوهی	ببندد خوشی در غم بزم
دست آلبت پیش رخسار	دور نه سگ چهل او کلب هم
چو عیب که سرزند پنهان کنی	این عیب که سرز خود پنهان کنی
کار پنهان کن زوز جهان	تا بود کار سببم از هم
خولیس را سببم که بردار	آنکه از خود به ز خود جزئی
تا گوید سر سلف ترا کسی	تا بیزر نقد را پس کسی
در خورد ریاضت جوی آب	فهم کن در الله و علم بالعباد

**ادب جاهل** هر که دانست بر آنچه نماید و سببم بر او سبب  
 در خط زمان او نهادن در سخن حرفه او بر سخن دانی که گوید

چون کشتی بر این سببم	بجو موسی ز حکم خرد
مهر کن در کار خفیه تفق	تا گوید بر ترا نه انفاق
که چو کشتی بشند بدم	که چو طغیان کند تو مکن
دست او را حق چو کشتی	تا بداند فوق لبم کوی
دست کجی بر آنده اش نه	زنده جسد جان با بنده



سپهوان در نامه آمدگی سنی	مرور گشتی چه صورت شیر
گفت از چه غصه کردی بندا	گفت از چه غصه کردی بندا
گفت از دنگاه نظارت	گفت دم بخوار ای حردیه ام
از دم و دنگاه بستم دم	دنگه او در محکم حکم گرفت
شیر بدم باش کوی بر سا	که دم سستی گرفت از دم
جانب دیگر رفت آن شخص	به ای باد مورا با در عم
باغی که دو کوی چه بود	گفت لیسیر و نسبی می بود
گفت تا کوسش باشد ای حرم	کوشش را بخوار و کوه کوش
جانب دیگر خشن رفتار کرد	باز تو و منی قن از سر کرد
کین سیم جانب چه بود	گفت سیم ای سیم ای سیم
گفت تا رسکم باشد شیر	گفت از خون در دم کنی غنما
خیره شد دلاک و بس حیران	تا به پریشانت در دماغ بنا
بر زمین زد کوی از چشم او	گفت در عالم کسی از چشم
شیر خواهر بدم و کوس بدم	سیند فریاد بس و مبرکم

هر که لور بر برد سوزد	دوستی دید و از طمک است
شتر طه تسلیم است به کار	سود نبود در غنله است
چشم ازین بر بزرگ کوی	سخت در زنده چو کوی
و در بهر ز غم تو بگریه	بس کی به صیقل این بگری
<b>حکایت از حال چمنگر که در آنجا میبردند و چون</b>	
که بر تپه آن در رسند و دیده اند که کوه در آنجا	
این حکایت بنوار از غنای	در طریقی رعایت درویش
با شتر در دست و کوهها به کوه	از سر کوهن کبودها رفته
سوی دلاک به تپه رفتی	که کبودم زن کین بر منی
گفت چه صورت زخم ای	گفت کردن صورت شیرین
طالع میر است و نفس سیر	چند کس رنگ کبود بر سیر
گفت بر چه مومن صورت	گفت بر بار کیم زن آن رقم
تا سوزیستم روی در زخم	با چنین شیر زبان در زخم
چون که او کوی ز درون گرفت	در دود درشت ز کوه گرفت



بیر به کوشش دوم و سوم	انجمن شیر خدا خود نایب
ای برادر بصر کش بر درون	تا روی از رخ نفس کش
کال کرده ای که بر میداند	جمع و مهر و ما این از خود
در بهاری طاق بوزن دین	از خنجر شیر ز میان دوزخ
پس رو و خا موش با این	زیر قلی از سر شیخ و لولاه
در نه که به ستود و قاپا	سج گروی تو ز لاف کاشا
هم در ستود و دانا مذکور	سگشی راست در رود و
چهره در موزه خازنی نبود	در بوسه بصر گوی باره
کنند جان کربان بصر	جلو نو هر زن سندی

**در بیان** آنکه تا به نود و بصر نمودن شیخ مراد است و تجمل است  
 در نه بودی و در بناب کجاست تقاضا مناسب است  
 و بصر نمودن بر بصرش که حضرت را در حکم سلیم بود و در این  
 رفت تقاضای سوی درود صفا  
 چه در با همه که در بصر  
 دید که میگردد ز راه حقیقت  
 ز راهز و فولاد آن که گزین

صفت زرد رو کم دید چه	در عجب به نده در کس
کین چش می بود در سلم زود	که چه بیازی تو حلقه تو بتو
باز با خود کعب میراد میرست	بصر با مقصود زود تر بهر است
چهره نهی زود تر کعب شود	مرغ بصر از جمله بزرگ بود
کعب تقاضا بصر بگو احمیت	که بنامه در دفع امر غیبت
در پیر سر دیر تر حاصل شود	سهل از بصر است کمال شود
چو کند تقاضا تنه زود هم در	سند تمام از صفت در اول
پس زده سازید و در پوشید	بیش تقاضا آن حکیم بصر خو
کعب را بر سحر کوب است ایضا	در مصفا و جنب بهر خفا
مگر نیفت است و تجمل و نشا	لطف رحمت و بصر و احسان
با تا به کنت موجود از خدا	تا نشش بود کس ز میان چرخا
در نه تا در بود کز کشته بیک	صد ز این و جوغ آوردی ک
آدمی را در کنت اندک است	تا چهل سالش گذرد نام
که چه قادر بود که در نفس	از عدم بر آن کند بنامه کس



حق نه قادر بود بر خلق گفت	در یکی لحظه با شایع شد
پس و انیس دور از دور شد	کل بود لطف مای مستغید
خفت فعل او چه اندر شد	راست که سراج از من این است
این نشانی از به تعلیم شد	میر کرد در کار برای دوست
دکب در سراج است و از دور شد	کار ناما به قینه دوزخ جوش
نه جو تو ای خام کانون غنی	لطیف و خود را جو خیر ساختی
ابلیس از به تعلیم شد	به سر و سرور خاک کرد سپاه
اصلش که همچان سرود بود	قوم به سرودش بر سر بود
ابراهیم که مرده و پزید	ز دل بود که ترک سرور کرد
در کسل و زنجیل و ز ما و غنی	چنگی سحرش را در سیکلی
همو است و سر که بگزیدند	در سر خود کبر دادند که اسرار
صاحبش از به دوزخ گاهی	در طرف گیت زنده تصد فر
کز جیسم از برای من بری	بست آید در طرف گری
استخوان را بجای به چون	که نه خبر زنده گانه را در

فصل در بیان کرمی برای

پس بگریز از تصرف کردنم	از گرانه بار که بچشم
<b>ای در شکر</b> که گیتی از امر نیکان خاص خودشان به قایمتر گزیدند	
و که نه قایلی خود نکزید و اگر گزید درو گزیدند او چه میدانند که	
آتش خفت نفس او را جواب رخصت کند و الیه اس کوه	
که اینخواهی تو دفع شتر مار	آب رحمت در دل اس کوه
چشمه آن آب رحمت منسوب	آب حیوان روح پاک است
س که بر زینت نفس تو زود	ز رنگه تو از آتشی او زود
آتش از آتش کربان میزد	کاشش از آب و بران میزد
حسن و فکر تو همه از اس است	حسن شیخ و فکر او در حد
آب نوره جو رخش کند	چک چک از اس بر آید چمد
حق کند چک چک تو گوی ای	تا شود این حایج نفس تو سر
تا نوزد او گلستان ترا	تا نوزد عدل در حد ترا
بعد از آن خبر که کاری برود	لا اله الا الله و سبیل برده
سختی از نیکان دو الجبل	ز آنکه در نوزد و چو تو طلا



کبر با دارند چون پند آینه	کا هستی ترا سید آینه
پیر آینه است جان در درون	در رخ آینه ای جان در دم
آینه که هر سهرای تو است	آینه سجای جان خود باز
آینه جان نیست الا روی	روی آن باری که باشد در آن
یا چشم است ای مرد گدار	از خض و خاک بود که در آن
سرخست مرد آینه از درون	که سبب رو می نمود آن درون
کعب آینه کنه از هر سو	چو م دورانه که روی در آن
او مرا غمگار دور است که	تا بگویم زنت که در خون که

**ادب پنجم** عدم اعتراف است بر افعال و گناه پرست باید که  
هر چه از او صادر شود یا بدید ز ما بدید مرید بران انگار کشد **لا یسئل**  
**عما فی ین و لم یسألون** بگد از ما حق دارند و حق آن باشد زب  
از شیخ کامل که اولاد است در اولاد حق فانی باشد  
پس از همه در شود که نه مراد حق باشد و هیچ فعلی از او صادر نمی  
باشد اگر مریدان در تنه ذکر **و الله بکل شیء علیم** در آن

هر چه ز ما بدید بود عین بود	آنکه از حق یا بدو روی بود
سر ز در دنیا بد عام حق	آن پسر در کس خضر پیر حق
نه هست در دست از دست است	آنکه جان بخند اگر بگردد در آن
شاه رو خندان پس پیش جان	همو اسمعیل پیش سر نبه
همو جان پاک احمد با حد	تا بماند جانست خندان با حد
که بدست خویش خویش کند	عاشقان جام زرق آنکه
بسی خواهان که معاصر بود	بسی عدو تنها که آن باری بود
صد درستی از کسب شرف	که خضر در بگشتی را
سوی کس و بهر سیر جاهی کشد	آنکسی را کس حقش شاه کشد
آنچه درو است نیاید آن	نیم جان سبقت نه و صد جان
مردان ویرانه آبادان کند	شاه جان جسم را در آن کند
وز جهان کس گمراه بود	کرد درین خانه بهر کجند
مردان در جو دولت که کجند	آبرو برید و جو را پاک کرد
پوست تازه بود از کس برید	پوست را بگفت یک کس برید



چون گشته بنده دست او	پس ز تو باند بمانم که بسود
انگه دانه خفته در دانه در	هر چه در بغضت بکنم تو خور
خانه در در بران کند ز تو بزرگ	پس بکشت کند محمود تو
کری در سر برید از بدون	صد هزاران سر بر آرد در دستر
پس گشتی حق او با نگر	گشته گشته در دانه خور

**حکایت** در میان آنکه هر چه بر کمال با مرید کند اولاد از او بیرون  
 عین مملکت اگر چه او نداند السببه آفرین کارها شود  
 دو دانه که صلح او را بده است و بیاید از او

حق را از کسی که در سوار	از دانه خفته بر دست مار
آن سوار آن را برید وی گشت	تا زمانه مار را از غصه گشت
چو کند از غشش در دانه بیرون	چند بوسی کمان بر خفته ز تو
بر دود از غم آن دین گشت	ز تو که زان تا بزرگ گشت
سبب پوشیده بسی بر کن	گفت از سر خورای مردان تو
سبب خنده در دانه خور	کز دانش باز بر روی تو

با کت بند ما امیر آفرین	تقدیر کردی هر دم در ترا
که ترا ز صفت با جام	تبع نمانی بجز رو خونم در بزم
شوم ساعت که شدم بفرید	ای شکت از کس کردی تو بزم
هر زمان بگفت او نفوس نو	روش بند کای در سر خور
ز غم و بوسه سوزانجو	تا ز صورتی شکل بر تو
ز تو بر آمد خورد از دست تو	مار با آن خفته بر دست تو
چشم بید از خود بر دل آن	بسی آرد دل کنو کرد در
سهم آن مار سببه بر دست	چون بید آن در دانه خور
گفت تو خود جبریل حقی	تو چه چهره تو دانه خور
ای بارک ساعتی گویم	روده بودم جان و خودم
تو مرا جویان جو بار خور	سر کزین ز تو تا تدر خور
حکایت از خفته در تو	عینش در پد ز تو گوی
تا به کور دنیا میجوید	کتب تا کس ز تو یادش
ز سحر عاقبت بر کمال تو	ز هر آنی که در جهان



تو بیک خاری که زین عشق	تو بخیر ما مرده بیدار
عسی در عهد ناز و شیرین	عشق با عهد ناز می آید
از راه سبب و دست نام	بهتر از این از ناسر کمال
که بوزد باغ از کورت و	در میان ماغ سورت و
اسیر دم از بول با بد ز	در دل و حال روید از روی
فل با دل بهار بر خور	داید از انقاس سال بر
کف خورشیدی بهار	شیر پوشانید یا در نهار
در آنکه با جان شما آن میکند	کان بهار دل با در همان
لیک بجز بند از سردی در	کان کند که کرد باغ و در
در ویان اسیر در لطف برده	هم بر انصورت عشق که
عقل و حال عن بهار در	انیر قول تو عهد نفس در
بس تا وی را بیدار کاف	چهر بهار است و چهر زلف
از حدیث اینها زود	شیر پوشان در آنکه در
کم گوید سر در کوه خوش	تا زدم در دیگر از سحر

371

۱۴۴

کم در دانش تو بهار است	با بر حدس نفس بید است
<b>ادب هشتم</b> از ادب از ادب دیده عهد و کمال طبع و دل است	
از کردار بهر روز که از حد است	از جود است ناید غم نیست باشد
و تصور در ظرف طاعت	و در انظار لب لعل و دل و کمال
چهر خدا خواهد که برده کند	بیش اندر طمعه با کان برد
در خدا خواهد که پوشید کند	کم زند در طغر لعل دل نفس
چهار از رد پیران است	چهار از زلف پیران است
عجب کم گویند و اندرا	مهم کم کشند بر روی شاه را
<b>حکایت</b> در بهی آنکه از که بران در عیب کند آن عیب بود باز کرد	
و هر که انفعال بر دل خدا خواهد با فرخه عقل کند و بود	
حاکم سینه لا برادر و سینه لا خیر امیر قاسم الا خیر و خیر	
<b>کل من ارتق بوجد سما</b> روح اتق بوجد ابد	
آن یا آن استخ تمه نهد	که بدست نیست برده
شارب چهرت و با کوه	سر بر انداز کجا با کوه



فرد

آن یک نفس ادب را که بود	خوب نبود اینچنین نظر بر کرد
اینچنین سبب آن نه بر اهل حق	اینچنین خصال است بر کمال
اینچنین با خود بودی کرد	بجز قدم در در در داری هم
نیت رسول لطفی و عوض خود	که تواند نظرش از کار کرد
نیت عوضی گویان کرد	نیزه کرد روز مردار شما
لیک تو خود ازین برنج تر	همی گشت با شاه و پادشاه
عوضی با دریا که بهیروزند	خویش را از هیچ نمی گزند
در رخ مریب نمی گیتی	در بسته خار چینی گیتی
می پوشش لقا به در گیتا	رخنه همچو به بیدر گیتا
آن خود کف لقا می گیتی	که گشت دیدم میان گیتی
در که با در نیت خیر از نیل	تا به نیتی نیت نیت بر نیل
نیت پریش بر سر کعبه	گفت بجز نیت و غر که نیت
و پدید کف آن بر سر	گفت نیتی بر نیت هم غر
نیت کف این خود نه در نیل	همی بجز نیتی و نیت و نیت

آمد و دید اینچنین خاص بود	گردد دل و کمر کرد و کبود
گفت اندم بر بر بر جویا	رو بر روی مسکین و مرادی کیا
مرور از نیت منظر گشایم	مرور از نیت از نیت گشایم
در مردود است هر مردار	بر سر نیت ز نیت با نیت
کرد غمی نه بر آمد آن می	بهر نیت از نیت غمی می
در همه غمی نهاد اومی نیت	گشته به نیت از نیت نیت
گفت ای زندان چه	بجز غمی در نیت غمی
در خوابات اندکی نیت	عبد به نیت از نیت نیت
کرده می ران تو میل از نیت	جان ما را هم به نیت نیت
نان و نان ترک میل کنی به نیت	و در نیت از نیت نیت
گردد ز هر خورده نیت	نزدیک نیت از نیت نیت
کو بیل گشت و بیل نیت	لطف گشت و نیت نیت

**در بیان آنکه نیت باید که نیت نیت نیت نیت**  
 و بی نیت که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

همه در بیان نیت نیت نیت  
 چشم که نیت نیت نیت نیت



صحت دل را در اندام سپهر  
 در آنکه گشت یافت در هر  
 در نو نبرد لب در آتش بود  
 چهار شمع و در دریا  
 گامی که خاک گیر در زانو  
 چهار قبول حق بود دل مردان  
 دست ناقص در سینه  
 هر چه گیرد غیر علت شود  
 لغو و فتنه است کامل در حال  
 زلفت او بر زلفا عیبهای خلق  
 بر روی او را بیا سراج خاکی  
 موردش در خاک و جان در  
 چهل آید بس او در آتش شود  
 در حق او جو زو غنی و فقیر کرد

که خورد زهر اهل در جیب  
 طاب میکنی میان تبار  
 رفت حواشی دولت ابرو  
 در بیفتی خویش از خود ریا  
 ناقص از زنده بود کجاست شود  
 دست او در کار نامست  
 زانکه از در دام برود در  
 کفر گیرد کامل منت شود  
 توشه کاملی خوری با لیل  
 بس کفوش عهد ایامهای خلق  
 بر سرنا جس نمده اوتاج جان  
 لا محاله فوق مهم ساکن  
 کفر آید بس او در آتش شود  
 بر ز جبهه در در روزه صید کرد

**اوب بیعت** امثال ما کون مرید است  
 دنیا نفس را در کامل نرف نزد  
 سنج را که مسوا و در بر است  
 امثالش که کنی در راه دبی  
 امثالی انچه نرف دل دارد

مریدان را چه امثالی  
 حضرت مولود قدسی که بود  
 که مریدی امثال کرد او را  
 هم نو کردی متحسری ای بی  
 رو نرف در جهان ای مج

**تمت** در غیر از سخن حضرت ساه  
 مرضی در کف روز برفت  
 بر سر بای و نفس بس بند  
 کعب آری او حفظ بر غنی  
 گفت او را این سخن خود را  
 تا یقین گردد مراد یقین تو  
 پس آید بس کعب کعب  
 که رسد مریده در که با خدا  
 نرسد در که زهر باسد

علیه افضل التی یا اولیها  
 که ز تنظیم خدا که نبود  
 حفظ حق را در حق ای سو  
 هستی ما در زلفا و منی  
 اعتقادی کعب کعب حق تمام  
 اعتقاد خوب با بر بال تو  
 تا نرسد جانت ز سر بر  
 آرزو آید بس کعب کعب  
 امثال حق کند ای کعب کعب



آن مقدار برسد که از تنهایی  
 تا با او نماید اگرچه در  
 آنکه از او است سفید آید  
 به معرفت که در خود است  
 ای بدگشته تو شتر و غیره  
 آنمخال خود را گشاده فرما  
 آنمخال حرفی گوئی ای لایق  
 فارغ آید از دشمن و پیران

**تذکره بیانی بر رسول** که با نارت حضرت پسر رسد دعای  
 در حق طریق و دعای طرفی فرم و نیز از جناب است  
 این نیز در چهار رکنی باز بنویس نمود **و از دیگر اسرار الهی المعجزه و الحاصل**  
**دلی المعجزه** در میان سواد و بر و آن تر است که گشت در دعای تا وصل کرد  
 بگرفت لب و از میر در سیر گویند که قدم در راه همان بند و سیر  
 که گوید دست بگرفت خمی به پای میان در بسته و از سفر چهار  
 هموز اول که از سیر است که قدم در راه تو به گشت از حق  
 نفس نیز گشت به نجات و عدالت بجای که ظاهر شود در آن مقام

سازد و سوره در آن وجود و در سوره سوره از آن نفس کند و بجای  
 رسد که مقام دولت و مجد و تکیه است اسما به سفردوم که از او بر سر آمد  
 تو به است از ظاهر سوسی طبر وجود در میر سوسا که نصف کرد و نصف حق  
 و متعلق بود با سارا لایق تا باقی اشارت رسد که مقام دولت و این حضرت  
 سوسوم تو به است از تعبد با مقام ظاهر و طبر شام لایق بودی حضرت  
 جمع الجمع و اینی تر است حاصل شود بفر مقام جمع چهار حضرت و این مقام  
 قاس تو بهین رسد با بقیه نیست سوسوم و او سیر است که  
 تو به است از حضرت جمع الجمع بگرفت کعبه از بدلی کل منضم بق بود  
 دعای و فرق بود جمع و اینی سحر سبب و روح انبیا علیهم السلام  
 حاصل سحر است که قدم در راه با بدین در سیر سوز میان دست که نویسد

کجا در سیر نفس اصل گوید که هر که تو در سیر است که سوز  
 از سوزان است که گشت بود  
 از سوز بدق شود قوی رود  
 مهر زد و بود بر هر جان شد  
 کاشقا و جمل در بر و سوزند

عرفت



اشا گشت مبر و طبع درونی و فزود اصل در خانه شرفی مثل شادمانی

اصفا دینی و سایر اسرار و کلمات

از دم حبه لوط بگذرد	که در طرز از دست صاف می شود
که در طرز خردی کند زان کجای	اسیر در دست است که در کمال
تا بنی حیوان بی ناله	تا روی هم بر زبانی هم
کز قشر تو بجای بر آید	کفر از حیوان شود در می آید
راه نهالت می باشد	راه نهادن تو از رقیب
چند کس تا روز تو رخسار شود	تا سحر اسیر است آسان شود
این کس سهل شد ما در حضرت	سهل شد تو مراد که در هم سفر
هر کسی از بهر کاری سخته	بیل آن در خاطرش انداخته
دست و پا بی بیل که چنان شود	تا سحر اسیر بر آید آسان شود
که به نیتی بیل خود سوی سما	بر دولت بر آن هم
در به نیتی بیل خود سوی زمین	نور میگرد اسیر منشی
سرخ با بر سپردن آسان	بهر مردم منت لی آوردن

صافش با او را

تشریح

سایه بزم ببرد	سایه چشود از اول
سیروم بجز نی از دم ببرد	عشق جان کن مدال از کس
از کجا سبیری کن در طرا	نیست جز سیری بوی بزم

اشا گشت مبر و طبع درونی و فزود اصل در خانه شرفی مثل شادمانی

گفت حق ای در سفر جادوی	با یه اول طالب روی نری
قصه را می کشد که اسیر بود	در تبع آید تو از آن در
مر که گاه قصه کنم با پیشی	گاه خود اندر تبع می آید
قصه بکش هر وقت بخت	چو کس رقیب کند هم دیده شود
قصه در سماع دید بود	در تبع عشق و ملائیک هم غنود

حکایت در تشریح بیل است در بهر با ناله که در آن است

خانه ترغیب لفظی نری	بهر آمد خانه دورا برید
کتابش کن تو مرید بوی	اصفا کن کنواری بس در

سایه بزم



روزن از بهر صدای لایقی	گفت تا خود بند زید ز طریقی
گفت آن وقت که سینه یار	که از سینه سینه یار
تو چنین نیست کسری صحن	نور خود افتد درین نور صحن
حاصل آنکه رده می بدند	کاش که گوشت تو نود
بجز قوم موسی اندر راه خود	کاش که گشت زلف خود
اینجهای تیر است او موسی ما	از کشته در تیره مانده مبتلا
قوم موسی رده می چوده اند	اینجهای در کام اول بوده اند
سایه ده سپروم و در	اینجهای در منزل اول دیر
کردل موسی ز ما در غنی بی	آفرین سپهره ام پایلی آری

**ای در پیش** ای سپهرهای حال دلی تکان کرد ز قدم آب و گل  
 و مرکب آن قدم در رده مند بود کام قبری رده **خط قی قده** **صلت** بی  
 عارف دلی کرد در غم زنده یک قدم نفسی نه بقدم ای که **خط** **خط**

تو همین ای سپهر بهار برین	را نکه بر دل می رود عایش لایقی
آن رده و منزل ز کوه و دراز	دل چه دند که سست و نواز

آن درازد که نه لایق است	دغنی از روح دیگر روی است
بیر بردن قل و فعل ما	بیر با طهر است لای سما
بیر جسم غم از غمنا بزرگ	جان عیبی بی در دریا نهاد
چو کوه غم از زده تا گشت	گاه کوه و گاه صوا گاه است
آب صیقل از کجا غمنا است	صبح در با در کجا غمنا است
صبح خاکه نم دو هم کوه است	صبح آبله کوه است و کوه است
بیر جان بیرون بود از روی در	جسمها از جان با کوه است
بیر جسمانه را کده کوه	بیر و دانه جسم نهانی در شکل خون
دل کعبه برود در درون	جسم طبع دل بگر در زلفنا
ای سپهر دراز و کوه نهی جسم است	چه دراز و کوه نهی ای که حد است
جسم خلد در جسم از تبدیل کرد	رفشس پله زینج و پله میل کرد
صدایید است اینترال بر کوه	عاشقانه ای غنی خلق کفکلم
لازم عارف به سپهر برود	در دغنی از نه کفکلمی کند
عبد در زنجیر و بهر است	بیر و نه سپهره لغیر او است



سیر زده بر سا بگردد زده	سیر در ف از زنی تا گشت
که چه زده در بود روزی	که بود بگردد و غیبی
قدر از روزی ز عمر کار	بماند از ناک جهان بجز کار
عقلی ز سیر بود بر لب	از امر و هم از بدد کو بید
نیت کدی سیر نوزاد نونی	که شود چو سیر ترک بودی
خوشی بر او گشت غلبه	سوی سنی از او گشتی
دست نه و پای نوزاد نام	از کجا گشت تا خست جانها از غم
طرف بگردد رتلف بی پروا	انگو حور نشید و جو بود و حور علی
حون روان باشی روان پانی	ببخوری صد کوه و لغو جان
نه سنگ غم زنده گشتی	نه پدید آید ز روزی ز نیت
از خدا خواهم که صدق اولاد	میروم ز غیب ز خورشید در لاد

**رشته دوم** در بیان آنکه اسیر راه رویه های است اسیر جوانی که در  
 ندی خلوت و در گوشه راه فرزند و هر که در غل و راه قتلند و  
 غلخانه و در دست و گشتی که **رشته سوم** غلخانه و در

از سیر راه نوزاد گشتی	تا قلد زنت بگیند تو بگیند
از که او به سیر بگیند دم بود	چنین چو چرخش که دم بود
که او در شب که در وقت زده	چند او خوشی را صدم پاک
سیر کوب از که ترش سیر بود	خلق و خوی سترش سیر بود
خود حلقه او سیر سیر بود	تا ره جانی از ناک کوب بد
فریبند بر یکا شیخ کبر	چهر روی چهر خودت سیر بود
وای آن غم که تا رویه	بر بود در سوج داشت در خطر
عالمی بودم منی زده	وز جورا صفا هر گشت و او
زهر قانی سوزش سیر بود	پس مرد به محبت بر خبر
جود لذت او را کس سوزش	سوز و نار گشت که در برق
برق نوز کوه و کنت گار	کرد او طغیان در راه تو در لاد
نه سوزش تا نه تا نه خندان	نه بمترال سب تا نه در لاد
بر که رفتی گاه و در جوی	که بر میسو که بر آن سوزش
تو ندیده بگر بن سبب نام	بگشتی فکر سبب است ای صام



این کتاب در بیان  
 اسرار و اسرار  
 از شیخ ابوالفتح  
 در علم الکیمیا  
 و اسرار کیمیایی  
 و اسرار کیمیایی  
 و اسرار کیمیایی

یا در درختی مای زنده	یا تو کشتی خود بویستر بزم
چو کنگه در کشتی زینتی	در سفینه خفته ره طریقی
سیروی دره و قدم کم برین	که چه بیک چشم راهم برین
بهر ایسر ز نمود بنور که	همو کشتی نام بطونان ز
ما و اصل است چو کشتی نفع	بر که دست اندازند یا بدین
چو کنگه با سیر کوه در درختی	روز و شب سیاهی دورستی
در پناه جان جانیس توی	کشتی اندر خفته راه جوی
کسل از پیغمبر نام جویس	کنیه کم کشتی و فرود کام
که چه سیری هم روی در بیک	خویش بینی در غلظت در بیک
بی بر لاکه با بر لای جان	تا به بنز عول سکر لای جان
در صف سوار چین گریسته	چهار واقف کنی سیرسته
ز جو سراج زینتی تا فر	یکه جسم سولای کا تا سکر
که در جنت بیدای کوی	ز دربان بدو کس در جرد
ز جو سراج بجای ناسما	بی جو سراج حقیقت ناسما

ز درختی است نهانی درخت	یا به به با بر تا غنای کسما
هر که روز و شب با و میرا	هر روش در اسما و دیگر
ز در با با جو که با بروی	در زمان یا به ز کردون لای
بهر با به ز در لاسما	بهر بر لای از که کرد از کما
عنه بچیم ز سیر سیر لای	بهر جویم به جویم به سیر

**تفسیر** از قصه مرده که میموت که به بزرگس غیر نعل فرود  
 بر آسمان رود میموت و اگر خود بر است به از بند برود غشی بیکه غشی  
 که غش غشی که بود بر سیر بر لای ز لای دره یا غیر حاکم صورت سولای در لای

وقت ابراهیم مرده کرد	کرد با کس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا روی	بیک بر کس سفر در کس
گفت ابراهیم لای در سفر	که گشت مرده بخت خون
چون ز مر سازی یا لای	یا بر بیدل مر روی بر لای
انما که که میرود تا غش	یا زرد در لای لای لای
غیر لای مرده بر جو لای	کرد با با ناسما ز سیر لای



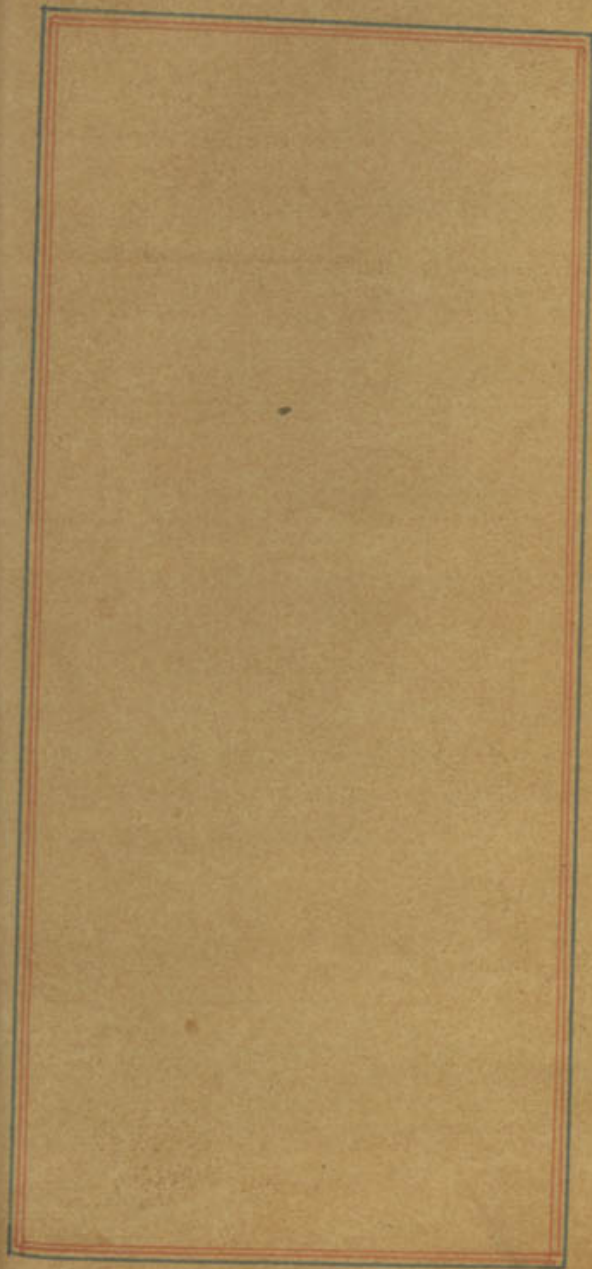
عقل فزوی اگر کسی امدای عقل  
 عقل ابدان چو بر حیرت  
 باز سخط از م و سینه بیم  
 ترک اگر کسی کند بر بیم  
 چند رعیا هر اینه اسب را  
 بر در بوی که با بران سفر  
 آن راهی که بارها تورفته  
 اگر که نشانا در راه بر در  
 اگر که در راه با تلافی بود  
 اگر که نازد کوهی سپید  
 اگر که گیرد پیشه با دوتا  
 خود نه منی بودی ای راه  
 اگر فریب از کسی سر کند  
 کویس عیسی بنی با هر دست

بزدل تا جبهه حولی عقل  
 برود تا زطل سدره میل  
 فارغ از مردارم و اگر کسی نم  
 یک بر هر چه از صد گشت  
 باید استا بره در کوب را  
 است آن پرست و خوف خاطر  
 با قلدوز اندران اشغه  
 هم کس نیست پیران رسید  
 هر روز راه صفا رود  
 بگویند که استخوان کوه زایل  
 در سختی شد بهر دوستان  
 در به سپهر رو شود از او  
 او وجود نه بانه از سگ  
 ای عمر کل فریب نیست



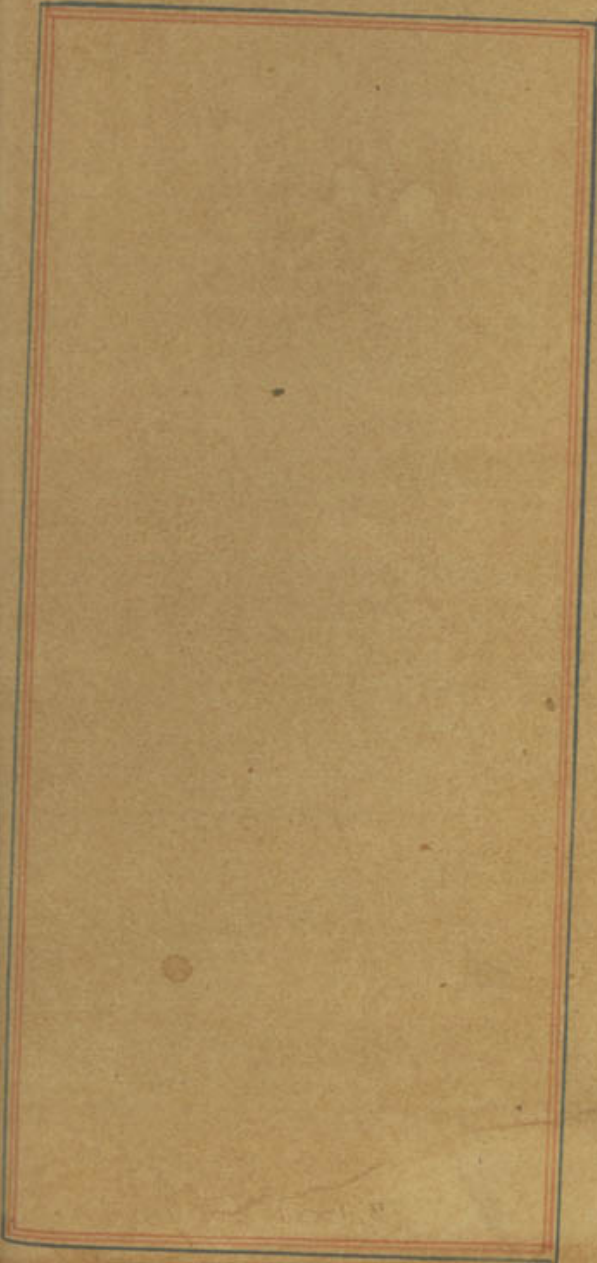


۱۳۵





گفت شایسته کیس بر لبش	گفت بخت آدم در آن
نیت است دلی را درین سواد	خبر مرانده رسیده زنی
چه گفت موسی با برادر کار	غیب بر آدم مرسخ او را
آدم تا بگشت به سجده	تا نماند شاهزاده ز دور
سوی کوهستان کرد	پهلوی دیوانه رفت
سوی سبزه با نگاه آن	تا به غیر قدرت منع خدا
پس درازت از سر	زنده در کویم رها کردم
آن که همه را کرد از برکش	پس ز محنت پودش در او
آن که بر باغیست آدم	سوی گشت شاه با صد
سجده کرد و بر زمین نبرد	در بغل کرده پسر خنجر
شاه این لب و اهل شهر	ولی عروس نا امید تا مرد
عالم از سر زنده گشت	لی گیب امروز روز آن روز
جا هر کسیر از غصه برد	روی و خوی نیست تا ملک
شاهزاده در تکیه مانده	کز مسرود عقل و نظر جان





قصه در احوال و امور مردم در این عالم

نو عروسی دینجی ماهی	کو همی نزد بر بیجان دله کن
بود سال کعبه شمس	در رفیع و آرزوی درد کهن
گفت رو می با فتح دارا	در امید هم از چه دور خود
<b>ای در اینست</b> بدانکه شاه ازاده زند آدم است که خلیفه خدایت و آن	
عجوزه کا با دنیا که آدمی را بجز از پدر پیرید و دنیا دله	
<b>طلب تبارک گفت</b> از خدا که هر کس	
ای برادر دار که شهر زده	در جهان کهنه زنده زدن
کا با جاده خدایه دنیا	کرده مرد از کاسیر کز بد
زنی نیر دنیا را	کو با نفس خلق راند
این کس که کم دارد	کرده شاه از دم که مش که
در دوی سینه نقاشی	غذای سحر از نبات است
کنده بر است او پس از	خولیس در جبهه کنده عروسی
این کس که زود آن کلک	بزنش زین کوه لور
انگش را در جهان دوم	خوش نماید ز دولت

یک در افروز بر با	بیشتر سر در محو است
ساعه دنیا قوی در است	حل خرد با عا و نیت
در کت ای قدر روز	از بنا دلا و کستان دی خدا
باین طلب کس خوش	راز دلا یعنی الله است
انگش با این است	شاه ازاده مانده سال است
تغییر در این عفت	بسی طلب کس تقم خلق
تا تقم نیر مردی ترا	درد مانده زینر و کوی بر ترا
سخت می لید زنی ای	بسی زنی آن قدر است
چهره زنی نفس سخت	تا چه گفت لید زنی
ای که مهربانیت از دنیا	چونست مهربانیت از حلال
چونکه مهربانیت از دنیا	چهره مهربان دلی از حلال
که بیشتر تقصیر حسن وجود	اندر آنش رفتی حال بود
همچو شهر زده رسی در	بسی برین لری ز با و حلال
چونکه در بخودی خود را	زود تر دانند اعلم باله



تجدید در امور کونین و امور احوال و امور احوال و امور احوال

**در بیان آنکه عدم قدرت در لغات مرکب در اولت پستان**  
 و آنکه اکثر طبایع در آن قبول اند که در وسط غنا و قنای دنیا در طبین  
 از دین تبیین بر روی کینند و در لغات و از حال و خط و خط  
 نمی نهند و نمی نهند **ان الاسباب لعلو انوار است** و در این ها

نیست صفت از کسی بیرون	بجز بهتر نماید بر این کار
نفر از سیر رو قرا آمد جان	که بتقوی مانند دست ناریا
آدمی را بجز و شکر آمد اما	از عبادی نفس پروری و عیال
ندان غمزدن غنا را در دشت	که از قدرت بجز بی بددند
چو در دانی چو کند در زندان روز	متفر و زنده و حتی دلا شوند
هر چه از تو پادشاه کند در قضا	تو یقین دانی که فرید زنده بلا
لکن بلا دفع عبادی بزرگ	دانی زبان منع فایزهای بزرگ
گفت شکر در هم که از من است	از عبادی را غیا حد من است

**تفسیر** از کجاست که غمگین است که تو بگویی که تو بگویی که تو بگویی  
 و با فرزندت که با جانشین بهتر که در هر قدر در هر قدر در هر قدر

صورت باینست و حضور تو در هر است و در لغات زوایا و در لغات  
 و از هر کجاست استقلال معیال کرد که مرکه در دین زوایا

کینه برآورد در سیر و بگذرد	هر که تکی کینه ترا آورده تر
بدر واقعا نه برادر یک فری	گشته از لغت و با چون حوی
بشنش از با بر کمال و ده چای	عاشق و جو یال روز که در کجایی
بیر آفرید دید او در ارم کرد	کاشتنای صاب فرود بود
بسی سلاش کرد و سپید کرد	کز چه سیر فرسود و تا بچه سیر
گفت از در روی و تصویر	که نمی یا بد خود ای سیر است
گفت بسیارش غم زود	تا شود در آخر نشه روز من
خوب بود لب بر دوزخ فرست	در میان آخور سلاش است
خوب بود هر کوب تازی	با وزو و زب و خوب و جبهه
زیر باش زفته و در دانه	که بوقت و جو به تمام است
خارش و سلس کرد با سبزه	پوز بالا کرد که در لب کج
نه که مخلوق تو ام کبریم فرم	از چه زرد و سلس و سلس و سلس



بند زبانت دراز و مستقیم  
 آرزو خدمت برون و مبدع  
 حالک لیس سبیل صبی در با  
 مرصه گفتو هم تجدید بلا  
 تا که آن آرزو بکجا رسد  
 تا ز یا نزد وقت زنی و کار  
 ز غمناک سیر خوردند از روی  
 رفت بکجا نهاد در سبیل آرزو  
 از خراب باز آمدند آن بار  
 اندر آخر جمله افساده  
 با بیانشان بسته محکم با اولاد  
 نعل بندالی رسانده در قطار  
 بکجا فیدند نه نشان پس  
 تا برون آرد بکجا نه از زمین  
 آن فرآن میدید بکفایت  
 من بفر و عاقبت دلام رضا  
 در آن روز بفرارم در آن غم  
 هر که خواهد عاقبت بدست  
 زانکه است از رضا ازین  
 سگ کویم دوست ز در خود  
 میر با به میر رضا و الصدا  
 جو که وقت م است که اولاد  
 تا دهد دوغ تو لایم زین  
 زانکه هر نعمت عمر دادی  
 کنج به بار و کل پیکار نیست  
 شادی بنم در میر با در نیست  
 نمیشد از صد بلا اندر پناه  
 است از در لایق به خود است

**دربیان** آنکه ملک دنیا چو در دست است  
 در میان آنکه هر کس در روزی بود  
 و چه بر تو نیست که گذرد از تو بگذرد  
 و بدیگی پوشتا تدریک  
 با خودت بی کنی دلا که هر جا در دل  
 با خود خورده بودی با وجود  
 آنکه حال که شکیال میدانند خوردن بازی  
 مید پس مرد عالی است که  
 بنویسب علی وجه سوزن خورد و خفتن  
 از ترک لیس غدار با پای  
 تا بدو در کند با مظهر از این  
 پس باز خواهد ماند جا که فرود  
 از هر مردی که جدا خواهد شد  
 آن به که بزنگه جدا باشد از  
 این ملک ز بنیر سادی کنی  
 ای تو بسته ز غمت لادری کنی  
 اگر عکس ز تو از تو نیست  
 تو بنشین در بر تو از تو رفت  
 بر تو از تو نیست بگوک فیند  
 باور در ایم روح را رسانند  
 چهار بر لالت بند که دوست  
 میل شاه ای از کجا است شینت  
 هر که آن کس بر در ملک است  
 که برون آید کل این ملک است  
 خسته بند نیست آنکه کس خود  
 حدود خنداری و بر در مانده  
 با دنا ای نیست بر نفس خود  
 با دنا ای چون کنی بر شینت



په مراد تو سودرست سپید	سرم دللندیش خودای سبک
از فزایه اربعه از جویر	آفران از تو باغزوه یک
امس جانت شود ملک دند	ند بده سره سستی بهر نظر
تا به بنی کین جهان چاک	بوغه از آن رس ای ملک
ملک رتو ملک شرق و غرب	چهار خانه بتو ای برف یک
مملکت گان مرغانه جود	ای دولت خفته تو از جود
هر چه از وی شاد کردی در جهان	از زلف او بدستش از آن
ز آن گشتی شاد بکسی سادند	از او از وی حبت و محبت
وز تو هم بچند تو دل بردی نه	بشس کو بچند تو خرد و بچ
<b>ای چهره گل</b>	
سحق بند خیزنا با بند که و به اعتباری و سوغی دریا برین حال	بگردنانه عقل بگردنانه ملک سپاس دنیا را نمانی
نصیب میکند که بر سر اعتماد میکند اول اول و شک بود بنام	
توفیق میوید که اول عبور است و زلف مرد اولی اندر خرد و خرد	
حکم جو بری حبت ایکی است	عسکر بنده در وی است

پس در سیر کن خنای کوه	در دهان بر خنای کوه رسد
آن دغل کونی و نصیب کن فد	آن دغل کونی و نصیب کن فد
کون میگوید با خودی ام	کون میگوید با خودی ام
آن ز خوبه بهار کن	آن ز خوبه بهار کن
روز دیدی طلعت خورشید	روز دیدی طلعت خورشید
بد رویدی بری خوشی	بد رویدی بری خوشی
کود که از حسن شد مولای خلق	کود که از حسن شد مولای خلق
کرتی سچین تان کردت	کرتی سچین تان کردت
ز کس چشم خدایی همچو جان	ز کس چشم خدایی همچو جان
بس زمانه ای رسد است اولی	بس زمانه ای رسد است اولی
طبع شیر و دور بی و محرف	طبع شیر و دور بی و محرف
خوشی پس کوشش زلال	خوشی پس کوشش زلال
و آنکه او نمود بداد ام را	و آنکه او نمود بداد ام را
پس مگردنیا بند و بوم بر	پس مگردنیا بند و بوم بر
دند عقل مرز و بس بر	دند عقل مرز و بس بر

۱۳۴



طوق رزین و حایل بی بی	غلی در کجری سده است
بکین هر فرد عالم بنم	اول در او در دانش در نظر
هر که لعل بی از او شود	هر که آفرین ترا و شود
روی بر یک صبر نه نافر	چو کند اول دیده سده است
جهت ناز و نیم از جهان	پس خوش است از دوری
نیجا بد در نظر از هر دست	چهر روی تو یک لک با بد است
کف در لعل لیس بر آمد	است بر جان بکود سده
بی سوار از مهر و سوز	در میان مهر جان سده است
کز تو ترک کنی خوش خود کنی	نیل را در نیل جان غرق کنی
<b>ای عشق ز کس تو به کاه درویشی کند که پنهان و قند</b>	
یا میل بدو سر فایه امید فانی دوست که از غرور دنیا بگریزد	
عالم چون ما دوست است	سایه مردان ز تر دایه دار
مزل ز فرد ما را دیده	کو رکود ما را در دوار
شاه مراد است از داد	نه اسیر و من و نه سوار

بر اسیر از لطف کوند نه	عقل نه کا فوز نام آن
بر اسیر نبوت و عرصه دل	بر کوشش بر اسیر در جل
صدر خود تندی که در خفا	جای رو بست بر خفاه دل
نام میری و در زبانی	در نهانش رنگ و در دو جان
نیش ناشی و بر زبانی	چهره خار زده نه که بر لعل
با خود بر کس نه بر چو نی	سرور بر که طلب در دیش
چو کند کرد ایس خوب با بر	دید آدم در بنمقصر از فوی
سروری چهر شد ز غمت	هر که گشت سود خیم
<b>ای درویشی، تصور کنی که دنیا سگ و کلب و جاست بگذاهی</b>	
دنیاست که <b>ای دنیا ما شکر</b> اند هر چه نزلد حق با در دین است	
پس مال دنیا دست قرار نیست تا کس کار زنده و بود چکار کند	
سیر که بود هم فضا نزل کرد و هم حق با حق نکل و کس	
حیث از دنیا ز صد غافل	نه قاش و نوره و ز زود دن
مال در که بر دیر بی غول	نم مالک است صاع خوندن دل



آب درختی املاک است	یک لیزد ز کوه است
چو کند مال و ملک را در غل براند	دزدن سپهرن خویش فرسنگی نبردند
مال غم است و بهر زنده است	سیخ ز درد است بر زمین نه
<b>ای درختی دنیا چه کجاست</b>	
است و نمیرد چون جام ز غرض از کجاست	
بیشتر از به تقوی و طهارت پس رود با تیر که هر چه کجاست در کجاست	
از حقیقت او که است باز نماند و بهر خود نماند و بهر خود نماند	
مکت دنیا خود نماند	کلاه در جام تو می رود
یک قسم متغیر زین دویست	زاد کند در کما به است در دنیا
خود جهان مانند مرکب است	بهر نفس کردن که به بودن
اندرین عرض نهاده خدا	تا بود که ما به کرم و با نوا
ترک امیر من کبر و در راه	ترک تو در راهی امیر که در راه
اندرین عرض نهاده خدا	تا بود که ما به کرم و با نوا
هر که در جام شد سپهری بود	است پدید بر رخ زینای او
کلمه در تیر سیخ است	از بیس و از زحان و از غنای

عوض تو چون نیست از جهان	باز کرده هر زبانه صد دلی
پس فعلی امیر ز هر کس است	که چه از سر کس بود است
<b>در بیان</b>	
که در دست در تر است و بهر دست در خط مد نوی	
قطع نظر از جمیع لذت و تنوع عالم بقا بود لذت شاه به است	
زین فلبول و دنیا بیدار است می شود و لایق است که هر چه در دست	
یک روزی چه که در دنیا	هر که ترکش کرد زنده را می است
بهر ترک زرد کوش کن	بهر زدن جام بقا را کوش کن
از جهان همه در دست است	تا بود چون بهر مای نیم خام
سخت کبر و خفا بهر شای	در کفر در خفا می کشد به کاف را
چون نمیتوانست نریس کن	سخت کبر دست خدا را بود
همه ازین اقبال می بردن	سخن شد بر لودی ملک جهان
سخت گیری و سختی است	تا جینز کار خن است
<b>تختین</b>	
از نماند ازین خانه و تو جلدی لم بقا و در غرض	
از سر منزل فنا و اسیر کجاست ز میان مهر و کس خا که صورت	



این سخن خندان از هر رسول  
 تا که میبرد به جور و ستم  
 در میان گیس و عطف آفتاب  
 کز وی که شد همه پر وجود  
 در تکیه مانده از عیب و ریل  
 کز چه بینا که تیره با غرض  
 گفت بخرم چه خواهی ای  
 گفت جانم از تو که هستی  
 سست بودم از تو رفتی  
 بر تو میروم مسخری  
 گفت پیجوی ترا می کنند  
 شریک و غریب تو میوه خورد  
 یا درین عالم عقب روی کن  
 تا بروی زده جان تا بید  
 گفت آن خوارم که درین دنیا  
 بسواری غافلیم از حرم پنا  
 تا به امان هر که در این کجاست  
 از همه کار جهان بکارمان  
 گفت دنیا بی پرستی حلال  
 ما عداوم است عشق پرور  
 حاصل عشقت نورس کنی  
 منبر کانم ز تو می خورم  
 غریبی خوش مونس کنی  
**شعر دوم** در حال نفس و دل  
 ای که بدانی آن بدانی نفس آماره بزرگ  
 در حالت حالک علیکم  
**عزیز کنی ای دل من خنک**  
 دلوا

بر تیر و کمان بدین کوهانند  
 که از دست تو باوی حاصل کرد  
 نفس تو که خندان باوی ملاد  
 کس که بخت باوی از تو یاد  
 کنی او باقی یافت بهتر کند  
 چرا که از یاقین را در خود توست  
 مادام که در تو نیست دل  
 نغیب است تا ساکت بر نفس  
 چهل درجه است که اولی که  
 قوم محرم است موفقی نبرد  
 و در این عالم

ما در بهت با نفس است	از آنکه آن شب با او بر سر است
آهسته نفس و دست برک	آن سر از آداب بگیرد و آرد
سخت و آهسته با سگ نود	آدمی با او میجوید که آید
سخت و آهسته در دل دراز	آب در بر باران خیزد کند
بست سگس سهل با سینه سهل	سهل دیدن نفس را در سینه سهل
بقدم زدادم زنده نفس	شد زلق حدیثت نفوس
همو دیدم از روی کوه سید	بهر نماند خدای جسم گفت
اگر مرد از دست تو نفس کبر	مرد در زمان بر دور سید
ای که نفس ترا زنده خورد	که عدد جان است از تو نگاه







آن عذرست برمدی در کالی کرد	بر تو او از بهر دنیا و بند
روز سحر خولس مدجدان کند	چه عجب که کز در آن کند
تو با درخت کرد از نظر	ز ششها در تو کردند بفر
هر نفس طلب جفای میکند	کار سحر زین است که درم میکند
آن که از او کس سحر کرد	ز نفس سحر درون است
با اول استند جاودید	استغفار عالم است سحر
بتر و میدست بزبان	ز دندان سحر که است سحر
ورنه هم خورد سحر زبانی	ز نفس از خوردن سحر
هر چه در آن کار هم	کرد نفس نهد و کار روح
همه بیره سستی ای کرد	هر چه کاری از برای او
لا بوم همه فریب آورده	رتک عمیر کرده فرورده
بس بود فرخنده زبانش	نار فریب سحر روح
طبع در عقل خف سرور	هم بر عمیر کنی در فوکنی
دلانه فرزند ز فرود	سایه خونه بیدی بس

کون خر کیر و سوس زده سی	سوی ره خیال وره دلش
بوی مهل فرود و سوس زده سی	درنگه عشق است سوس زده
که یکا دم تو بخت و در	او بود کردن کس سوس
وین نزد است فرست ملاف	ای ب فرنده در کرد بلف
که در خط ره بر این فرخند	نفس آن کس کالی بود خورده
نفس میخورد که تا درین	حق در فراره در کس
سودت تا نفس خود را میکنی	هر چه که کس خفد آن
هر نفس دیدم خبر	که برد از سحر خود خبر
عزرا که در کس خود همت	اوست بر روزی به ناز
بر نیاید باوی در سینه او	رو بر یا رو بگر است

**در بیان** آنکه از کس نفس نماند است که بعد بر کالی که کلاه  
 یستند و از اعتبار او از غیر نماند است که کالی که کلاه  
 هیچ کس از نفس در فرغ نماند در هر نفس کس که کس



چون بگری کنان زین  
 امیر او را در کشت اندر جان  
 عقل گاهی غالب آید بر کما  
 چهره سزویک و طبع اندر  
 صد زبان و هزار زبان صد  
 هر روز بفرید از آتش را  
 نفس را شمع و کف زین  
 مصحف که ساروس بود کتی  
 سوی حوضت آورد بهر صوفی  
 که نفس دهنر نوزد عام شهر  
 اگر که چنین آید بار او بود  
 که بتی است و جنبش نثر نام  
 خلق عهد عتی اندر کین  
 ز کرم نفس چون با عتی

از او از وقت که آید خدایت  
 هیچ چیز سوسو سبب بر او  
 بر کشت که سوسو سبب بار  
 آن زین صد کس که گزید  
 زنی و سوسو سبب نیامد  
 ره خانه زدند آگاه را  
 خنجر و سوسو اندر سینه  
 نویس با او آس و آهنگی  
 و در اندازد تراد فری  
 او که در فری و قلب فر  
 فری که از کشت بود  
 اگر که حق در مقام خود است  
 بار عت سوسو سبب عتی  
 اگر چه بگری نو فرضی در آلتی

دفع عت که عت عت  
 با طبع نیم در سا کردن حق  
 آن طبعی طبعی دیگرند  
 آبل بود سوسو خوش بکرم  
 آن طبعی عت اندر و شمار  
 با طبعی خالیم و تعال  
 آن طبعی با بود و بی دلیل  
 دست فرزی می بخوریم  
 این صلا هماری ناکو را  
 این طبعی با کین کین بود  
 در بیان آنکه سوسو سبب کین  
 بناید شد و در کور عت بناید  
 عدد کیم فاکتور عدد و الله بار طبعی  
 نفسی و سوسو سبب کین

از عت که عت عت  
 بر قدم طواید باران عت  
 که سوسو سبب کین  
 که فرست با طبع مفیوم  
 جان سوسو سبب کین  
 عت با بر تو بر جعل  
 وین کسب با بود و بی دلیل  
 دست خرد با سوسو سبب کین  
 در روی با یک کین کین  
 تا یک و غیر آنکه کین  
 در صورت کین کین  
 در صورت کین کین



چون رشته وصل به کس	بهر حکمتهاش دو جویست سوز
دشمن دردی چنان در زخمش	تا غنغ غنغ است و خشم چنان
بگفتی عهده چنان کس	پس بود هر کس که در روز
ردل او سوراخها دارد کس	سوز هر سوراخی که در روز
که نفس اندر زدن در کس	از غم تا ترا بر تو بگویی
ز دل عولان سروده در تو تا	تا خوانا ترا بقدرت روز
دشمن لب سپهر از روی کس	بگردد خود کس که از اندر
هر کس که نامم چنان بود	که زار از خویش طاعت
آنکه از غم بود در روز	چون از او بگریه کرد زار
من که خشم هم منم اندر کس	تا از کار منم آید خیز خیز
ز بندت را منم در روز	آنکه خشم است با هر کس
ای خلیفه زادگان دل کس	خونم به روز منم دی کس
آن که در کس به زمان کس	سوی زندانش ز غم کس
خند جان بدست گرفت اندر کس	بگفتی در گفتش روی روز

این چه خواهد کرد بال کس	آنکه کس که دست بال کس
سخن لاجرم بنید اندر کس	آنکه از اید و ستان از کس
کس که روز غم کس	کس که هر چند شمار از کس
دانه جدا باشد و نهان	در با عین و نیز در با
تا نه بنده دلم بر تو بال	هر کس که دانه بیدی اندر
روز از صوابی بد شو روز	تا در غم که بزرگ کرد
ایچ دایم بر دایم کس	ایچ دایم بر دایم کس
روز کمتر چینی تو از دلم	تا بدام اندر بقدر مرغ
در کس از دایم روز	ایچ دایم در کس
باز کس در دایم تو آن خار	دوم در دایم ریا کس
تا چو رخسار حریف بل تو	صد هزار دلم در دایم کس
هر یک که باز و سپهر کس	و بدیم با سببه دلم کس
سوی دایم بر دایم کس	میرد تا از روی ما روز
کندم جمع کرده کس	تا در سپهر انبار کس

در کس



کی نماند نسیم اگر با بوی  
گوشش در انبار ما حوره است  
آدل ای جان دفع شرور کن  
کز محوش زود در انبار است  
ای خدای دلزدگان فریاد کن  
چهره خنیاقت بود باقیم  
که بر زردی دلم باشد هر قدم

کین خصل در کدم است از کوی  
از نفس انبار ما و در کوی  
انگهال در جمع کدم کوی کن  
کدم طاعت صد ساله است  
در سنجید بر فر تو ای جان  
نگ بود بجز ارزان در دیم  
چهره تو با ما یه نیامدیم

**در بیان کوه تریس** در امهای سبیل سوت و از سر دلم کوه

اللا روی که سوتید با سه عرشه لید و لید رنگارنگ

گفت پس ای داور را  
زرد نسیم و کله در نسیم نود  
گفت شا با س و نشد زین کلام  
بسی درد که هر زخم نهی کن  
یکر ایسر دلم دگر را ای لیلی

دلم زنی خواجه نسیم کجا را  
که بدی تا نه خدای تو را  
بغیر از تو ای بیم زین دلم  
که دلم بس نمانده در ایس  
گفت ز میر از تو ده ای لیلی

جوس و نسیم و سر زاب لیلی  
گفت بار بس ازین خواجه  
تا که سیت است که مر برودند  
تا بدی دلم در سنجای هوا  
دوم دیگر خواجه ای سلطان  
سوی شوی بس خدایم کرد  
چون ز خویله زنی با او نمود  
بس زود ز غشک تقصی از تو  
چهره بدید ای نسیمی بر جان  
دلم صفای جارتش لیل در لیل  
بیل سوت گزند دل را و کوه  
ز ستم را خوب نباید سز  
صد هزاران نام خوش دار کرد  
چون خور را بوی نسیمی نمود

درد نسیم و صد جاده ای لیلی  
تا بیند مثل کجیل نسیم  
بر دلدل بند با کسبند  
مرد تو کرد زنا مردان جدا  
دوم مرد از زار جلیت سز  
که بر آرد از تو بجز نسیم  
که ز مردان عقل و سر او برفت  
که بدو زود تر نسیم در آرد  
که کند عقل ملا خود در بفرار  
که بسوزد چو کسبند ای لیلی  
تا تا بد فر جو یوسف باز تو  
سیت چو سوت نسیم زار  
صد هزاران زبیر کا نما کرد  
بوسنی در چهره تا به آن خود



بر تو سر کین در قوس سگ	سند در خود چون کند وقت بزد
را که از بهوت جو غم ز کین	برده است عاقل ز کین
غیر شهابت سستی است	هر چه سوزید بند جسم و کین
آن لبس از غم جز دل چاره	سخت بود از غم زود وجود
ست آن باشد که آن عهد	ز غم ناید که سستی است
دیر است سوت در جهان	پس سست عاقل است
ستی آن سستی این بسند	از بهوت انفاط کی کند
آب بر سر تا کوردی است	خوش بود خوشی چون در
نفس تو تا سست است	را که در دست مبره غیر نید
رع چون بر آب نوری کند	آب بر سر از بهوت بود
را که شد در بهر سوت کین	رو چه داند ذوق تجرید و کین
کین یک لفظ سوت از خود	والی زید نیز میر و میر است
بنف سوت بر تو کین	از غلام و بند کای مسترق
بنده سوت داند و خود عاقل	غیر بغض از زود وانی م خاص

در چهی انفا و کازا عورت	در کین ه لود است جود خود
در چهی از غمت از خود را	در غم قوس غمی با هم کین
از هوا خفاق لبس است	سوت تا زنده است کمال میوند
را که سوت با خیال داند	در خفیت هر زود داند
با خیال میل تو چون بر بر	تو بولک بر بضعیف بر کور
چون بر زدی سوت بر کین	کین سستی آن خیال از کور
هر سوت از غم سوت کین	تا بر سلیت بود سوتی خیال
خلق بندند غمت بکنند	بر خیال بر خود بر بکنند
ز آن عاقل که مقصود سوت	دل بر سر و سوت داند
سوت از عاقل بود کین	یا کفای کین کین از کور
چون کوردی بکند سوی موم	داخل در غم بر بیابان موم
پس کفای آمد چو لاجول ولا	تا که بکنند اندر جلا
چو بر وین خوردن نان حلاله	در نه که بر آمد و دانه ر بود
اچنان سوت شیخ است	بست کین ای مرد با تنها است

دوست



تبت کن بوده بر اصل کائنات	چون خیل حق و جمله آسمان
که در آیم ای رهین در تکلیف	تبت سجود آوردند ما مجرب
را عهد بود چهل در پنج رفت	زین سندان تا ملک سندان رفت
اسیر آوردند سر نهادند بس باقی	فولان در آمد سر نهادند از عین باقی
دو کله سبوت منبج با کلاه	زرنسوز در آنکه بعد کلاه
کازان قلمبند و با کلاه	زنده بر سر بخت در آنکه سر خوار
قلب محض اندر سیر سرد در آن	ز در آمد سوزن در او عیان
نفس اگر چه ز یکت فردا	بعد از آن دنیا سوزان در آن
نفس چه هست زایر و کشت	اودن و قبله گاه اودن است
اولت او مرده لید در نظر	چون زود آغیز سندی بر او است
ما نقش را کس در ابتدا	وزنه را نیک کشت با رت اودن
<b>حکایت در بیان آنکه نفس چون ماری مرده است که از تریاق است</b>	
باز در حرکت می آید پس اگر کسی او را از مهر برده است همچنان	
از نه دلدرد خوش است که از نه دلدرد است	

تا کبر بر رفت سوزی کوهها	تا کبر دارو با فو نه است
از دما بیله مرده دید ای عظیم	که در آنس از شکل او بود بریم
تا کبر کمال آورد تا در گرفت	سوی خداداد از بهر کشف
کار دمای مرده آورده ام	در کجا رکن بس چو خوار
او همین مرده همان روز است	زنده بعد او در کسب
او ز سر تا نو در برف انزوده	زنده بود و شکل مرده مرده
عالم افروخته است و نام او جان	جا بعد از مرده بود ای او
با شس تا خوردند حشر در آن	تا به نهر خشن حشر جهان
اسیر بخت زایل نازد ما کبر	سیک سیدان ما در ابا صدی
تا به خند آمدن آنکه در جرم	تا نهند آنکه بر چارک
بر لب خط مرده آنکه در نهاد	غنچه در سر خند او قناد
کلا کبر سر آورد تا آورده است	بر العجب نادر کسری کرده است
جمع آمد همه از آنکه در آن	حلقه کرد او چو زر که در خورشید
از دما که از مهر بر آورده بود	زیر حد کوه کس در بود



بسته بود پس بر سینه  
 در درخت لکهار و اتفاق  
 از غاب گرم بر سینه گرم کرد  
 کرده بود و دهنده گشت و گشت  
 خلق را از سینه آن مرده  
 با بخیر نوا میخشد  
 سینه است از بند و زلال با  
 سینه گشت و برین آمد زرد  
 در از سینه سینه گشت  
 مار کبر از زرس بر جان گشت  
 رفت آن مازان سوی آن  
 نفست از دریا سینه گشت  
 از دریا را در در زرد  
 تا مرده می بود آن زرد گشت

در جگر کرده بود پس آن  
 تا رفت بر آن مار کبر  
 رفت از اعضا ای در جگر  
 از دریا بر جگر سینه گشت  
 گفت آن آن یک بخیر صد  
 علی از سینه سینه گشت  
 از طرف رفت جان گشت  
 از دریا به سینه غلای گشت  
 از طرف از سینه گشت  
 که چه آوردم مرده گشت  
 از دریا یک لغو کردن گشت  
 از غم به آن زرد گشت  
 این سینه در در جگر  
 لغو آن نسوی و با به زرد گشت

تا ت کشد او را در سینه  
 تو طبع داری که او را به جفا  
 هر کسی را از سینه سینه  
 نفس خود را گشت جهان گشت  
 نفس از دریا است با صد زدن  
 دست زنی در سینه سینه  
 دست کور از بکل الله برین  
 چیست جل الله را کردن

رحم کم گشت سینه از دریا  
 بسته داری در وقت از دریا  
 مرسی با بد که از دریا گشت  
 خواج را گشته است از دریا گشت  
 دور نشد او را از دریا گشت  
 و در زاری جسم سینه گشت  
 خبر با مرونی بزده سینه  
 کین هو است هر مری مراد

**در بیان آنکه** سینه  
 نفس است که **السواول الی عبدنی** خا که آدمی سینه گشت  
 هو را زده است دنیا و دایره گشت

تا هو انا زده است به آن  
 با در مردم هو را زرد گشت  
 خلق در زردان گشته از دریا

کین هو از فضل آن در دریا  
 چو او از بند سینه گشت  
 از غم را به سینه از دریا



خشم شکست نمود ناز از اوست  
 تا ای زنده تا به گرم از اوست  
 شکست راجم دیدی بر پیشی  
 چون زان گوی هو از بیم حق  
**لا تفرق فی سبک السبیل**  
 اگر که خود در از هوا خود کرد  
 چون که تقوی سبک بود ترا  
 چو خود سالار و مقدم تو شد  
 این جبار که هو امان زنده  
 با او از زود کم باسی است  
 تو نمیدانی که خصمانت کافر  
 خونس بدلی که زار بار  
 تا بر روی با پای بسود  
 ناز شونت می نیاراد با پای

چار بیخ در نسبت دار از اوست  
 رفته از دستور بان نرم از اوست  
 شکست راجم دیدی بر پیشی  
 در رسد سوزاق از تسبیح حق  
**من جواد سبک السبیل**  
 که گشت خود در آستان زنده  
 حق کساید هر دو دست عقل را  
 پس هو نفس مکتوم تو شد  
 که گشتید اندر تقوت تا تو  
 چه بختک غریب سبک السبیل  
 تا زبان خشم وجود خدا زنده  
 کمال هوای زک کاصل در  
 ناز شونت تا بدوزخ برود  
 بر دتا سوی دروغ در غیب

چو کند امیر زار ز نور خدا  
 تا ز ناز نفس چو غرور  
 سوت نازی برانگ کند  
 تا که بیزم جنبه بر آنگی  
 چو کند بیزم باز گیری زار  
 سبقت عفت بدین دلا حق  
 سبقت در سبته ای به ناز  
 که هوا را بند نهاده شود  
 تا کسول کردی خبی لکن بر کن  
 از سوزان تا شود امیر آب جفا  
 از آن مردم است بجز آب ج  
 جان زدم است مانند هوا  
 مانع آید او ز دید آفتاب  
 که امیر آینه شود خزان

وز زوایسیم را ساز اوست  
 در هر امیر جسم بجز عود  
 او جان کنی که نمود ایسج به  
 کم بجز در آتش از بیزم کنی  
 دانسته تقوی آب سوی زار بود  
 که بدو رو کنی شود در اوق  
 دل او از کرده دوست با  
 صیقا را دست کس او شود  
 تیره کردی آب را از زوق کنی  
 در زود وین ماه و در در اوق  
 چه سود تیره زین پی خوار  
 چو بگر در اینست سدر برده  
 چو کند کوشی رفت زود خوار  
 ناز هوا بگریز تا با به صفا



**و سیم** در بزرگ مصیبت بغض و نفی و غولت و غزلت بر آن  
 غولت بر است از اجتناب و احتراز از فی لطف غنی و غنی  
 از اغیار و اهل غزلت مکرمل گردانیدن و دوستی از غولت  
 که هر کس که روح برسد و لطف انار صفا نفس است که از روزگار  
 در سر آید و روح پاک را نیزه عباد و آدمی را از لطف عیسی  
 با شغل کف نفس طسبت میکند نه پس که از غولت و غزلت جبار  
 نه بدین سبب مکرمل گرداند و دوستی را از دور لک محبت که او را مکرمل  
 گردانیده اند از شکر و عبادت او بر سر است  
**و اعلیٰ** **تسلی کل دوا** بر این سر آمد و دوا است و اولیای او که  
 روی در دیوار کشته نشین  
 فرو بر بزیبید هر کوی نیست  
 غلقت چه بر که غلظت های خلق  
 تن نفسی شکست و شکر خداوند  
 خلوت از اغیار باید دور  
 و در وجود خویش هم خلوت کرد  
 را که در خلوت صفا های دست  
 سر بر در آنس که بگردی خلق  
 در زینب و در حلقه و خیار  
 بوستی به روی تو نه جبار

آدمی خوارند اغلب مردمان  
 خانه دیوست دل های همه  
 کار ما از خلق شد بر ما در  
 نمانند از خود و از خلق پاک  
 حق ذات پاک الله الصمد  
 ما را بدینسان از بر جان زند  
 ما را بدینسان استاند از سلیم  
**حکایت** حضرت عیسی روح الله علیه السلام در بخش او با او  
 دم جانش از صحبت اهلان که مردگان حقیقی اند و الله شاکر المولوی  
 عیسی مریم بکوسی میکنجیت  
 آن یکی در پی روی کبری  
 با شتاب و پنهان میجفت  
 یکدیگر میدان در پی عیسی اند  
 که در آن روز که بگرفت  
 از سلام ملکشان کم جوانان  
 کم پذیر از دیو مردم دم  
 چند ازین مش کدای می ناز  
 بر بنیاید جانها از خلق پاک  
 که بود به عاز از یار به  
 یار بد بر جان در بر میان  
 یار بد آرد سوی ناز حجیم  
 ۱۵۰



از که چندین میگردد زاری کم	نه میت شیره و نه خوف خصم و بیم
گفت از حمت که بر غم برود	می را با غم خویش را بنیدم
گفت آفران میسیانه نوی	که شود کور و کور از تو مستوی
گفت آری گفت آینه استی	که فسون عیب را با دیتی
چون بخوانی آن فسون برود	بر چه چون شیر صید آرد
گفت آری آن منم کفای	نه ز کل مرغان کنی ای خویس
گفت آری گفت پس ای مرغ	هر چه خوانی سبک کنی ای مرغ
گفت عیسی کنذات پاک حق	مبدع من خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم که	بر کرد و بر کور خوانم شد حسن
بر تن مرده بخوانم گشت چی	بر سر لاشی بخوانم گشت شی
خواندم آنرا بردل احق بود	صد نهه اران بار و درمانی شد
سنگ خارا گشت دران خوب	ریک سنگ کروی نزد دید گشت
گفت حکمت چیست کابنجام	سود کرد اینجا نبود اندر سبق
آن رنجست و این رنجی چرا	این نشد او را و آنرا نشد

گفت

گفت رخ احمقی تو ز صد	رخ کوری میت قدر آن ابتلا
ابتلا رنجیت کان رحم آورد	احمقی رنجیت کان زخم آورد
ز احقان بگریز چون عیسی گشت	صحبت احسن بسی خوننا بر گشت
اندک اندک آب را زد و دود	و پنجه دزد و دم احق از شما
که میت را زد و دوسر دی	در دیر در رخ بسید رزی
ان که ریز عیسی نه از بیم بود	ایست او از پی تعب بود
خویش را بر ساز چون دیو	کنج پنهان کن تو در دیو
کنجها را در خرابی زان نهند	تا جرم من اهل غم زان نهند
این نهانی کرد در خلوت	مانگر دی جسمه فرج ان و
زانکه تو هم بستم هم لغز خوا	اکل و ما کولی ای جان بود

**ای دریش** بد آنکه ماسوی الله هر خبری که بینی هم اکلت و هم  
 همچو آن مرغی که قصد صید بلخی کند مثلا و بد و مشغول و غافل  
 از آنکه باز که سنده در پی میدهد دست پس اگر آدمی بسیار بکند  
 و خود را از طعمه دیگران نگاهدارد اولی میسپاید و این



جز دولت عشق میر نشود که آنی شکار میکند نه بشکار دیگر در دالیه اشار	مرنگی اندر شکاری کرم بود	که به فرصت یافت او را در بو
آکل ماکول بود و نجس	در شکار خود دست یابد که	
زرد که چه در شکار کاله است	شخصه با خصمانش در دنباله است	
او چنان کرم است در بو	عافیت از ظالم جوای خود	
هر کجا دام است دانم نشین	روز بون کسیر از زبون کیران	
ای زبون کسیر بونان	دست هم بالای دست ای خوا	
توز بونی و زبون کیران عجب	هم تو صید و صید کیران طلب	
بشتر رفت و پکاست بوز	تو بید صید غلفانی هنوز	
آن کی می کیر و آن می اهل زردام	دین دگر را صید میکنم چون	
باز آن رامی بل و سجو دگر	اینست که دکان ای نجس	
شب شد و در دام تو یک صید	دام بر تو جسد صیاع و قید	
پش خود را صید میکند در دام	ناشدی بگوس و مردی دام	
صید را بگذار و خود را صید کن	خویش را در دام معنی کن	

چون شکار

چون شکار خود که صید مدام	کشت آخر غم خورن ز رو
آنکه از د صید را عشق و وس	یک او کی بجنبانند در ام کس
تو مگر آبی و صید او شوی	دام بکننداری بدام او در می
عشق میکند بگویم بست	صید بودن بهتر است یا بست
کول میکنی خویش را و غره شو	اقبالی را را پاکن ذره شو
بر دم ساکن شود پنجه است	دعوی شمع کن پرده اندیش
تا به بینی چاشنی زند که	سلطنت بینی نهان در بند که
تا توانی بنده شو سلطان	زخم کش چون کوچی رود چکان

**ای عزیز** چون عاقبت کار بطریق صراط را از می یاران غمنا

امروز با جهنم خود همان تنهائی گزین نامونس حقیق رسی و

راه با پله هر که نهانست و هو العسر و الاعداء الیه اشار

چون جسد فرد خویشی ماندن	خوب نباید کرد با هر مردوز
روی خواستی کرد جسد بلبل	آن به آید که کنی خوب با جسد
رو با که ایم گزوی رسیم	دل جسد در سوختن استیم



سالمه مصححه و همدمی	با عناصر داشت جان او
روح او هم با نفوس و اعقول	بود همدم در مقام اصول
از عقول و از نفوس با صفا	نامسرمی آید بجان کای
یار کان پنج روزه یافتی	روز یاران کهن بر تافتی
کو دکان کرد در بازی خویشند	سب کشتان سوی خانه میکنند
خوئی با آن کن که خورا آستیزد	خوبیهای آستیزد روزی
جاهل اربا تو نماید سمد	عاقبت رحمت زند از جا
دوستی جاهل شیرین سخن	کم شنوگان هست چون کهن
مردی را نوح و کیتبان	صحبت این خلق را طوفان
کم که بزرگ شیر و از درهای	را شنایان و ز خویشان کن
در طاقی روز کارت میرند	چون شدی غایب هم از تو خبرند
ای فغان از باز جانش ای	منشین ینک جوید ای
عقل را افغان ز نفس پر عیوی	همچو مینی بدی در روی خو
کرک در یا بدولی را به نو	ز آنکه در یا بدولی را نفس بد

ز آنکه کرک

یک نشان و هینک و کین نفس	ز آنکه ز آنکه کرک ارجحی است
ورنگی اندوختادی اویم	مگر اندر آدمی با شد تمام
<b>ترجمه چهارم در ترک سخن لایعنی و طلب خاموشی و در زمین کوه</b>	
نزد اکابرین طریق تحقیق انجامیده زیرا که صحت هم صورت معوضه است	
حقایق اشیا پس بنفوس را لازم باید داشت و ترک سخن فضولی با کرد	
که من صمت بخاوس حسن سلام المرکز مالایعسه الیه الشا	
صبر و خاموشی جد و بر صحت	زین نشان جستن نشان علت
الفصو بپندیر تا بر جان تو	آید از جانان حسرای نصو
گفت افزون را تو نفوس	بندل جان و بندل جاه و بندل
نشود آواز مرغ تیر بر	ماهی کو هست کنگر و هست
نی غلط گفتم که کرک سهند	بش و جی کبر یا سمعش ده
این سخن در سینه خنل مغز با	در خموشی مغز جانرا صد نشا
چون مسامد در زبان شد مغز	خوج کم کن تا جانم معشر مغز
مردم کو نیند را فکر است مغز	پوست لاغرند جوکا مل کر مغز



چند کفنی نظم و نثر از قاش	خواجگ یکر در امتحان کنگک
ای که در معنی زلب فاشتر	گفت خود را چند چوی ستر
بزرگبنا نند پشت بهرق	رفت در سودای ایشان بهرق
چند روزی کنگک با نول لال	بعد از آن کو بای ستر حال
کودک اول خون بر اندیز نول	لال باشد کی کند در نطق چو نول
بدنی میباید لب دو	از سخن تا این سخن آموختن
هر اصبلی کش بند از غار	کنک باشد در سخن مکنده
ز آنکه اول سماع باید نطق را	سوی منطق از ره سماع اندر
دا و علو الابیات من ابها	دا و اطلبوا الاغراض فی اسبابها
<b>در بیان آنکه زبان پرده جانست و ساکب باید زبان</b>	
کاهد ارد که در اغلب او آن هر زبان که برسد از عمل زبانت	
چنانچه حضرت مولوی معنوی صبر باید و الیه اشاره	
آوجی مخفیست در زیر زبان	وین زبان پرده اسب کج کاه
چونکه بادی پرده را بر هم کشید	سر صحن خانه بر ما سبید

کاندن

کاندن خان کسی یا کند	کنج زریا جمله مار و کر و دم آ
یا درو کنجخت یا مار کران	ز آنکه نبود کنج زری یا سبان
این سخن چون پوست مرغی	این سخن چون جسم معنی
پوست مانند مغز را عیب	مغز نیکو را ز عیبت عیب
این زبان چون سنگ چون	و آنچه بجد از زبان چون
ظالم آن قومی که چندان دوستند	و ز سخنها عالمی را دوستند
عالمی را یک سخن ویران کند	رو بهمان مرده را شیران کند
نکنه کان جت ناکه از زبان	سخن تیری دان که او جت از زبان
و آنکه در آرزو آن تیر ابر	بند باید کرد سیل را ز بر
ای زبان هم آتش و هم خرد	چند آتش اندرین خردی
ای زبان هم کنج بی پایان	ای زبان هم در پی دروان
<b>در بیان آنکه خاموشی مگر کسی را لازم است که زبان او در</b>	
اما آنکه زبانش کلید کنج اسرار الهی بود او را گفتن و حجب است	
بلخ ما نزل الیک ما اوحی الیک و حضرت قدس سره جنس فرما	



کرد و حرف صاف کنی ای شیخ  
هین مشو شارع در آن <sup>شده</sup> <sup>شده</sup>  
غیت در ضبطت چون کمانی  
انکه معصوم ره وحی خدا  
زا انکه ما بطق رسول بالهوا  
چند مشکا نه منی براه عام  
چون تو می ستغنی <sup>المنن</sup> <sup>المنن</sup>  
نطق ز خوشن از دل نشان <sup>دو</sup> <sup>دو</sup>  
دل که در دید کی ماند ترش

گفت تیزه در تیغ کرد در روان  
که سخن روم سخن را میکند  
از پی صافی شود پیشه روا  
چون هر صافست بکنایه روا  
کی هواز ایدز معصوم خدا  
کام جستی بر نیاید هیچ کام  
بعد از آن میگوی انور سخن  
بستکی نطق از پی الغنی است  
کل جو بیل بد کی ماند

**شعر پنجم**

در ترک خواب و تیاج پیداری با ناله سهرورد  
معرفت نفس شد و کم خفتن مفتاح نامنستامی بود <sup>کفایت</sup> <sup>کفایت</sup>  
که سب محکم بد تعیین کند است کما در دنی الاجار القدر  
ان الله تعالی اوحی الی داود علیه السلام با داود نبی اوحی <sup>صحفی</sup> <sup>صحفی</sup>  
فادا جنت اللیل نام عیسنه لیس کل جیب حک صلو <sup>صدا</sup> <sup>صدا</sup>

**با خواب جگارت**

عجب اللجب کیف نیام  
کل نوم علی اللجب و اوم  
هر که بچو بد بس طلک شیا و جد و جد و الله اشاره  
در شب بد رنگ بس نیکی بود  
در شب تاریک جو آرزو را  
تا سحر جلد سب آن شاه علی  
ان کریمی که در آن لیس و  
موسی انرا نار دید و نور بود  
خواب را بکنز او سب ای بی  
بگر اینهارا که بجنون گشته اند  
حق تعالی بنده را گوید بخشنه  
جیتونا و افسردی بی نوا  
هین چه آورده بد دست او نیرا  
یا امید باز گشتن تان بود  
عجب اللجب کیف نیام  
اجیان صفادر غلظت <sup>تجربه</sup> <sup>تجربه</sup>  
بچون جفت تاریکی بود  
بش کن این عقل طلک <sup>نور</sup> <sup>نور</sup>  
خود می گوید است و خود <sup>بش</sup> <sup>بش</sup>  
کنج رحمت بهند و چند <sup>حش</sup> <sup>حش</sup>  
زانگی دیدیم سب را جو بود  
یکب بشی در کوی بنو ابان <sup>کند</sup> <sup>کند</sup>  
سچو پروانه بوصلش گشته اند  
ارمغان کو ابر برای روز <sup>شهر</sup> <sup>شهر</sup>  
هم بدانان که خلقنا کم <sup>کنده</sup> <sup>کنده</sup>  
ارمغان روز رستاخیزا  
و عده امروز باطل تان نمود



و عده مهانش را منک	پس ز مطح خاک و خاکستر
در نهنگه جنبین ست نبی	بر دران دو دست چون باکی
انکه عمر فدی کن در خواب و خواب	از رخاں بهر طاقا نشین
شوقیل المؤمن مایه جعون	باش در سحر از استغفون
هین تم الی که شمع اعلا	شمع در ایم شب بود اندر قیام
سرکه تر سد شب سپیدی	تو نه ایم شدی از غافل
سر غفغن کی توان بردا	با چنین صد تخم غفلت کاشن
خواب مرده لغیر مرده یار	خواب غفغت و در در بکار
خواب نو کومین سکندر چنی	خواب خود در چشم رسنده بجای
حو که جو بان خفت کرک بر شوی	جو نکه خفت ان جهدا کوشی
یک حیوانی که جو بان خفت	کر که را انجا امیدوره بجای
خوابانی بیک هم بر راه	الله الله بر ره اند خنب
تا بود که سالی بر تو زند	از حیالات فسادت کند
فکر خفته کرد و نا و کر سه تا	هم خطا اندر خطا اندر خطا

دید و لاف خفته کما ید بکا	بخضالی میت در لاف می
<b>در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دست و اگر نه چشم</b>	
و دل خفته اعتبار ندارد چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید	
هر که بیدار است او در خواب است	هست بیدارش از خواب است
خون بجی بیدار نبود بجای	هست بیداری چو در زندان
ای بسا بیدار چشم خفته دل	خود چه بیند دید اهل آکل
خفته بیدار باید پیش ما	تا به بیداری بیدار خواهد
خواب بیدار است خون با در کف	دای داناسی که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر	گر بیدار کنی دید صبر
کر تو اهل دل نه بیدار باش	طالب دل باش در پی کار باش
در دل بیداری میخوب خوش	نیست غایت طرقت از حج و شش
قال مولانا که عینا سی تنام	لا نیام قلب عن الایام
گفت پیغمبر که خسید چشم	دیک که خسید دلم اندر دلم
حالت من خواب را مانند	خواب بیدار در مرا و را که می

هفت



شتم من خفته دلم بیدار دان	شکل بیکار مرا بر کار دان
شتم من خفته دلم بیدار دان	انچس کار مرا سپ کار دان
چشم تو بیدار دل خفته بخواب	شتم من خفته دلم در فتوحا
مردم را پنج حس دیگر است	حس در راهر دو عالم منظر است
ناله بیدارست حارس کعبه	حان شد ای خفتگان آن بصر
بزم از شسته او در چشم سر	عیش و نوشش جمله در زیر نظر
وصف پیداری دل ای معشوق	در کعبه در نهرا ان سنوب

**دستور ششم** در ترک خوردن فضول و طعمه ای رو خانی  
 بدانکه جوع سبب تفرقه شیطان است اینها در جرحه تربیت الهی برود  
 از جوع یافتند که الجوع طعام الانبیاء و صحابه و فضلاء و عظماء  
 بواسطه جوع مرتفع میشد که تجوع ترافی و سرمایه اکثر ریاضات است  
 جبرمالک هرگاه در مقام جوع ممکن شد او را بخونی دست بر  
 روی بنیاید و این یعنی موجب عزت و سبب عفت و تجرد میشود  
 باصطلاح در روایان این مرتبه را موت ایمن خوانند و جوع  
 صورت است

و معنی دارن ابیات با برکات بهر دو نوع جوع استغاده  
 و هو الفیض الودود و الیه است المولوی قدس سره العزیز

گزنواں انبان زمان عالی کنی	بزرگو هر با می اعلالی کنی
طعن جن از شیطان باکی	بعد از انش با ملک انبار کی
تا تو تار یک و طول غیره	دانکه با دیو بعین همشیره
کز شیر دیون را و ابر	در نظام او بی نعمت جوز
پرفکرت شد کل الوده و کرا	زانکه کلنجاری ترا کل شد چو
نان کشت و گوشت کس خور	نانمانی همچو کل اندر زمین
چون کرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بد پیوند و بدرک میشوی
چون شدی نویس مرداری	بختر از خود جو یواری سد
بس می مردار و دیگر دم سک	چون کنی در راه شیران خون
الت اشکار خود بر سک اند	کمزک انداز سک را اشخا
زانکه سگ چون سیر سگ شود	کی سوی همسید و شکار شود
عفن فرعونت بان سیرش کن	تا نیارد یاد ان کفسه کمن



بسته که لاف الکی زند	کما تشن را عینت از بهنیم زد
شکم قابلیت آن زندان	کس نمایان ماغت از مکر و مژ
شکم پر لوت شد باز از مژ	تا جسد آن دیوار در روی غم
ز بنا که نفس و کید از راه	بنت بیخج او سلمان بود
بی نف اشن نکرده نفس جو	تا نشد این جوا فکر همین مگو
بی بجاعت نیست تن جنین کما	آهن سردست میگوید آن
و پیر نسا ندکه همین و همین	زس پشمان کردی و کردی
که کدازی زین هو سهما تو بد	بس پشیمان و عین خواهی شد
آن بخور که هست داروی علاج	وان پیاش ام از پد نفع و علاج
هم هلال نیست که این تن مرگست	و آنچه فکر در دست اشن است
همین کردان بخور که پیش آمد	در دماغ دل بزاید صد خلف
انچنین تدبیر ما ان دیودون	آرد و بر فلق خواند صد فون
خوبش حالینوس سازد در دو	تا فرید نفس چهار ترا
صد فون دار و ز هفت فرود	نک کند در سه که هست از د

که بود

که بود آبروان بر بندش	در بود جز زمان بر بندش
عقل با با عقل باری یار کن	امر شا و هم بخوان و کار کن
یا جو بعض البطن عسج کذا	انما المنهاج تقلیل الغضا
یا مدین القلع عسج للعلاج	جمله التمدیر تبدیل المراج
که بنات جوع صد رخ زد	از پی بیض بر آرد آرد
رخ جوع اولی بود هم زمان	هم بلطف و هم خفت هم عمل
رخ جوع از زنجبا با کینه تر	خاصه در جوعت صد نفع
جوع خود سلطان دار و است	جوع در جان نه جنس بخوار
جمله ناخوش از جماعت خوش	جمله خوشبامی مجامعت است
جوع مرغان حق را داده اند	تا شوند از جوع سیر و بهره مند
جوع هر حلف گداری کند	چون علف کم نیت پیش کم
از برای غصه نمان سوخته	دید ه صبر و توکل و سوخته
قوت نران عینان امی عزیز	که ترا دار ندی جوز و موید
جوع رزق جان خاصان خدا	کی زبون سمج تو کج کج گدا



با سبب فایز تو ازینان نیست  
کاسه بیکارست و نان با نان  
تنگ دارد این کلو بر با جان  
ایس دمان خود خاک خواری است  
این کبارت این شهرت این سبک  
چونکه خوردی شد ناملم دست  
چون زخاک حنیب بر کل نرسد  
ای بدیدن لوتهای چرخیز  
مرضت را که که ان خوبت کو  
کو پیمان دانه بدس دام  
تا بدانی کان همه نفس و کفایت  
رنگ باقی صبغه اند است و بس  
هر زمان میبدر این دلق تننت  
پاره دوز میبکنی از کمان

که درین سطح نوبی نان هستی  
از برای این شکم خواران تمام  
خاک خوردی کاشکی خلق دمان  
یکت غاک را که ان بکین شد  
خاک رنگن است و نقیش ای سبک  
هرنگ طش دارد آن خود خاک گو  
جمله را سیم باز فاک می کند  
فضله از آب پس در آب ریزد  
بر طبق آن ذوق وان خوبی بود  
چون شئی تمیسه شد دانه  
جمله رو پوشت و مکر دستا  
غیر آن بر بسته دان همچون سوس  
پاره بروی میزنی از خورد  
زیر این دکان نوبه فون بد  
پاره

پاره دوزی چیست خوردن  
ای زسل در شاه کامسار

میزنی این پاره بردنی کرا  
با خود آرزوی پاره دوزی نماند

**در بیان آنکه در خوردن مانعی نیست اما خوردن کسی را حلال است**  
که قوت طعام را با کتاسه مرضیات آنی صرف نماید بطلب مسکن  
و ملاسی و لغمه که از نور و صفای زاید لغمه حلال را حلال است و از آنچه  
عظمت از او ببرد سرام و وبال و الیه اشار المولوی قدس سره

چونکه لغمه میشود در تو کبر  
چونکه در معده شود با کت پاید  
هر که روی لغمه شد نور حلال  
نقد گمان نور از فرد و کمال  
روغنی کاید چسب راغ ما کتد  
علم و حکمت زاید از لغمه حلال  
چون لغمه تو حسی بی نام  
هیچ کسند کاری و چو برده

دم مزین چسبند آنکه بیوانی کوه  
تقلیل بر خلق و پنهان کلید  
هر چه خواهد تا خورد او را حلال  
ان بود آورده اگر کمال  
ات خوانش چون چرمی کشد  
عشق و رقت اید از لغمه حلال  
چسب و عظمت زاید از آن حرام  
دیدند اسپه که کرده خورد



مقتدرت و برش اندیشیا	تغیر بجز و کوه برش اندیشیا
زاید از تغیر حلال اندر دها	میل خدمت غم رفتن از کجا
<b>در بیان آنکه میان تن و روح منافات است که هر</b>	
بر پرورش تن مشغول شوی روح در کدازش آید و اگر	
گاهش تن کوشی روح در نواریش آید و نواریش بخدای معنوی <sup>و الهی</sup> آید	
تن چو با برکت روز و شب از آن	شایخ جان در برکت از دست تو
برگ تن بی برکی جان نبرد	این بیاید کاستن آرزو
اقرضه انده قرض ده زین برکت	تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین کفایت	تا نماید وجه لا عین رات
تا سخن را چو شیرین میست	چو مهر خود را نه پستی منبری
که میان منگ تن را جان شود	روز مردن بوی او پیدا شود
نیت غیر نور آدم را خورش	از خورش این جان نیاید بر خورش
زین خورشها اندک اندک <sup>باز</sup>	کین غداهی خسر بود آن <sup>باز</sup>
تا غذای اصل قابل شوی	مقدماتی نور را اکل شوی

عکس

عکس آن نورست کین نان نهند	فیض آن جانست کین جان نهند
چون خوری یکبار از کول نور	خاک ریزی بر سران و تنور
قوت خود خور قوت حیوانی محو	قوت تو دیگر از آن حسد و کد
گا و حسد را فایده چه از شکر	هست مر جان را یکی تو یک
لیک اگران قوتی بی عاریت	بس نصیحت کردن او را نصیحت
چون کسی که از مرض کل شود	که چه بنداری کآن خود قوت
قوت اصلی را فراموش کرده است	نوشن بگذاشته سهم خورده است
روی در قوت مرض آورده است	قوت صحت را فراموش کرده است
خوی معدد زین که در جوارگن	خورده در بجان و در کل اغارگن
معدد را نخون ببلن ریجان کل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
معدد تن سوی کمدان میکند	معدد دل سوی ریجان میکند
هر که کاد و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد دستارن شود
قوت اصلی بشه نور خداست	قوت حیوانی مر او را نامنراست
لیک در علت زین اشتاد دل	که خورد او روز و شب ز آن کل



روی زرد و پاهای سست و کمر  
 آن غذای خاص کمان است  
 در شنیدن بیز قون فرمود  
 خلق جان از شکرت خالی  
 بسته نیز زینتی چون جوی  
 دایه خواهد شیر خواره طفل را  
 پس بپسند در راه این پستان  
 ز آنکه پستان نه حجاب آن  
 پس حیث است موقوف نظام  
 حرف حکمت خور که شد نوری  
 بان پذیرا کرد ای جان نورا  
 فهم نام کردی نه حکمت است  
 زرق حکمت باشد اندر تبت  
 این دبان بستی دهان باز

کو غذای و التماوات لبک  
 خوردن آن بی کلو و الت  
 آن غذا را نه دبان بدنه طبع  
 بعد از آن روزش اجلائی شود  
 خور نظام خویش از قوت الفوا  
 هم که غمتهما کند او را غذا  
 بر کشاید راه آن پستان  
 از هزاران نعمت خوان غنی  
 آنک اندک جمد کن نم الکلام  
 ای تو نور بی حجب را نابد  
 تا به پستی بی حجب ستورا  
 ز آنچه حق گفته کلو من رزق  
 کان کلو کیرت بنا شد قوت  
 که خورنده لغتهای را شد

این دبان

این دبان بر سینه تا بنی  
 حوزدن من مانع این خورد  
 شیخ تاجر آنکست افروخته  
 که بود در نهرن جو بهیزم سوخته

چشم نیدان دبان خلق و دبا  
 جان جو بازز کان و چرخ  
 که بود در نهرن جو بهیزم سوخته

**در بیان آنکه ساک راه غذای باید که دشمن نفس را نبرد**  
 و از خون دنیا می خانی دل بگیرد تا بماند بر فایده نگاه  
 جاودانی رسد که بنا انزل علیها مایده من السماء و آن خواند  
 که اهل اندر از آن خوان نصیبی تمام میرسد و چون غذای خود را  
 لاجرم بدین استبان نبرد از چنانچه حضرت مولوی قدس

طالع یزدان آنکه عینش تویش	باد که شیطانی آنکه فهم دهوش
دشمن راه حسد را خواردا	دزد را بنتر نه برداردا
دزد را تو دست برید پسند	از بریدن عاجزی دستش بند
کر نه بندی رسد دست توست	کر تو پایش کنی پانیت
تو عهد و رانی دسی و نیشکر	بهر چه کوز هر چند و خاک خور
هوش تو پی می چنین نبرد است	هوشها باید بران هوش است



بس ترا خود عقل هویش کن	تا خوری می ای تو دانش را
عاشقان را باده خون دل بود	چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیایان زین خوشی خوشند	که سرشته در خوشی حق بند
ز آنکه جان شان آن خوشی را بود	این خوشیها بهیشان بازی نمود
بایت زنده کسی گوشت یار	مرده را کی در کشند اندر کفار
هر که قوت از خوان الهی خورد	آو کجا از قوت مر حیوان خورد
جبریل از سوی جیفیکه کند	او بقوت کی زر کس کم کند
ایسا الجبوس فی ریح الطعام	سوف ینجو ان تحملت العظام
اعتقاد با نور کن مثل البصر	وانق الا ملاک یاخیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کف غدا	تا رمی همچون ملایک از ادا
قوت جبریل از سطح بنود	بود از حلاق و دود
این چراغ شمس کو روشن بود	نز فسیله و پنبه در غون بود
سقف کردن کو چنین دانیم	نرطناک و استون قائم بود
مچنان این قوت ابدال حق	نعم زحق دان نرطعام نرطیق

جمله

چشمها ترا هم ز نور است اند	تا از روح از ملک بند
چند خوانی نهاده در جهان	لیک از چپستان بس نهان
خوان نورست اکه عاشق بر	نغمه مینویسد از آن جوان
نور مینویسد مکنونان خورد	لاله سیکار در بصورت مچورد
چون شراری که خورد در	بهر از لایه ز خوردش بهر
نان خوریرا گفت حق را	نور خوردن را گفت اکتفا
که شود عالم بر از خون مال	کی خورد و مرد و حلال
در جهان باغی پر نعمت شود	ضمیم ما و سوریم خاکي بود
<b>رنگه منعم در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمود</b>	
تا بصیرت نفس پاک شود از جمیع الوان	و کدورت آرزو ما
و دل از تعلقات صافی گردد تا او را شاهده کلی روی نماید	
صبر که الا باشد و صبر مثل مقام است	و ان در بدایت ترک است
اعمال شود در نهایت ترک دعاوی و اعتراضات	و او کیمیا
سجود ساکب میرکت ز رخالص گردد	و الیه نار الموالوی قدس



صد هزار کیمیای آفرین  
صبر با حق قرین کن ای طالب  
صبر کردن جانی سبب است

بسیج تسبیح ندارد آن درج  
هر که را بینی نمی جامد در دست

وانکه بینی بر آینه و بنوا  
گفت پیغمبر خداش ایمان

یوسف حسنی و این عالم جو جانا  
یوسف اندر رس زون هر دو دست

حمد نیکین رس او بخشند  
توجه داری ذوق صبری نزل

کیمیایی بمجو صبر آدم ند  
آخر العصر اکنون کجا  
صبر کن کانت تسبیح در

صبر کن کال صبر سقاح الفخ  
دانکه او انرا صبر و شکر

هست بر صبری او ان کجا  
هر که اینو صبور می در

وین رس صبر است بر امر آله  
در رس غافل نشو بکشد

فضل و رحمت را بهم بخشند  
خاصه صبر از بهر ان نقش چکن

**ای درویش** بدانکه صبر از برای دوست بسیار محمود است  
بصبری از وفایت ندوم و مردود چنانچه حضرت مولوی مسطر  
صبر عاشق بر معشوقان نگو  
یک بود نیکان صبری است

ای که

ای که صبر است نیت از دنیا نماند  
ای که صبر است از دستان دو

**در بیان آنکه** بلا و سخت نشاید صیقل است و صابر بنابر این  
صیقل ظاهر اجزای از اینه می تراشد و رویش را میخراشد  
در ان ترش و فواش بی صفا و لطافت مندرج است که بعد  
معلوم میگردد چنانچه حضرت مولوی قدس سره الغریر مسطر

صبر چون داری ز نعم الهی  
صبر چون داری از ان که آفرند

صبر چون داری ز اعدا کریم  
صبر چون داری از ان که آفرند

من عجب دارم ز جوایمی صفا  
بجو این که چه تیره بی شکله

بجو این ز آهنی بی رنگ بود  
بجو این ز آهنی بی رنگ شو

تادلت آینه کرد در پر صور  
صنفا دید آهن خوش کرد

منت با ایندان چوری که هست  
منت بازنگی که در آینه است



آن جفا با تو نباشد ای پسر	بلکه ما وصف مدی اندر تو
بر بند جو پستی که از آمد زرد	بر بند آنرا نزد بر کرد
کز نزد مرا سب را ان گزینش	ان نزد برب سب ز در سلکش
ما در ادرا گوید ترا مرگ تو باد	مرگ ان خو خواهد و مرگ فنا
بس جفا یا می که اید او فلک	به ان آید که تا زاید صفا
حق تعالی کرم و سزای تو در	جود عالمی است ای شیر مرد
تو خوف و جوع و نقص اموال	جمله بر نرفت جان ظاهر
سب کج آید که راحتیا در تو	سفر ظاهر شد چون جوی آسید
تو به آنکه ذوق ان بانگ است	در دل بر مومنی گشت هست
تا نباشد در بلا نشان اعتراض	نه ز امر دنی حق شان انقباض
تا خوشش او خوشش بود در جان	جان فدای یار در لجان کن
خاک غم را سره سازم به چشم	تا ز گوهر بر شود ان کسب چشم
صبر را شکم کنم سوی درج	تا بر ایم بر سر بام فرج
بر جفا صبری کنم هر وفا	پس جفا هرگز نباشد خود صفا

ای درویش

**ای درویش صبر کردن بر رخ و جفا و صفت بصدق و صفا**  
 چنانکه حسن خوبی بواسطه صبر در پیلوی زشتی جلوه سینوا اندر نمود و کبریا

صبر چون بل صراط است و نیست	هست یا هر خوب یک لای
تا ز لالا میگر زبری وصل نیست	ز آنکه لالا را ز شا به فصل نیست
صبر به با سب منور در آیدش	صبر کل با خارا و فر داردش
یار بد نیکوست بر صبر را	که گشت یا صبر کردن صد را
صبر جمله آسینا با من کرد	کرد شان خاص حق و صفا
با سیاستهای باطل صبر کن	خوش مدارا کن بعلم من کن
صبر با امل امل از اهل بیت	صبر صافی میکند هر جاد
هر کجا یار بیت ای صاحب شد	صبر بر عشقش ترا انجام کند
هر چه مکر و هست چون او نند	رهبرت سوی صبر است و خلیل

**معنی طای عشق سب و وصول بر احد وصال است لا جرم و صفا**  
 از ان النذات تمام می باشد که لیس من لم یکنید بیلا و صفت

ای بلای تو ز لذت خو تر	و اشقام تو ز جان محبوب تر
------------------------	---------------------------



مرحفا که کوکبی با خشم جنگ	باطر از سماع بانگ جنگ
نالم و ترسم که او باور کند	وز گرم این جور را که کند
کترین قهرش بر از طغیان	نعم را عالمین و خشم عو
در بلای او مرا صد گداز	مخت او موجود صد نعمت
<b>و بجایت مناسب اینت حکایت آن و عطا که دعای طلب</b>	
میگفت و چون سبب پرسیدند حواریان که ایان ما از جمیع آ	
دینیوی مانع میشوند و چون فی الحقیقه در سبب انکس	
کالات اخروی هستند لاجرم دعای ایشان بر خود لازم شد	
چنانچه حضرت مولوی قدس سره العسری فرموده اند	
آن یکی دعا عطا جو بر بر بند شد	فاطعان راه را داعی شد
دست بر پیداشت بار خیم	بر بدان و نغندان و طغیان
می نگردی او دعا بر صغیا	می نگردی جنبه خبیا سرا دعا
مرد را گفت کین معبود است	دعوت اهل ضلال است
گفت بنگوسی از نبیا دیده ام	مس دعاشان زان سبب کز دیده ام

تخت

هر که

هر کسی که رو بدینیا کرد	مس از افشان حضرت خورد
کردی از زخم انجا بنیاه	باز آوردندی ترکان براد
چون سبب ساز صلاح شد	پس دعاشان بر سنت ابری شد
<b>در بیان آنکه آنرا محنت اسباب ظهور رحمتند در هر دردی</b>	
دوای پنهانست و در هر رنجی شفای راضان پس آنکه	
طالب درد بودند نظر بر دربان ندانستند و آنکه بطلد آید	
طلب آن زندگانی کردند چنانچه حضرت مولوی قدس سره فرموده	
زند که در مردن در محنت است	ابجیوان در درون خلعت است
خانه در غم سازد با محنت است	میطلب در مر که خود عمر است
قد شادی میوه باغ بهیت	اس فوج حشمت ان غم بهیت
غم جو یعنی در کنارش کس یعنی	از سر بر پوه نظر کن در شوق
عاق از انکور می بندد	عاشق از معدوم شمی بندد
چنگ میگردند حالان بزیر	تو کش نامش کنم حشمت بلیر
زانکه زان بخش می دیدند	حل راه یک زد و یک می بود



مزد حق کو مزد آن بی مایه	این دهد کجایت مزد و آن
هر زمان کو بیگویم بخت نو	بگرز غمگین کنم غمگین شو
من ترا غمگین و گریان کنم	تا بخت از چشم بران پنهان کنم
تسخیر کرد آنم ز غمنا خوشی	تا بگرد و چشم بد از روی
ظاهر کار تو ویران میکنم	لیک خارت را کلماتم

**مشعل در آن باب** که عمارت که عمر در ویرانیت و جمعیت در  
 پراکنده کی که پس درستی در سنگی طلوع و در نامرادی جوی که  
 از پی در دست و سفایح رخ فان مع العیبره ان مع العیبره

ان کی اندر زمین را میخاک	ابلی فریاد کرد و برشت
کین زمین را از چه ویران میکنی	میگانی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر زمین	تو عمارت در خرابی باز دانی
کی شود گلزار و کنم زار زمین	تا بگرد و زشت و ویران زمین
کی شود ستان و کشت و برکت	تا بگرد و منظم او و بیرون زمین
پاره پاره کرد در زری جامه	کی زندان در زری سلامه

که چرا

که چرا این اطللس بگریه را	برد بریدی چه کنم بریدی
هر بنای گمنام کا با دان گنند	نه که اول گمنام ویران گنند
تا بگوئی گنم اندر آسیا	کی شود از استه زان خود
بوست از دار و بلا گشت	چون اوج طالعی خوش شود
ادی را جلد نامه بوعیان	از شرط تنها شده زشت گران
تسخیر و نیز دمان بسیار	تا شود پاک و لطیف و فر

در عهدانی رضاده ای عیار	که خدا بخت دهد بی اختیار
کان بلای دوست نظیر شما	علم او بالای تدبیر شما
خون صفا پسند بلا شیر	خوش شود در او و جویت

برد چند خویش را در عین ما	پس بگوید اقتلونی با نقاش
در محاق ارمه نو کرد و دانا	نه در حسد بدر کرد و بر سما
گنم را ز رخاک انداختند	پس ز خاکش خوشبار ساختند
بار دیگر کو خستندش از آسیا	قیمتش افزود و مان شد جا
باز ناز از مردندان گنند	گشت عقل جان فهم ای هو



پس ریاضت بایمان شود	چون بسپردی تن بخدمت جان بر
لطفا پس مضمرا اندر سر او	جان فراید جان سپردن بر او
در سنگت پای بخشیدن بر	هم در خسر چاه بگناید بر
پس بلا از روی معنی رحمت	وین ریاضت خود ریاضت بر
در ریاضت ادت کی افتد	سرنیبه شکرانه را ای کامکار
چون داد آن ریاضت صبر	تو ز رفتی او کشیدت زار کن
<b>حکایت</b> آن زن که فرزندش نمی آید و ازان ملول میشود	
با فر معلوم کرد که آن مخفتها عوض ریاضت است در ریاضت خوب	
یا فتن آن ریاض که در فردوس باخرد او کرده اند که البلاء العظیم	
خدا بخیر حضرت مولوی معنوی قدس سره الخیر فرموده اند	
آن زنی هر سال زاید می بود	پس از شنش نه بنودی بهره در
یا سه در با چاره کشنی ناه	ناکه کرد آن زن که اتفاق بای آید
ز فحم بارت و سه با هم فحم	نغمتم ز تند و از قوس فحم
چست فرزندش همی در کور رفت	اشنی در جان او افتاد

تابشی

تابشی بنموده او را	باغ سیر و خوش رویی آینه
باغ گفتیم لغت کی کتب را	کامل نعمت است جمع با عنا
در نه لایعین رات در جای باغ	گفت نور غیب را از چه دروغ
مثل بخودین آن مثال او بود	تا بر د بوی آنکه در حیران تو
حاصل آن در این است شد	زان تجلی آن ضعیف از روش
دید در قصری نوشته نام خوش	آن خود دانش آن محبت کوش
بوی از آن کفشد کین نعت در است	کو بجان با حق میخوردن سخن
خداست بسیار میباید کرد	مرزا اما سحر می زین شاکت خور
چون و کامل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال تو	بچشم زده بریز از من تو چون
<b>در بیان آنکه دعوی عشق و محبت کی شهادت و بلا و محنت</b>	
دار القضا یعنی سمیع بیت خدا که حضرت مولوی قدس سره فرماید	
عشق چون دعوی جفا دید کن	چون کوه است منت دعوی ناه
چون کوه است خواهد آن فاضی	بوسه ده بر بار تابانی تو کن



غم نمی بخت و رخ تو چون گل	لیک که در کیرد این با کوه کمان
عاشقانی که بجان مرده اند	نور شمع در دریا پروانه اند
نه نعم نه سلامت میجویند	مخت و در دو ملامت میجویند
این ملامت که سلامت میزاید	ای سلامت جورها کن تو در
جان من کورده است با این شست	کوره را این بس که خار است
<b>حکایت سنج ذوالنون مصری و اسحاق او دوستان</b>	
و بحقیقت از نبودن که عیار نقد محبت را بر بزم محک بلا و محنت است	
که ایله الله والله کالذهب للذهب و الیه اشار المولوی محمد	
بس عجز ذوالنون مصری را نشان	کانه زو شور و جوسون نو بزد
شور چندان شد که بر آفتاب	بیر رسید از وی جگر بارانگ
خلق را ناک جنون او بود	افتن او پیش از امری ربود
چونکه در ریش عوام افتن نشان	بند کردند و بزندان در نهادن
بیشتر اسکان و کشیدن کمان	که چندان ره تنگ است این عام
دید شاهان ز عامه خون	کین کرد کورده و نشانان

خونکه

لاجرم ذوالنون در زندان بود	چونکه حکم اندر کف زندان بود
سوی زندان در آن راسی زدند	دوستان در فضا و النون
کود در ره قابلیت داشت	کین مکن فاصد کند یا حکمت است
که خون باشد سفه در نای او	دور دور از عقل چون در نای او
کام بر بسیاری بپوشد ماه	حاش الله از کمال جاه او
او ز تنگ عاقلان دیوانه شد	او ز سر عامه اندر خاشاک
بانگ بر زد و پس کیانست	خون رسیدند از زمان نزدیک او
بهر پرسش ایدم اینجا بجان	باد کفشد ما از دوستان
اینجهمت بود در عقلت جنون	چون ای در نای عقل ذوالنون
وز در عالم دل بتور بسته ام	ما مجب صادق و نجسته ایم
جگرگی بگنجینند از خم کوب	بر جسد و سنگ بران کرد و جو
گفت با درویش ای یاران	تمه خندیدید و جیبانید
دوستان از رخ ما شد همچو جان	دوستان پس کوفشان در
رخ مغرور دوستی از اجولو	کی کران کبر در رخ دوست



دوست همچون زربلا چون	ز حاصل در دل آتش خوشت
مناسب است مرصع حکایت که لقمان حکیم بفرموده فعل چو	بشرفی صبر از سرش برد و حضرت مولوی حدیث کرده در این حدیث
نه که لقمان بنده بس پاک بود	روز و شب در بندگی جالاک بود
خواجده او را دوستی در کار پیش	بشرفش بی بی زفر زندان خویش
هر طعامی کاو و دیدندی بس	کس سوی لقمان بر ستای ز
تا که لقمان دست سوی آن زد	قاصد آنرا خواجده پس خوردش
سورا و خوردی و شور انگش	هر طعامی کو خوردی رسیده
خوبزه آورده بودند از غنای	گفت روز زنده لقمان را بچون
چون برید و داد او را یک برین	بمخوش که خوردش چون آ
از خوشی که خورد و او را دوم	تا رسید آن که بهانا هضم
ماند که چه گفت این را من خورم	تا پیر شیرین خوبزه است این یکم
چون بخورد از تخمیش آتش آرد	هم زبان کرد آبله هم حلقی خست
ساعتی نخوردند از نمان	بعد از آن گفتش که ای جان جان

نوش خون کردی تو چندین	مطف خون آنکاشتی من آتورا
خون نیادری بجلت جعتی	که مرا عذرت بین کن سخته
گفت من از دست نعمت تو	خورده ام چو پند آن که از سر
شرم آمد که کی نفع آهنت	تا که مان دیدم کنم زبان و آهنت
چون همه ارقام از نظامت	رسته اند و غرق در اندر دامت
که یک تلخی کنم زیاد و داد	خاک صدر در بر سر ارقام باد
از محبت تخمها شیرین شود	از محبت مسما رزم شود
از محبت تلخها صافی شود	از محبت در دهان صافی شود
از محبت مرد در زنده میکنند	از محبت شاه بنده میکنند
عاشقانرا از بلا صدمت است	که محبت بنشین محنت است
هر کجا شیخ بلا آورد خستند	صد هزاران جان عاشق سو خستند
عاشقانی که در درون خانه اند	شیخ روی یار را پروانه اند
<b>هرگاه که عاشق پروا صفت را دل از بر تو جمال شیخ روی</b>	<b>کرد</b>
و نیز بلا کشدن بنیان شود را بم خواهان بلا باشد و آن بلا	



عین عطا دادند چسب که معیوب فانی میدهد و مرغوب با	
می ستانند چنانچه حضرت موسی قدس سره میفرماید	
این ریاضت‌های درون خوا	کان بلا من بقای جان ما
تا بقای خود نه بیند سا	چون کندین را سقیم و پاک
دست کی چینه با نیار و عمل	تا نه بیند داده را جانش
تا نه بیند کودکی که سبب	او پیا ز کسده را نه ز دست
این همه با ناز و بسرا و عرض	در دکان نه نشسته بهرین عرض
صد متاع خوب عرضه میکنند	و نذر و دل عوض نه نامی نهند
مرزا هر نقص کاید از آسمان	منتظر بسیار خلعت بعد از آن
کونه آن شایسته گت سینه	کند تاج و تخت و مسند با
<b>اگر حق بجزا قادر است که بی بلا عطا دهد اما بعد از شرح حجت را</b>	
مزه دیگریست و بدینجهت نامرد میارایم را با محیط ساخته چنانچه	
حضرت موسی معنوی قدس سره میفرماید	
عاقان از نامردیهای پیش	با جگر کشند از مولای خویش

بمباردی شد فلا و وزش	صفت الحینه شنوای خویش
حق همین گوید که افرنج و در	مرزا لایه کنان و راست کرد
فی قوسال ماه جو یابی سینه	بنده اکلنده را می سینه
جیل اندیشی که اندرین سی	در فراف و جستن من سیکه
چاره پیجو بد پی من در و تو	می شنودم دوش آه سر تو
میتوانم هم که بی این انتظار	ره دهم نیامیت راه کذا
تا ازین که از دور ان و ار	بر سر کج دو عالم پاننه
یک شیرینی ولادت مفر	هست بر اندازه شرح سفر
انکه ار شد و ز خویشان بخورد	که عجزی و بیخ و خننه با بر
ان بلا با کابینا برده شدند	زان بلا سر بای خود افرا
زان سبب بر اینبارج و نکت	از همه خلق جهان افزونتر
جو رکفر فوجیان و صبر فوج	فوج را شد صیقل مرآت فوج
مردن من در ریاضت زند	بیخ این من روح را پانند
و آهر بخی زمردن ماره سب	بخود مرک از حق بران کوه



چون ز جزو مرکب نتوانی بخت	و آنکه کلن بر سرش خواهند بخت
جزو مرکب اگر گشت بیزین مرتز	و آنکه کل را می کند بیزین مرتز
در دها از مرکب می آید رسول	از رسولش رو کرد آن می فضول
<b>سخن هشتم</b> در ترک تقلید که کند اضطراب من اعوانی	
و طلب تحقیق که بادی منبج بقیه است بد آنکه تقلید درین راه	
آفت بزرگست و سالک را از خطری عظیم روی نماید که تقلید	
که آن عین تحقیق است ولی آن تقلید کنی تحقیق نبرد چنانکه حضرت	
و آنکه تقلید آفت هر شکوست	که بود تقلید اگر کویست
از تقلید تا محقق فریفتا	این خود او دستش از دیگر تقلید
منبع کفزار ازین سوزی بود	و آن مقلد کینه آموزی بود
کافر و مومن خدا کو بیند	در میان سرد و فرنی بیند
آن که او بیخدا از بهر زمان	متقی گوید خدا از عین جان
کرد استی که از گفت خویش	پس جسم او کم ماندی نه پیش
سایه او بیخدا آن نان خوا	مجوهر مصحف کند از بهر کجا

کرد

که بدیل روی باقی گفت پیش	در ره تو گشته بودی پیش
آنکه واقف گشت بر اسرار بهی	بر مخلوقات چه پیش او
منبع تقلیدت به دست بر سر	که عقلت سوی بالا بر سر
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بزرگ من رفیق چه در شواش بود
علم تقلیدی در بال جان ما	ساربت و ما نشسته گان
نوحه که باشد مقلد در حدیث	خو طبع بنور مراد آن چیست
نوحه که گوید حدیث بزرگان	بیک گو سوز دل در انان پاک
خلق را تقلیدشان بر بادوا	که دو صد لغت برین تقلید باد
<b>در بیان آنکه سخن مقلد قسریست بی لبا که کلام محقق اینی است</b>	
از ارم اکتساب آن لاف از بیان میزند و این سخن از عیان سگویی	
لا ینساج الا البیان چنانچه حضرت مولوی قدس سره فرمایند	
ای مقلد تو همچو پیشی بران	که بود منبع نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جفت	او نور حق بر پیشه هر جفت
مور پاکش لی دلیل بی سبب	نور نگاه در آید در سبب



میں ظاہر میں چو قلب و چو سر	او جود اندھ چیت اندر قومہ
ای بیاز رس یہ کردہ بد	تارہ از دست مرد ز دوجو
ای بیاس ز رانده بودہ	تا فروشد ان بجعل محققہ
ماکہ ماطن بن جسم کہ کورم	دل بینیم و بظاہر نہنگم
خاصیانی کہ بظاہر می شنند	حکم بر شکل ظاہر می کنند
چون نهاد گفت و ایجانی نشو	نام او موسی کنند این قوم زو
بیر سافق کہ درین طالع هر کج	خون صد موسی بر بنای تخت
چند کن تا تو محقق دین سو	تا جو عقل کل تو باطن بن سو
صد دلیل از عقله در بیان	از قاسمی کویدان نہ از غیب
شک بودت و الامانت	بوی رنگ است ملی جو رنگ
ماکہ بنگت رنگ کردای میر	سالم با یاد درین صحیح او
کہ بنا خوردت سختی در	آهو انه در خلق چو اعراف
معدہ را خون مان جان و کل	نابیانی حکمت و قوت سل
ان مقلد صد دلیل و صد	در زبان دارند از دوق

میکنند

میکنند کسلاخ مردم را براه	اویجان لزان ترست از پرگان
اسمان شود از شو باران بسیار	نمودن بارش کند با پرگان
آب اندر ناودان عاری است	آب اندر ابرو باران خط است
تکر و اندیشه است مثل ناودان	روح مکتوف است ابرو آسمان
ایر باران مانع صدر ناک آرد	نمودن همایه در جنگ آرد
<b>در بیان آنکه مقلد کور و کست و محقق شنو او بینان نه راه</b>	
<b>و سخن ریزد و این گمراہان میند فلاک است منزل برین</b>	
<b>کا الاعمی والاهم و البصیر الی سیر و من سئل فاجاب ان الی انشا</b>	
صد نه زبان را اهل تعلیم و زنت	انگندشان نهم و می در کمان
کہ فطن تعلیمه است لاش	فایست و جملہ دیوان
بشہد آنکہ زبان شیطان دود	در فتنه این جملہ کورن نکر
پای استدالیان جوین بود	پای جوین سخت بی تکین بود
پای بیسنا عصا شد عصا	آب بخت سرد کون در جا
ان عصا چه بود قیاسات و دلیل	ان عصا کردادشان مینا



چون عصا شدالت جنگی	ان عصا را خورد بشکن ای خرد
ان عصا نانی در تپش آید	ان عصا از ششم هم بر روی زرد
دامن او گیر کوه او را عصا	درنگه گاهم چپا دید از عصا
ای نو ما دنیا بچو پست ای راه	تا نیتقی از سر عمیا بیجا
که ز میان بدنش دست	جمله کولان مرده اندی در جنان
که مخفی بنمود آن گروه	تا ابد باشد مقلد کور و کور
گر اگر یکبار خندد یا دود	بچیز باشد در جیب کوه
بار اول از ده قلب دشوم	که می بیند که میخندند قوم
که بخت بچو اینان از زمان	بجز از حلاوت خندیدگان
باز او پرسد که خنده از چه	بس دوم کرت بخند چون شنود
بس مقلد بترمانت دست	اندر آن سادی که او را لایب
ان مقلد است چون طفل علی	کر چه دارد بخت باریک و دلیل
<b>نسخه نم در رنگ ناز و نخوت و استغناء دلیل نمودن به</b>	
در نضر و دعا با آنکه نضر مفتاح مراد است و دعا سبب رسیدن حاجت	

پرسا کباید

بس سا کباید که علی الدوام طریق نمازندی سپرد و احتیاج خود  
 بر حضرت غنی خفیه عرض نماید و در همه حوادث و توجع و توجع بدان  
 و در احتیاج مرام و اتمام مرام اعتماد کل بر کرم عظیم او کند و بی غایله  
 بداند که حتی نفع هر چه آفرید و داد با سندهای حاجت آفرید و داد اما  
 خود را احتیاج باید که نماید بند امن کسب المضطر را و دعا اضطرار کوه  
 احتیاجت و خواهرش بزبان شاه سواد اجابت اجیب و عوده الدعای  
 اذاد عانی سعور است و فراد عونی استجب کلم متضرع بین و الیه شاره

ان نیاز مری بودت و در	کا بختان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه رو سید ازنی محتاج است	تا بیاید طالب آن چیزی که حاجت
حق تعالی که مساوات آفرید	از برای ریح حاجت آفرید
هر کجا دردی دو اینجاست رود	هر کجا افتد ری نو آنجا رود
اسم جوشنکی آور بدست	تا بچو شد گ از بالا و بست
تا که بر طفلک نازک کلو	کی رود آن که در پستان بشوید
مفضل حاجت شما آفرید	تا بنالید و شود شیرین بدید



گفت او عواند بی زاری سب	تا بچشد شیرهای مرد فاش
چون خدا خواهد که مان بایری کند	میل مارا جانب زاری کند
ای خدا زاری ز تو هر قسم تو	هم دعا از تو اجابت هم تو
آنکه خواهی که غمش خسته کنی	راه زاری بر لب بسته کنی
تا فرود آید بلای بی دانی	خون بناشد از نضج نانی
و آنکه خواهی که بلایش دوری	جان او را در نضج آوری
چون بیارم در نضج زخم	چون یکی بستانم از وی زخم
چون بگرییم بچو شد رحمت	و ان فرود شد بنوسد ز بیم
که خواهم داد خود بنمایش	خون که در دم بسته دل بکمایش
رحمت موقوف آن خوش گری	چون که بست از بحر رحمت موج
<b>حکایت</b> آن درویش که باب دیده کودکی در بای رحمت پادشاه	
در جوشش آورد خواجه حضرت مولوی قدس سره میفرماید	
بود شیخی دایم او وام داد	از جوانمردی که بود او نامدار
ده تهر را آن وام کردی در پیش	خج کردی بر فقیران جهان

چونکه

چونکه عمر شیخ در آخر سبید	در وجود خود نشان مرگ دید
و اندازان کرد او بنشسته صحیح	شیخ انجالبس که از آن بچو شیخ
شیخ گفت آن بد کمانا زنگ	بشست حق را چار صد نیاز
کودکی حلوا از بیرون با نکر	لافت حلوا بر امید و نکر
شیخ اشارت کرد خادم را	که برو آن جمله حلوا را
تا غریبان چونکه آن حلوا خوردند	بگذرانی تلخ در من نشکرند
در زمان خادم بودن بسوی	تا خسران جمله حلوا از آن
نیم دینار بیش زر و عده بد	بس طبق آورد در مجلس نهاد
که در اشارت با غریبان کین غزال	بس بتر که خوردند خوش خوردین <sup>حلال</sup>
چون طبق غالی شد آن کودکی	گفت دینارم مده ای با خسته
شیخ گفت از کجا آرم در دم	وام دادم بیروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین	نال و گریه بر آورد و چنین
کودک از غم گریه میزد پایها	کای مرا بشکست بودی هر دو پای
کاشکی من کرد کلین کشتی	بر در این خانه ننگ کشتی



نماند دیگران کو در کرمین	شخید بخت و دروی ننگ
شد غار دیگر آمد خادیمی	یک طبق برکت از پیش حاشی
چار صد دینار بر کوشه طبق	نیم دیناری در اندرون
خادم آمد شنج را اگر ام کرد	وان طبق بنهاد پیش شنج
آه و افغان از عمر بر نسی	کاهی سترخیان شاهان اینچون بود
گفت بپایین بود کز حق خواستم	لاجرم نبود راه را ستم
گفت ان دینار اگر چه اندک	لیک موقوف غریب کو در دست
تا نگرید کو در کحل او و روش	بجز رحمت در نمی آید جوش
که میخواهی که آن خلعت رسد	بس بگریان طفل دیده در حسد
تا نگرید ابر کی خندد و چین	تا نگرید طفل کی جوشد لب
طفل میکوزد همی در آن طوطی	که بگرید نارسد دایه شفقت
تو نمیدانی که دایه در ایگان	کی دهد بی کریم شیر را ایگان
گفت فلینکو کثیر گوشت دار	تا بریزد شیر فضل کرده کار
دایه و مادر هبسانه جو بود	تا که کی ان طفل او گریان شود

زاری و گریه نوی سر مایه است	رحمت کلی چه خوشتر مایه است
مایه بازار دنیا بوی زرت	مایه اینجا اشک و در چشم زرت
هر که او بی مایه در بازار فرست	عمر زلفت و بارگشت او قائم و نفع
مشری خواهی که از وی در بر	به زحمت کی باشد این جان سیر
می سنانند از فلان جسم فنا	میدهد ملکی برون از تو هم
می سنانند آه از سود او درو	میدهد بهره را صد جاهه درو
می سنانند قطره چندی از اشک	می دهد کونتر که آرد وقت درک
ببین درین بازار کرم بی نظیر	کنند با فروش و ملک تقید
با تضرع باش تا شان در روی	کریم کن تابی دهان خندان شی
این تضرع را بر حق قدر است	وان بها کانت را بر این است
ببین بیا اکنون میان زاری بند	خیزای کریم بنده و ذاکم خند
که بر ابری سهند شاه مجید	اشک را در وزن با خون سهند

**ای درویش** مهال محبت را در بوستان دل آب دیده  
 باید داشت مایه معرفت بار آورد و الیه اشاره قدس سره



ز آنکه شمع اگر بیدار نشود  
 این دلم باغ است و چشم پرده  
 ز آنکه شمع را بگویند خوانند  
 کرد بر دیگن خوش کری  
 روشنی خانه با شمع  
 ز آنکه دیده و آتش دل نماند  
 فزون خنده دیده ای خیزد  
 ذوق خنده ای چسبند  
 خنده با در که بسیار کنیم  
 ذوق در غمناست نمی گزید  
 خویش را موزون بخت و  
 ز آنکه آدم در غنای او  
 بر گریه آمد آدم بزمین  
 کز دل آدمی در صلب او

ز آنکه شمع اگر بیدار نشود  
 بر گریه باغ خنده شاد و خوش  
 چون سر بریان چه خندان  
 مدتی بنشین و بر خود میگزی  
 کز زو باری تو چون شمع در  
 بوستان از ابر و خورشید است  
 ذوق کریهین که هست آن خند  
 ذوق کریهین که هست آن خند  
 کنج درویرا مناجای سلیم  
 ایچو نازا بظلمت برده اند  
 زاهد بیدارمان خود در آفتاب  
 اشک شراب شد دم تو بر  
 مایه و گریه و نالان و حسرت  
 در طلب میباش هم در طلب او

ای خوشا چلی کمان کریان او  
 از هر که یه ما خنده است  
 هر که از من ترا و سود تر  
 کرد و چمت ز کریه غم خور

ای صابون دل که ان بریان  
 مرد آخرین مبارک بنده است  
 هر که اول من ترا و مردود تر  
 که کشاید در دست چلی در

**حکایت درویش** که دیده باطل طفیل شرف لقا کرده بود  
 و نظر دیگر کشاده چنانکه حضرت مولوی و معنوی قدس سره

تا هر که گفت یاری در عمل  
 گفت زاهد از درون من حال  
 که به پند نوزخ خود چه علم است  
 چونکه وقت دیدن دلبر بود  
 و نخواهد دید حق را کوی بود

کم گری چشم نامار و خلیل  
 چشم بیندانه بیند ان حال  
 در وصال حق دو دیده چه علم است  
 هر سه سوی ز من حسنی شود  
 اینچنین چشم شقی کو کور شود

**در بیان آنکه** که صدق می باید تا از تو صفا از اید که گریه در  
 و زاری فردر هیچ کار نمی آید و ایله شاره قدس سره العزیز  
 کز با صدق با جاها سازند  
 تا که عرش و عرش را کوی کند



گفته خوان بود خفت خفت است	که در نشان بر زمره جلیت است
<b>حکایت</b> آن اعرابی که گمشد از کسکی سبزه داد با انبان بر تان بر	نوج میگرد و میگردیست در غل می آمدنانی بکس به پس آن فی مرت
مان آت دیده عزیز بر میداشت و می داشت که خطه آسیده بر باره	کو بهرت و این حکایت شکست در کرد دروغ منافق از کدر ظاهر می
حق ز اورد و چون کار جعل افتاد میدان مروری میگرد از نده الیه انار	
آن سکی سبزه در میان آن عرب	انگ بسیارید و میگفت ای کس
سایلی بگذاشت و گفت این کزیر	نوج و زاری تو از بر کیت
گفت در علم سکی بیک خ	نک سبزه و میان راه او
روز صیادم بدوش پاسبا	زیر چشم و صید که و دزدان
گفت حالش چیست ز غمی خورد	گفت جوع اکلانیش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار خس	چست از دست این انبان بر
گفت مان وزاد و نوت و نوت	می گشتا نه بهر تقویت بد
گفت چون منی بیان کنان و	گفت تا این حد تمام مرودا

دست نه بدیدم در راه نام	یک ست آب دو دیده در کجا
گفت خاکت بر سرای بر باد	که لبان منی تو بهتر از شک
انگ خونت و بغم آبی شد	می نبرد خاک خون بهند
نوج وانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی نوجون نا دیدن
<b>در بیان آنکه از آب دیده ناک دیده فرق بسیارست</b>	
ان نهادند خزان و دندان اصاح و الیه اشارت قدس سره	
آن کمی پرسید از غنچه نماز	گر یکی گوید بنوحس در نماز
ان نماز او عجب باطل شود	بانمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده باش بهر	نکری ناکه چه دید و میگفت
ان همان که دیده است از نیا	رو نغی باید ز کزیه ان من
ان نماز او عجب باطل شود	بانمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده باش بهر	نکری ناکه چه دید و میگفت
ان همان که دیده است او در نماز	رو نغی باید ز کزیه ان نماز
و در رخ تن بدان کرید و سوک	در بیان بکست و هم شکست و ک



ز آب دیده تا چه دیدن است	تا بدان شد او چشم مار و آه
کز شوق حق کشت کردید در آن	باندامت از کتاسی در ساز
بشکلی کسیه در نماز او کمال	در شب با بد در ره حق لا محال
در رفغان از اتمام سنس زنده کرد	با پختری که در سلس را بست کرد
می سینس ز آن نماز او دو	ز آنکه با عیب بار دارد دل کرده
ان عارضش بشکلی باطل بود	کرید او سینس بجاصل بود
ز آنکه ز کن بود حاصل نماز	ترک خویش و ترک فرزند و نیاز
از خلیل امورش بران کن بود	حق بنده در آنس غم در رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کسیا	کز کجا فرقت بجد تا کجا

و از خجا معلوم میشود که کرید مرید اگر تقیید کرید بر باشد ان حال از  
 برای آنکه نظر گاه هر دو متفاوت است ان کرید از سر حتمه  
 تحقیق می آید و این از روی تقیید نیز آید و بنوع این حق  
 و محبت ای این خلق و حضرت مولوی درین باب فرموده  
 یک مریدی آمد اندر من هم بهر اندر کرید بود و در تقیید

شیخ

شیخ را چون دید کریان ان مرید	گفت کریان آب از چشم دیده
او منقلد از همچون مرد کر	کرید مسید و زو حیب بنجر
چون بسی بگریست خد که گفت	از پیش اید مرید خاص نعت
گفت ای کریان جو ابر بنجر	برو فاق کرید شیخ نظر
اندانند اندلی وانی مرید	کرید در تقیید سنی سفید
تا کجای دیدم ان شه میکت	من جو او کریمت کو میکت
کرید تو جمل و قلعت وطن	میت همچون کرید و ان زمین
توقیاس کرید بر کرید ساز	هست ازین کوید بدان راه از
مستان از بعد سلاجه	عقل اینجا هیچ نتوانست
هست ز انوی خود صد مرید	عقل را واقف بدان برین مسئله
کرید او ترغبت و ترفیح	روح داند کرید عین المسیح
کرید او حقه داو از نیت	را بنده عقل و دم باشد زبان بر
آب دیده او چو دیده او بود	دیده نادیده دیده کی شود
کرید او حقه داو لطق او	بست از وی هست محض ضاح







ایمن ابد است این نیاز	ترک نمازش کیو با این سه ساز
ای بسا ناز آوری ز در پرده بال	آخر الامر آن بر انگشند و بال
خوشی نماز آدمی بنوازدت	بیم در ترس مضمزش بگذاردت
دین نی ساز که لا می کند	صدر را چون بدر انور میکند
هر که او بسد از نزد پرورد	هر که او آگاه تر بخ زرد
ببین من تو ملامت آه پر	در دجوی و در دجوی در دود
ای خنک آنکو نکو کاری کرد	روز را بگذاشت از زاری کرد
چون بنالد او بی شکر و کله	افتد اندر دو عالم فلذله
هر دیش صد ناله از یک خدا	یا ربی زو شفقت لیک از خدا
چون که شد انگ نه ساز بستی	چون که گشت میکندش بادت
بگفتند آنکه از این صفات	لیک خود کو آن گشت مانت
عاشقان اشکنده اش از خط	عاشقان انگست با شد ختیا
عاشقانش بندگان بندگی اند	عاشقانش شکستگی و خند
که تو شک و عجزی را بشکنی	عالمی از فوج پریشان کنی

چون نشان

چون نشان مومنان مخلوق است	ز آنکه در انگست مومس خج است
ای دران انگست خود بر سر من	که انگست روشنی خواهد
در اگر چه خورد و انگست شود	تو نیای دیده حسته شود
بی انگست کی درستی ببرد	بی نیازی کی گشاده گشت
پیش حق یک تالا از روی نیاز	بهر که عمری بی نیاز اندر نما

**حکایت** آن مخلص که بر فوت نماز بجا عت حسرتی تمام خورد و نوشت

لا کلام رسید چنانکه حضرت مولوی معنوی علیه الرحمه فرمود

ان کی میرفت در سجده درود	مردم از سجده می آمد برو
گفت برسان کین جماعت را چه	که ز سجده می برون آیند زود
ان یکی گفتش که بغیر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد از
تو بجا در بیروی ای مرد نام	چونکه بغیر عبادت او سلام
گفت او درود از او آمد برو	آه او میداد از دل بوی
ان یکی از جمع گفت آن آه با	تو بین دو ان من از من ترا
گفت دوام آه و پذیرفتم نماز	اوستندان آه را با صد نیاز



شب خواب اندر کفش با  
حسرت این خستیا روین  
ان تأسف وان فجاج ان  
کرتیازی می کنی اینجا با  
جمله شاهان سرب برین در می

که غریبی آب سیوان و شغ  
شدن از جمله رملقان قبول  
در که شست از دو صد ذکر و نماز  
که نشاید نماز با حسن خل  
جمله اینجا کمتر از خاک پند

**در بیان آنکه حضرت حق تعالی مرجع همه است و رجوع ایشان**  
و اعیان در اجابت دعوات بخدمت اوست در جاه همه آیند از  
و اثنی بقاییت جعلت او و لفظ خود بر بعضی دلالت میکند <sup>مستطاب</sup> <sub>مستطاب</sub>

معنی آنکه گفت آن سبویه  
گفت العنا فی حواجرنا  
صد نهرا ان عاقل اندر فترت  
که نذیر ندی نهرا ان بارش  
بلکه جمله ما هیان در سو جها  
بلکه خاک بادیم خیر و شکر

یا هو ان فی الخراج هم لدر  
و انتمنا با دجه ناهای یک  
جمله لان پیش ان دیان فرد  
عاشقان کی جان کشیدند  
جمله در بندگان در اوج  
ماید و یا ببت رسم دی هم بها

هر دیش لایه کشند ان آس  
وین زمین گوید که دارم بزفر  
حسکان کیسه از و برود خشنند  
همین از و جویدند از غم  
آب اگر بسیار در جو مید  
شسته شو یعنی نیاز او بآب  
یک نیک اندرین ای محجب  
بنده میناله سخن از در پیش  
حق میگوید که آس سرخ در  
در حقیقت سر روان داری  
که از و اندر کبری در حلا  
ای اخی دست از دعا کردن  
که اجابت کرد از آس بگو

که فرو مکند ام ای حق بگفت  
ای که بر آیم تو کرد سستی سوار  
و اذن حاجت از و امون خشنند  
آب دریم جو جو در خشک جو  
یک بر شسته هر سو میرو  
تا شوی برب امان بحر خدا  
که دعا را بست حق در سنج  
صد شکار بیت میکند از بر چو  
که لایه کنان و راست کرد  
دوستدار و صادق و دلجوی  
استعانت جوی از لطف خدا  
با اجابت بار و او بیت چکا  
در کند موقوف ان هم بطلب

**در بیان آنکه ناخیر اجابت دعای مومن بسبب آنست که زاری او**



حضرت باریت که آن است *الحقین فی الدار الجین* چنانکه بگوید فرمود

ای بس اخلص کمال در دعا	نارود و در وقتش بر بسا
نارود بالای این سقف برین	بوی مجر از این المذنبین
بس طایب با خدا ناله	کامی مجیب هر دعای استجا
بیده موس نفسش میکند	او نمیداند چسبند دوستند
تو عطا بچنانکه ترا میدست	از تو دارند آرزو هر مستی
حق بفرماید که نر خوار است	عین تاخیر دعا باری است
حاجت او روش غفلت میکند	ان کشیدش موکشان در کوفت
که بر آرم حاجتش او دارد	هم در آن با بچسب مستغنی شود
که چه بینا لدجان با استجا	دل ننگسته سینه حشر کوفت
خوش می آید مرا او از	ان خدا یا کشتن و آن را زود
طوطیان و بلبلان از پسند	از خوش آوازی قفس در دست
در لغز را و خند را اندر قفس	کی کشند ان چون نیاید در قفس

**تمت** در بیان آنکه هر که خواهد که ملازم در کار باشد با شرطه

دیر رو کشند و هر که نخواهند روز و روش بار کرد اندو بچاک کف  
هر چند دعا کنی اجابت نکند زنگه مراد از ان زاری است *والله* <sup>شماره</sup>

چش مشاهد باز چون آید تو	ان یکی کم هر دو یک خوش
هر دو مان خواهند از هر فطره	آرد و کم هر را گوید که کبیر
دان و در را خوشش قدردان	کی دهدان بل بنای خیر اخی
گویدش بنشین زمانی بی کند	که بخاند نان تازه میسزند
چون دهدان که شش بجه که	کوش بنشین که حلوا میسز
هم بدین فن دارد در سکنه	وزره بهمان شکارش میکند
که مرا کار بست با تو یکمان	منتظر میبایم ای خوب جان
نی مرادی مومنان از نیکو	فواقیق می دان که بر این بود
که مرادت را مذاق شکست	نامرادی نی مراد در دست
توبین که بر درختی نابجا	تو مرا بین که نم مفتاح راه

**ای درویش** بدانکه اجابت دعای مومنان بدین حکمت است  
موقوف است اما دعای عاشقان ناکفته اجابت میشود چو این است



و دعا کننده اوست که با قیامت و اندر خیر و ابقی و الیه مشار

هر که اهل پاک شد از اعتدال	ان دعایش می رود تا ذوالجلال
ان دعای بخودان خود و یکتا	ان دعا زو قیامت گفت اوست
ان دعا حق میکند چون اوقتا	هم دعا و هم اجابت از خدا
خواندن با خود همه آفرید	خواندن بخود همه دلبرد کیت
درود گرمی نایدت اندر جبار	تا بخوانی مرخص دارا در نهاد
با که امین روی چون دلبرد	رو بسوی آسمانها کرده
این دعاها را اجابت یابد	غم خور چون که اجابت یابد
ان دعای شیخ نه چون هر دعا	فانی است و گفت او خود خدا
چون خدا از خود سوال و کند	بس دعای خویش با چون رود

**رشته سیم** در ترک شهرت و طلب خمول بد آنکه معرفت  
 انستای خلق شدن و عظیم دشمن خلق مر کسی را زیادت  
 که شرح آن توان داد و کمترین چیزی که ازین صورت قول کند  
 که سبب طعن و طرد امین آن بود پس ساک باید که نظر از خلق بردارد

و عظیم

و عظیم و تعریف ایشان در ننگد بلکه از ایشان کبر نزد بزرگواران

که انشده اند و الطول را نه چنانچه حضرت مولوی قدس سره منوط  
 خویش را از خورساری کرد تا بر پرون کنند از شننا

کاشته با خلق بند حکم است	در ره این از بند آهن کی گم
کرده حتی ناموس را صدقین	ای بسا بسته بر بند ما بدید
بند بنهان لیک از آهن تر	بند آهن را کند پاره بر
بند آهن را توان کردن جدا	سند عینی را نداند کس دو
دانه با شنی هر غنکانت بر	غنچه با شنی کو در کانت کبر است
دانه بنهان کن بجلی دوش	غنچه بنهان کن کی با ه شوم
هر که دارد حسن خود را در فرد	صد قضای بد سوی او رونما
دشمنان او را ز غیرت می در	دوستان هم روزگارشینند
ایش کوی بد من شوم هم از تو	و انش کوی بد منم اینست
ایش کوی بد منست جو شود	در کمال فضل و در احسان وجود
و انش کوی بد هر دو عالم است	جمله جانها مان طفیل جانست



او چون خلق را سرست	در نگره می رود از دست خویش
لطف سالو جهان خوش بخت	گر کش خورگان برایش لقمه است
آتش بنیادش آتش شکا	دود او ظاهر شود پایان کار
نوکوکان صبح را من کی خرم	از طبع میسکوید او من بی برم
ما دخت که بیج گوید بر ملا	روزها سوز دولت زان
چون ز دمی آتشی لعل شود	در آفت که بیج هم آفرود
جانور ز سر به شود لیک علف	آدمی ز زبانه ز غرست و زلف
آدمی ز زبانه شود از راه گوش	جانور ز سر به شود از خلق و نوین
نفس از بس مدح جانور شود	کن دلیل النفس به توانا
عشوه های بار بدینوش	دام من این مرد تو بزرگ
دم دهد گوید ترا ای جان بدو	ناقصانی کند از دست بدو
دم دهد تا بوست برون کند	دای او کرد شمنان ای چون
نوبدان فخر آوری که ز سرع بند	چابکوت کشت مردم روز چند
مگر کلام مردم بگوید میسکینند	ز بهر اندر جان آدمی آگینند

در بهوای آنکه گویندت زین	بسته بود کردن جانست
ای در پیش برده قبول خلق دل منه و از بیج و ذم اینان	که با ننگ جهانی معتقد حال تو شوند و بخرد ملای در مقام انکار ایند کافین
بیک شیرینی جان بر تو باشند	بانگ زهر تو باشند و آینه
آنکه در خلوت نظر برود	افرازا هم زیار او خست است
یار باید گوئی داری کند	در بلا و در رخایاری کند
ز آنکه چون لطف نماید وین جمال	از تو ایدان حسد بیضا ز ملا
آن جماعت که همی دادند	چون به میندست بگویند که بود
جله گویندت جویندت	مردم از کور خود بر کرده سر
بجو امر که خدا نامش کنند	نابدان سالوس در داس
چون بینامی بر آید ریش او	دیوار ننگ اید از تفتیش او
آنکه اندر دست او خست او	چون چنین گیتی ز تو بگریخت او
غیر تم اید به پشت بستند	بر تو بچینند مدعای نیستند
عاشقانت در پس برده کار	بهر تو لغزه زمان بن دم بیم



عاشقان غیب	عاشقان سنج روزه کم تراش
که بخوردند زنده در جبهه	سالها ز ایشان نذیده جبهه
وقت صحت جمله بازند و صیبه	وقت درد تو بجز جرح کوی صیبه
وقت در چشم و دندان بکسی	دست تو که در بجز فریاد رس
بس سمان در در و مرض ز یاد	خون ایاز از پوسین کینا اعتبار
که نباشی نامدار اندر بلاد	کم نه و اند علم بالعباد
اندران دیران گران مورد	از برای حفظ کنجینه ز ریت
موضع معروف کی بنهند	زین قبل آد فح در زیر سنج
اشارت بدان معنی که اگر اعیان بچهار روی از تو مکره اند و تو بوفاد	
با تو کند و هم سخن حضرت مولویت قدس الله سره	
عشق عاشق را در اول سخن	چونکه رو خلق کرد و عشق زود
عشق را با تو چنین بد خویشند	تا ترا ناچار رو انسویشند
این یقین دان که در آخر جمله	خضم کردند و عده و کس
تو بسانی با افغان اندر تلد	لا اندر فی سندر خوانان بر

یک سال

یک سلامی نشنوی ای فرزند	که نکرده افروستان استین
فی طبع نشنوده ام از خاص عام	من سلامی ای برادر السلام
<b>فصل پنجم</b> در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از انصاف	
با دو صاف حمیده و صفای نذیده و اجتناب از اخلاق رذیله	
و شیشه و نیمه و این منبره رنجه انعام می پذیرد <b>در شرح اول</b> در خلق	
که ستم نجات و معراج رفیع در جاست و اول چیزی که بنیان حس است	
اخلاق حسنی باشد بعد از آن اعمال حسنی کما قال صلی الله علیه و سلم	
اول بوضع فی المیزان الحسن و این نعمت است که برین بر خیزد	
مکام اخلاق صلی الله علیه و سلم سنت نهاده اند و آنکه	
علی خلق عظیم و حضرت مولوی قدس سره فرموده	
من ندیدم در جهان چیست	بیج املیت به از خلق نگو
هر که اخلق نگو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل است
در حد بیست آمد که تسبیح از با	بجو سبزه کوفن دان ای کما
بس به آنکه صورت خود نگو	با خیال بدنیز در یک سو



در بود صورت جگر و ناگزیر	چون بود خلق نکو در پایش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی	خفت آید بر کسی گت و آ
چون کلنجور گشته پس هر که	و آگند از کل نرا با شعد
چون خلافت خوی نو گوید	کینا خیزد نرا با اوس
که مرا از خوی من بر میکند	خویش را بر من چه سرور میکند
چون بنامش خوی بد حکم گشت	کی فروزد از خلافت آن گد
چون بنامش خوی بد حکم گشت	کی فروزد از خلافت آن گد
با خلافت او مدار میکند	در دل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان	که مزاج بد بود مرکب بدان
چون مزاج آدمی کلنجور شد	زرد و بد رنگ و سقیم و خوار
چون مزاج زشت او تبدیل گشت	زشتی از خوش چون شمع نماند

**حکایت سال کسی** که بعد در تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک  
 در جهات سجات نرساند چنانکه حضرت مولوی علیه الرحمه فرموده  
 عارفی پرسید از آن کشتیش که نوی خواجسته من ترا که در پیش

گفته

گفت نه من پیش از تو آیدم	بی زبانی بس جهان را دیده ام
گفت شد زینت سفید او حال	خوی زشت تو نکند بدست نماند
از پس از تو زاده از تو بکنزید	تو چنین خشکی ز سودای ترید
تو بر آن رنگی که اول زاده	یک قدم زمان بیشتر ننهاد
بجو قوم موسی اندر حسرتیه	مانده چهل سال بر جای ای
میره ای هر روز تا شب هر دو	خویش می بینی در اول مرط
بجهای خوی بد محکم گشته	قوت بر کنده ان کم گشته

**حکایت** در حال درشت خوی نافرمان که در نزد کله اخلاق باخیر کند  
 تا وقتی که فرصت فوت نشود سخن حضرت مولوی است و در سن ۱۸۶

بمجان شخص درشت بد سخن	در میان ره نشاندی خارین
را بکنز برایش ملامت گشتند	پس بگفتندش بکن این را گنند
هر دمی آن خارین افزون گشت	بای خلق از زخم آن پر خون گشت
جامه های خلق بدریدی ز خاک	بای دره ایشان نجسی زازان
چون بجد حکم بدو گفت این کن	گفت آری بر کتم روزیش من



مدتی منبر داد و فراداده داد	شد در خشت خارا و محکم نشا
نوک که میگوید که خدا این بدان	که هر روزی که می آید زمان
ان درخت بد جوا نتر میشود	و بن گشوده هر و مضطر میشود
خار بن در قوت و بر قفا سن	خار کن در پیری و در کاستن
خار کن هر روز نار و خشک تر	او جوا نتر میشود نو پیر تر
خار بن دان هر یکی خوبی است	بارها در پای اخبار فرزند
بارها از خوبی خود خسته شدی	حسن نداری سختی حس است
یا بتر بگیری مردان بن	تو علی و ارا این در خیر کن
با بکلین وصل کن اخبار را	وصل کن با نوز یار این نار را
تا که نوز او کشد نار ترا	وصل او گلشن کند خار ترا

**توجه دوم** در صفت صدق که فرق آن حق و باطل است و از جمله اخلاق است پس کلام را آن خاصیت نیست که صدق را زیر آن صفت نگاه دارند و صاف شیطانی فریب صدق متمیز نشود و عادت عام از این بزرگوشت او ممتاز نکند و متمیزات صدق کمال صاحب عمل و تقصیر

صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقصد صدق مردانی اند که	صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقصد صدق مردانی اند که
لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشان است پس مالک یا یک صدق را	لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشان است پس مالک یا یک صدق را
بدرقه راه خود سازد و در احوال و افعال و احوال این صفت را	بدرقه راه خود سازد و در احوال و افعال و احوال این صفت را
مردمی دارند و نام بدرجه صدیقان برسد و بزرگی درین بار گفته است	مردمی دارند و نام بدرجه صدیقان برسد و بزرگی درین بار گفته است
صدق است راه درین راه مردمان	تا مقصد مراد که مقصود اعظم است

اه حضرت مولوی معنوی قدس سره همیشه باید

دل بیارند که گفتار صواب	همچنانکه تشنه آرا اندازد
صوت بیداری هر حس میشود	خشمها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نرساند	داه سوی راستی بخواند
دل بیارند که گفتار دروغ	است و دروغ هیچ نفوذ فرغ
در حدیث راست آرام دل است	در استیما و اندام دل است
دل مکرر بخور باشد که زیان	و انداند چاشنی این دل
چون شود از بیخ و علت دل سلیم	طبع صدق و کذب را کردیم
حور صدق خفی شد در دروغ	همچنانکه روغن اندر متن و دروغ



سالمه ام دوغ من پندوی	روغن جان اندر دغالی لاش
رنک رنک رنک کفران نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عشاق
رنک صدق و رنک تقوی	تا ابد باقی بود بر متقین

**حکایت** در میان حال کسی که حالتی بدر فرغ ظاهر کند تا غیبت  
بدان اراسته شود و باطلش چون از احوال است بجز باشد بر جان  
و باطن بر و لغت میکنند بیخود کون با تو اهرم مالیش فلو بهم و الیه

بوست در نیافت شخصی مستعد	هر صباچی چوب کردی سبیل
در میان معمان رستی که	لوت چربی خورده ام در آن
دست بر سبیل نهادی	در یعنی سوی سبیل بنگر
کین کواه صدق گفتار	دین نشان چوست و سرین
اشکش گفنی جواب باین	که ای ای الله کبیر امکاژین
لافت تو مار از زشتش بر نهاد	کان سپیل حرم تو بر کنده
گر بنودی لافت زشتی که	یک که می رحم انجندی با
گفت حق که که مجتبان شودم	بفغن الصادقین صدم

در کوی عیب خود با رنجش	وز غایبش ز دغل خود را
راستی من ارباب خاوش کن	سوخست ما را ای خدا رسوا کن
آنکه خضم او سبال او شد	دست پنهان در دغا اندر زده
سخت آمد عای آن شکم	سوزش حاجت به بیرون زد علم
چون شکم خود را بجزر لایسید	گر به آمد پوست ان دینه میر
انز پس کر به رویدند او گر	کودک از ترس عیبش ترک
آمد اندر آنجن ان طفل خود	کیا روی میر لانی را سبیر
گفت ان دینه که هر صبحی بد	چوس میگرددی سان و سبیل
که آمد تا کمانش در ربو	بس دویدیم و نکر دان چیده
خدا ام حاضر اندر آنک گفت	رحمهاشان باز چندین گرفت
دعوش کردند و میرش دا	تخم رحمت در زینش گاشند
او خود زوق راستی دیدار ام	نی تکبر راستی راست فلام

**ای درویش** منع کرد سوای نفس است چون کسی از سوای  
نفس بگذرد جز راستی از او در وجود نیاید و اله اشاره



خلق مت آرزو اند و هوا	زان پذیرند آرزو کذب و حیل را
هر که خود را از هوا خوب باز کرد	جان خود را آشنای راز کرد
و چه غنای است این حکایت در بیان آنکه ترک هوا او چه صی <sup>ست</sup> است	
و علت طمع کجی و کاستی و الیه اشاره ای بس سره	
فاضی بنشاندند و میگفت	گفت ناپ فاضیا که نیز گیت
ایم نه وقت گیرید و زیاد	تست ستادی و مبارکباد
آه گفت چون حکم راند بید	در میان آن دو عالم جای
آن دو خصم از او غم خوردند	فاضی سکین چه دانند آن
جاملت و عافلت از صانع	چون رود در خونشان و نماند
گفت خصمان ستند و عین	جاملی تو لیک شمع است
ز آنکه تو علت نداری در میان	و آن فراغت منت نورد
آن دو عالم را عرضان و ور کرد	علی از علت اندر گور کرد
چون غرض آمد نه بر پوشیده	صد حجارت دل بسوی دیده
چون فاضی بدل رشوت فرا	کی شناسد ظالم از مظلوم ترا

جمل را

علم علت رازد لبا بر کند	جمل را بیعتی عالم کند
چو طمع کردی ضریر و سنده	چو شو چیزی نستی ببنده
بقسمای حرب و شیرین خورد	از هوا من خوی را و اگر ده
راست را دمی شناسد از دروغ	چاشنی گیرد لم شد با فرود
<b>در بیان آنکه کی از علامات صدق و فای عهودست و فی</b>	
آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه است با ارواح اینها	
برای صدق بود که واخذنا منهم میثاقا علیظالیال انصا دین	
عند صدقتم یحسدون و سجده کردن کار مردانت یا	
ایها الذین امنوا اوتوا بالعقود و حضرت مولوی میفرماید	
داند بر خاک وفا آنکس که رخت	کی تواند صید دولت ز درخت
عشق چون دینت افی میخورد	در حریم پو فای بنشکد
عون درخت آدمی و بی عهد	سیخ را تیمسار میباید بچسب
عهد فاسد سیخ بوسیده بود	وز غمار لطف بپرسیده بود
شوخ و بر که عهد اگر چه شیر بود	با فساد بیخ سبزی نیست بود



و در ندارد برک سبزه و پخت	عاقبت بیرون کند صدر بر که
چونکه در عهد خدا کردی و خا	از کرم عهدت نمکند از خدا
تو دغای حق کجا کم دیده	از ذکر و فی و از کرم نشینده
کوشش ز او تو بجهت کوی	ناکه او ف عهدم کم ای بسیار
انجامت را که فانی بوده اند	بر همه اوصافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه	چار عنصر نیز بنده آن کرده
این خود اگر اسیت از بهرین	تا به پیشند اهل انکاران عیان
ان که استنهای پنهانشان کن	در نیاید در جو اس و در پیا
کاران وارد خود و اطاعت باید	و ایمان منقطع نه مسترد
که خواهی رنگ ابلهیی با	از درد دعوی بدر گاه انا
چون و فایبیت یاری دم	که سخن و دعویت اغلب مایه
سوی لطف پو فایان همین	کان بل ویران بود بنده
که خور و سو کند هم باور کن	بسکند سو کند مرد کج سخن
چونکه فی سو کند گفتش مدد	تو میبفت از مکر و سو کند سخن

نفس او

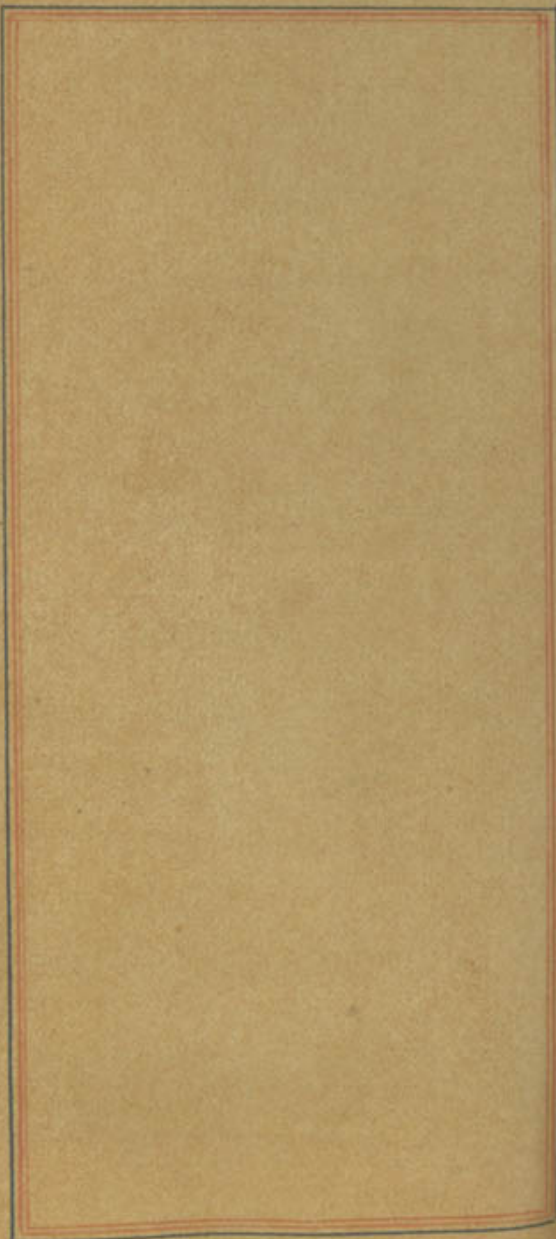
نفس او میرست و عقل او آید	صد هزاران مصحفش تو بخور
چونکه فی سو کند جهان بسکند	که خور و سو کند هم آن بسکند
ز آنکه نفس اشفت تر کرد	که گفنی بندش بسو کند گرا
تو ز او نوا با حقوقش و ستوی	احفظ لایما نکم با او بلیو
چون ندارد مرد که در روین و خا	هر زمانی بسکند سو کند را
راست از حاجت سو کند	ز آنکه ایشان را دو هم رود
نفس مبتاق و عمو از ارا	حفظ ایمان و وفا کما رعیت
عقل را باشد و فای عهد	تو نداری عقل روای حسرت با
عقل را یاید امد از پیمان	برده نیان بدر اند
و عهد با باشد حقیق دلنده	و عهد با باشد مجازی تا کبر
و عهد با یاید کس و فادر پی	و عهد با ی پو فالاشی بود

**رشته سیوم** در بیان جود که نوالایت شمع ارخوان الطاف

وز بانه ایت مضی از شعاع مشاعل فیض نامتناسی و نکست

که کرم و سخا در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف است و نیای



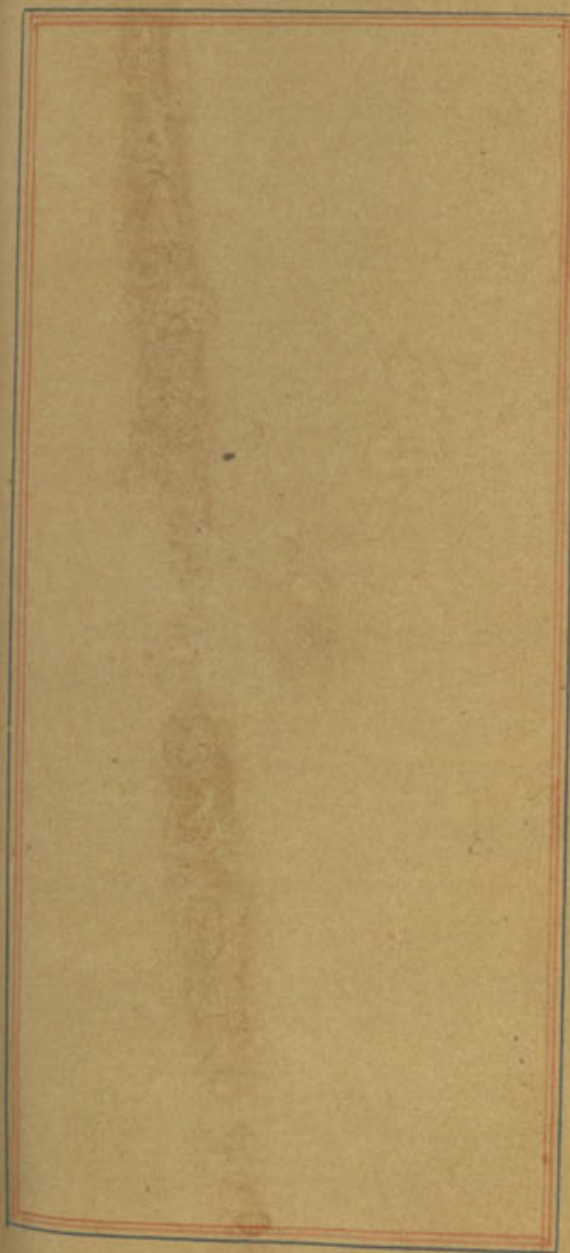
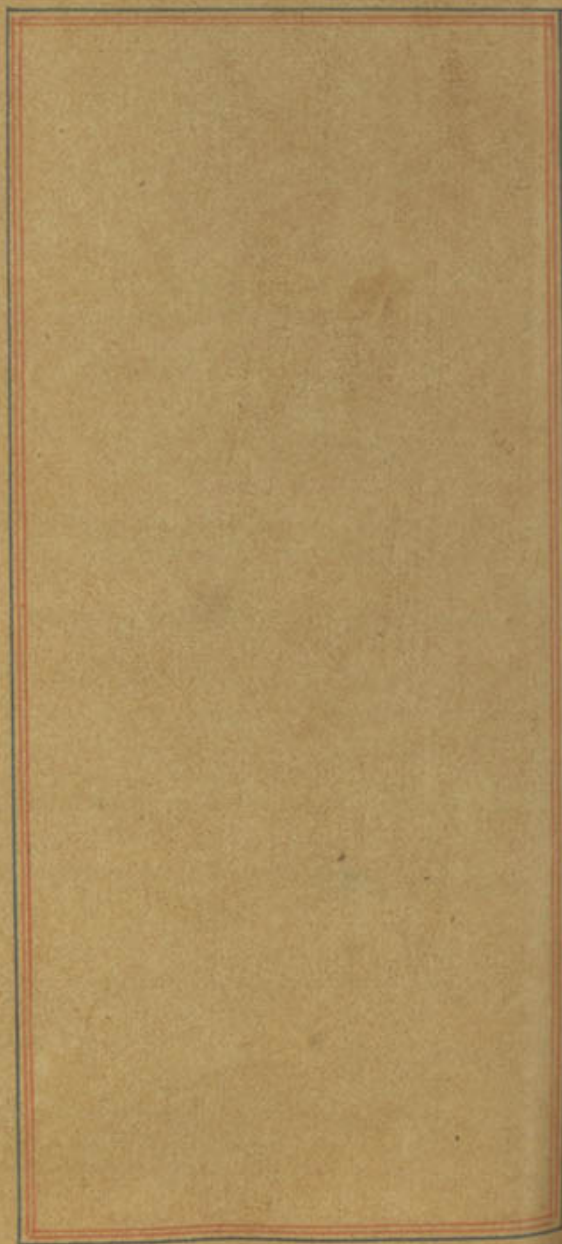


در صورت معنی بر وجه انقضی غایت خود بدل عهدت نفس خود را  
 در راه حق سقا و بی این بدل جزا و اسد یک المحسنین وجود نکرده اند  
 مراتب او انبیا مافی الیه است بر غیر و با وجود احتیاج بدان  
 و بویزدن علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و یقین است که  
 نظر بعضی نیست در وجود کشاید و ممکن حاصل چون از برای <sup>فدای</sup> نقد  
 از دست نیند بهنجیل لایخل الخبته و النخی لایخل النار و الیه <sup>شکر</sup>

داند او باد آتش خود در یوم دین	گفت بجهنم که هر که از یقینین
به زمان خودی در کون زایدش	که یکی را عهد عوض پریش آید
پس عومن دیدن فندک <sup>رست</sup> سید	چو جمله از عوصنها دیدنت
شاد دارد دیده در عرصه اصنها	بغل نادیدن بود اعوصنها
دیده دارد کار و فریاد <sup>است</sup>	پس سخا از چشم آید نرزد
که ذاب جوی آب مینا بود	بر لب جو بخل آب آرزو
و ای او که کف چنین <sup>است</sup> شای	این سخا شایست از سره
بر کند این شای جانها <sup>است</sup> بر	عروة الیقینی است این جو دو

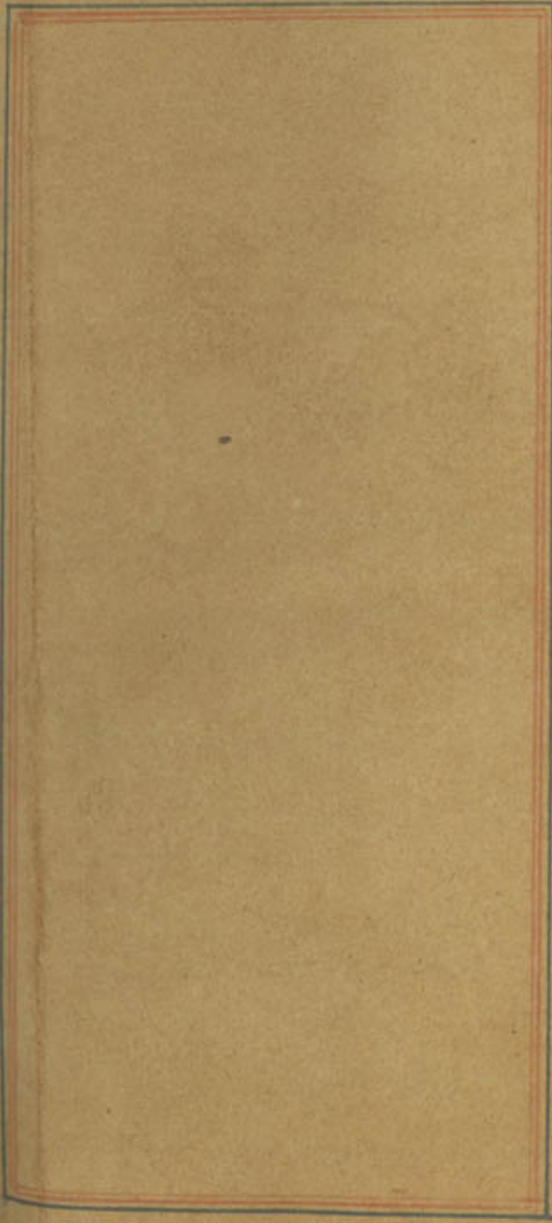


195





گفت اری دانم وفا صد گم	رازق اند است بر جانم
استحان زین پیشتر خود چون بود	رزق سوی صباران چون
همین تو کل کن مگر زان باود	رزق تو بر تو تو عا شغرت
گر ترا صبری بدی رزق اند	خویش را چون عاشقان بجز
این ست لرزه ز خوف جوع	در تو کل شیر سدا ایند
<p><b>تمییز</b> در میان حوض غمش که هر روز روزی بخورد و هر شب غم روزی          و با وجود آنکه سالهای سال مشاهده این حال کرده است          یک ساعت ازین غم خالی نیست چنانکه حضرت مولوی میفرماید</p>	
یک خبره بنبرست اندر جبا	اندر و کا و بیت تنها خوش
حمله صحر ارا جرد او تابش	تا شود رفت و عظیم منتخب
شب زانندیش که فردا چه خون	کرد او چون مار مو بولا
جو بر آید هیچ کرد بر بند	نامیات رسته فصل بستر
اندر افتد کا و با جمع البقر	تا شب از ارا جرد او سرب
باز رفت و فریب و لمسته شود	ان بخش از پید و خوب شود





باز شب اندر ب افروز	ماند لا غر ز خوف منتجع
که جو خوام خورد و افروز	سالها امیت کاران معتبر
بج نذیش که چند سال	بخورم ز من سینه زار و درین حسن
بج روزی کم مینامد روزی	چیت این ترس و غم و روزیم
باز چون شب مینودان کاوت	میشود لا عسر که اه این روزی رفت
نفس آن کاوت و زینجهان	که همی لا عسر شود از بیم
که جو خوام خورد مستقبل	قوت زود از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم ماند زور	ترک مستقبل کن و ماضی نگه
<b>ای درویش غفلت که ادبی را از زبان حقیقی غافل میزد</b>	
تا تحصیل اسباب اشته میشود و اگر فی الواقع غفلت نبود قیام	
مهام این عالم مقصود نشدی و زود از انظام با حرام <sup>کسب</sup>	
بس از جمله الطاف الهی <sup>علیه</sup> مکی غفلت است بر آنکه اهل عالم نادان <sup>خاک</sup>	
در اسباب معاش نمیزند و این سلسله منتظم می ماند و البته <sup>شمار</sup>	
استن این عالم <sup>عقل</sup>	بوشیاری اینجهان <sup>است</sup>

کبریا

کبریا آتش جانم آید	بس فرانی اندر افشاند آید
بوشیاری زبان جهان <sup>جان</sup>	غالب است پست کرد این جهان
اینجهان برین نمود اندر زان	حرفها بیرون روند از مردمان
بوشیاری اخلاص و حسن <sup>سخ</sup>	بوشیاری است این عالم <sup>سخ</sup>
ز اینجهان اندک تر شرح میرسد	تا نلزد در جهان حرص و حسد
که تر شرح بیشتر کرد در غیب	نه هنر ماند درین عالم <sup>عیب</sup>
غافل می هم نخت و هم حکمت است	تا بیرون رود سرمایه ز دست
لنگر چندان که سوری نژی	ز بهر جان عقل رنجوری نژی
غفلت بگذارد فکر بزرگ	پشته را ز بهر خود اندیشه کن
اگره بکار بیرون نادرست	کسب باید کرد تا تن قادر است
ز نما کتاب چسب اند <sup>کسب</sup>	از توکل در سبب کامل نشود
که توکل میکنی در کار کن	کس کن بر نگیه بر جیب کن
کس کردن کنج را بیغی <sup>کس</sup>	با کنش از کار کن خود در پستی
کس فرمای مدان ای نایدار	چند فرود می پسندار ای عیاش



کار میکنی یکنواخت غافل باش  
 کار دین ز کسب دنیا و معاش  
**ای درویش** استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشمار غفلت است  
 خلعت با رفعت انکاس بکسب اندر بالای ولای کاستبان  
 حق آید همیشه دوران بازار چه غفلت و الهی نارت قدس سره  
 بیشتر آموختی در کسب دن  
 جنگ اندر سپهر دینی بزرگ  
 در جهان پوشیده گشتی و غنی  
 خون برون آبی از پنجا چون کنی  
 بیشتر آموز کا مذر آخرت  
 اندر آید دخل گشت مغفرت  
 آنچنان شدت در بازار تو  
 نامه پنداری که کس اینجاست  
 حق دعا گفت یکن کسب جهان  
 پیش آن کسب است لعن کویگان  
 کس برین عشق است جدت  
 قابلیت نوز حق را ای خسرو  
 کس فانی خواهد و این نفس  
 چند کس حسن گوی گذار بس  
 در زمین مردمان خانه کن  
 کار خود کن کار دیگران کن  
 کیست چکانه تن خاک کی تو  
 کز برای او دست غنا کی تو  
**ای درویش** چنانچه درستی نداری این عالم بر سبب و دروغ است

آماره محقق باید که سبب نماند و از سبب غافل نشوی  
 دل در سبب بیند و سبب رها کن . و الهی اشار  
 سنتی بنهاد سبب و طرق  
 طالبان از ایرین سینه آستی  
 بیشتر احوال بر سنت رود  
 کاه قدرت خارق سنت شود  
 بی سبب که غزل موصول  
 قدرت از غزل سبب موصول  
 ای که فشار سبب بیرون مهر  
 لیک غزل آن سبب طین مهر  
 هر چه خواهد آن سبب آورد  
 قدرت مطلق سببها بر آورد  
 لیک اغلب بر سبب را انفا  
 تا بداند طالب حسن مراد  
 چون سبب بود چهره جوید مراد  
 پس در این درد سبب باید بود  
**ای درویش** دیدن اسباب نظر بمنده بیان میگوید اما منتفی را  
 فرق اسباب باید کرد چنانچه سخن حضرت مولویت قدس سره  
 مر خدا را بنده کان هستند نیز  
 که سببها را بر بندای عزیز  
 چشمشان باشد که آره از سبب  
 در که نشسته از حجب افضل  
 سره توحید از کمال حال  
 یا فقه رسنه علت و عقلا



این سیدها بر نظر ما برداشته	که نه مردمان ضعیف با سترت
و دیده باید سبب سوراج کن	ما حجب را برکنه از پنج و ن
تا سبب بینداند لامکان	هرزه داند جسد و سبب دکان
از سبب میرسد هر خردوش	خست ز سبب دو سایط ای
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سیدها و حجاب کول ک
اصل بیند دیده خون آکن بود	فج بیند مرد چون احوال بود
انبار بر قطع اسباب آید	سجرات خویش بر کیوان زد
بی سبب مگر را بنگارند	نی زراعت جانم کندم یافتند
جله قران منت بر قطع سبب	غزوه و بیش و هلاک بود
منع با سبلی دوره سنگ آکنند	شکر زفت جوش را بشکند
دم کاوی کشته بر مقتول	تا شود زنده مسالده در کفن
سجین زاع از قران تمام	رفض اسبابت و علایک
کشف این بر عقل کار از سز بود	بندگ کن تا ترا سپید شود
تو ز طغی خون سیدها دیده	در سبب از جمل در حقیقت

بسیها

با سببها از سبب غایب	سوی این رو بگو سببها از آن
خون سیدها رفت بر سر سینه	رئنا و رتینا با سبب میکن
هست بر اسباب سببانی	در سبب منکر بدان افکن نظر
ان سیدها کما بنیاد را بر است	ان سببها زین سببها بر است
کهن سبب را آن سبب عالمی	باز کما سی بی پر و عا طلس بود
این سبب را محرم اعظمها	وان سبب را هم محرم انبیا

**در بیان** آنکه چون کسی در مرتبه فرق اسباب و رفع و سایط است  
 باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و معاصات خود را باو کند  
 و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غرض استغنائت خود بگذرد  
 حتی سحانه و دعا از غیر وی مدد طلبیدن بجهائست کرد  
 و روشنائی از چراغ جستن چنانچه حضرت مولوی میفرماید

در حضور افتاب با کمال	روشنائی جستن از شمع و ذغال
با وجود افتاب خوش ساغ	روشنائی جستن از شمع و چراغ
بچکان ترک ادب باشند ما	کفر مغتف باشند و فعل هوا



**تمت** شیل از مواخذه یوسف صدیق علیه السلام بحسب نصیح

وان نیز سبب استغاثت از غیر بود چنانچه از حضرت مولوی **سید**

آنچه که یوسف از زندانبانی	بناچار خاشعی سدا گشته
خواست یاری گفت چون <sup>ی</sup>	پیش نه کرده امور مستوی
یاد من کن پیش سخت آن غیر	نامرسم و حسد از حسن تیر
کی دهد زندانی در اقصا	مردندانی دیگر رحلا
اهل دنیا جملگی زندانی اند	استطرا مر که دار فانی اند
فرنگ ما در یکی دست در <sup>ی</sup>	من بزندان جان او کیوانه
پس حسرتی ای آنکه دیداور <sup>معین</sup>	ماند یوسف جس در بطن <sup>سین</sup>
زین گفته گامه از آن بین و خصال	ماند در زمان و او چینه سال
که چه تقصیر آمد از خود شنیدارد	تا تو چون خفاش رفتی در <sup>سواد</sup>
همین چه تقصیر آمد از بکر <sup>سی</sup>	تا تو یاری خواستی از یک <sup>سواد</sup>
عام اگر خفاش طبعند و <sup>مجاز</sup>	یوسف افرید در حی چشم <sup>باز</sup>
و حی کرد حق تعالی <sup>سینه</sup>	که یا موسی من ترا دوست <sup>بیدار</sup>

کار خود

کار خود من تقویض میکنی و بر در من میکنی نیزی و حسد از من باری <sup>سینه</sup>

از سبب بگریخته و در سبب او <sup>سینه</sup> چنانچه حضرت مولوی <sup>سینه</sup>

گفت موسی را بوجی دل خدا	کای گزید دوست میدار <sup>ترا</sup>
گفت چه خصلت بود ای <sup>الکرم</sup>	موجب آن تاس آن افزون <sup>کنم</sup>
گفت چون طفله به پیش والد	وقت خورش دست هم در <sup>آورد</sup>
خودمانند که فراودیان هست	هم از و مخمور و هم از <sup>اوست</sup>
مادرش گریستی بروی <sup>زند</sup>	هم جاد آید و بروی <sup>سند</sup>
از کسی یاری نخواهد <sup>سیراد</sup>	اوست جمله شرا و <sup>خیراد</sup>
خاطر تو ز ما در خیر و <sup>سیر</sup>	الغاشش نیست <sup>جایهای</sup>
غیر من پیشت خوشگفت <sup>و کلنج</sup>	گر صبی و گر جوان و <sup>گر سیر</sup>

**حکایت** آن شفیع که کنکار بر اشاعت کرد تا او اسطه اشاعت <sup>ارباب</sup>

غلام ملت اما چون خلاص یافت بیان اشفیع خود بخوبی که <sup>پرا</sup>

در اسطه شدی میان من و از آنده من چنانکه حضرت مولوی <sup>میرزا</sup>

با و سبب سبب بر ندیدی چشم <sup>خشم</sup> خواست تا از وی بر آرد <sup>زود کرد</sup>



پس چکن راز بهره لی تا دم زند	یا شفیع تا شفاعت تبرید
جز غماد الملک نامی از خون	در شفاعت مصطفی و اراغها
بر جهید روز و در سجده خفا	در زمان شش تنیخ از کف <sup>نهاد</sup>
گفت اگر دیوست من <sup>بخواند</sup>	گر بیسی کرد من بوشید من
چونکه آمد پای تو اندر میان	راضیم کردم مجرم صد زیان
آن ندیم رسته از زخم بلا	زین شفیع از زده کشته اولاد
از شفیع خویشش بکامه <sup>شد</sup>	زین معجب خلق در افاضه
کره مخونست چون یاری <sup>بود</sup>	از کسی که جان او را <sup>در</sup> خسره
و فریدش آفر از کردن <sup>زود</sup>	خاک دفن باش ایستی شدن
بس ملامت کرد او را <sup>مصطفی</sup>	کین جفا خون میکنی <sup>بانا</sup> صحیح
گفت بر شاه بندوست <sup>جان</sup>	او چه اندر شفیع اندر میان
لی سح اند وقت بد اند <sup>ما</sup>	لایح منیر بنی <sup>سجده</sup>
من نخواهم زنی جسور هم <sup>شا</sup>	من نخواهم غیر آن <sup>شاه</sup> را <sup>نبا</sup>
غیرش را بهر آن لا کرده <sup>ام</sup>	که بسوی <sup>شاه</sup> تو لا کرده <sup>ام</sup>

گیرد

گیرد او بخت خود سرم	باز بخت چند جان دیکم
کار من سر بازی و چو شیت	کار شاه شاه من سر شیت
مخراک سر کف ناس <sup>بود</sup>	تنگ آن <sup>شاه</sup> که بغیری <sup>بود</sup>
من خلیل دستم و او <sup>چیل</sup>	من نخواهم در بلا <sup>اورا</sup> دلیل
او ادب ناموخت از <sup>چیل</sup>	که پرسید از خلیل <sup>حق</sup> مراد
که در دست نیاری <sup>کنم</sup>	در بگیریم سبکباری <sup>کنم</sup>
گفت ابراهیم نه <sup>رو</sup> ازین	واسطه رحمت بود <sup>العیان</sup>
چون کسی واسطه از میان برورد دهر خواهد چنان شود که <sup>حقیق</sup>	
نخواهنم نیز بنیاد علی <sup>بجای</sup> جی من سوالی <sup>اما</sup> کسی که <sup>منو</sup>	
که هموزد بسته اسباب <sup>محو</sup> منباید <sup>و</sup> سببها	
جی سببی را نمیداند چنانچه حضرت مولوی <sup>مضوی</sup> میفرماید	
تشنه را در دسر آمد <sup>بانگ</sup> رعد	چون نداند که <sup>کشا</sup> اند <sup>ایر</sup> سعد
چشم او ماندست <sup>در</sup> آرزو <sup>ان</sup>	بی جز از ذوق <sup>آب</sup> از <sup>دو</sup> <sup>ان</sup>
مرکز سمت سوی <sup>اسباب</sup> اند	از سبب <sup>لا</sup> <sup>بوم</sup> <sup>محو</sup> <sup>ماند</sup>



انکه چند او سبب را عیال	کی نمدول بر سینه می جای
<b>حکایت</b> آن زاهد که در باب آفتاب دیده از فیض سخاوت حیا	
بجز بود و بسبب صبری که در گرمی آفتاب داشت حق تعالی دعا می اورا	
متحاشا سخندان از ابرو رحمت بی تو ستاد و سخن حضرت <b>ص</b>	
زاهدی بد در میان باد	در عبادت غرق چون عباد
حاجیان آنجا رسدند از طلب	دیده نشان ز زاهد خشک او قفا
جای زاهد بود خشک تر از آج	در موم بادید بودش علا
حاجیان حیران شدند از دیدن	و ان سلامت در میان آفتاب
در غمار ستاده بد بر روی	ریک گرفتش چون زار و دیک
گفتی مرست در بنره و کلت	یا سواره بر برق و ذکد
با کلباش بر روی وصله است	یا سموم اورا ز از باد و صفاست
بس بمانند آنجا عت با نیا	تا شود درویش فلان غنا
چون ز استغراق باز آمد نظر	ز آنجا عت زنده در روشن صفا
دید کلباش چنگ از دست آورد	چاه اش تر بود از آنار و صنو

بس

بسیار رسیدش کلبت از کلبت	دست برده است کز سوی سما
گفت هر کاسی که خواستی که بپسند	بی ز جاده و بی ز جیل من سسد
مشکل حاصل کن ای سلطان دین	تا بچشمه حال تو مار بهین
و انما سری ز اسرار است بجا	تا بر عم از میان زانار تا
چشم را بکنود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
ذوق حوی را ز بالا خود کم	چون ز بالا بر کشد سستی درم
ای نموده تو مکان از لا مکان	فی السما و زرت کم کرده عیان
در میان این مشاجرات ابرویش	زود سپید شده چو پیل آتش
بجو آت از تنگ بایردن تر	در که و در غار با سکن گرفت
ابر بسیار دید چو خشک انگها	حاجیان جمله کشته شده مشکها
یکجا عت زان عجایب کار	بسیار دیدند از میان زانار تا
قوم دیگر را بعضی دور از ویار	زین شده و اند علم با کشار
قوم دیگر با پذیر خشک و نام	انقصان سردی نم انکلام
<b>سخن</b> در میان تواضع و مذلت ز دلیل کبر به انکه تواضع	



در بدایت احوال فروتری کردنست با مردان راه خدا و کردن نماز  
 در امثال امر خدا بر او در نهایت احوال رجوع کردنست با عدم <sup>اصیلا</sup>  
 وفائی شدن در وجود حق و فی نفس الامر تو اضع گشته را رفع <sup>نست</sup> <sup>نست</sup>  
 هم در دنیا و هم در آخرت که من تو اضع شد رفعت <sup>نست</sup> <sup>نست</sup> و نیکه  
 رساننده بد کانت در دنیا و عقبی که <sup>نست</sup> <sup>نست</sup> و من نیکه وضع <sup>نست</sup> <sup>نست</sup> <sup>نست</sup>  
 فی الخیضه خود را در مقام شکر می آرد و کرده با خود کبر بای حق شکر کسی <sup>نست</sup>  
 که لاف کبر زند که الکبر یا در دانی و العظمة از اری جنبه حضرت سلوی <sup>نست</sup>

این نیکه زهر فانی در آن گریست	از می بزهر شد آن کج گریست
خون می زهری بنوشند در بر	از نطرب یکدم بچینانند سر بر
بعد یکدم زهر در جاننش رفت	زهر در جاننش کند داد و ستد
چو کله شامی دست یابد بر شمی	بکندش با باز دار و در چم
در بیاید خسته و افتاده را	همه پیش سازد و شسته در <sup>عطا</sup>
کنند زهرت این نیکه پس چرا	گشت نه را بیکتا ه <sup>عطا</sup> <sup>عطا</sup>
و من در کرامتی ز خدمت چون <sup>عطا</sup>	از من خویش زهر را باید چست <sup>عطا</sup>

را نهرن هرگز کس را بی رازند  
 خضر کشی را برای آن نکست  
 چون شکسته میرد شکسته شود  
 هر چه او هموار باشد بازین  
 سر برار و از زمین آگاه او  
 زردبان خلق این ما و سنی است  
 هر که بالا نرود اولد ترست  
 این فرود عتق اصولش ان بود  
 اسب سرکش را عرش طاعت <sup>نست</sup>  
 شیطنت کرد و نکشی بد و لغت  
 از الوهیت زنده در جاه <sup>نست</sup>  
 از الوهیت روی ذوالجلال  
 آج از آن اوست آن ما کر  
 کر که کس مرده را بر کوفت  
 مانوا مذکشی از فجایرت  
 امن در فقرست اندر فقرت  
 میر با راکی بدت کرد پسین  
 چون زخمش یابد بے رفو <sup>نست</sup>  
 غایتت زمین زردبان افتاد <sup>نست</sup>  
 استخوان او بتر خواهد نکست  
 کین ترغی شرکت بزوان بود  
 ز ستمی ای که در مرجع <sup>نست</sup>  
 ستمی لعنت آمدن صفت  
 طامع شرکت کجا باشد <sup>نست</sup>  
 هر که در پوشش برود کرد مال  
 وای او که ز خود دارد کوز



ماکر داریم و ادس الارامت	خدمت و تعظیم در مرست کارها
چپت نغیم خدا انرا شمن	خویشتر بر خاک خواری داشتن
چون خلقناکم سئیدی من آ	خاک نشود و ز خاک بودن روشتا
سالها تو سگ بودی و در خاک	از تو نیز ایک که زانی خاک با
در بهاران کی شود سر سبز سگ	خاک نماند بر وید رنگ نکر
پس که اندر خاک نمی کاشتم	گشت خاکی و منش او شتم
کندم از بالا بر خاک شند	بعد از آن او جوشد چالاک شند
از تو واضح چون زکر درون	گشت جزو آدمی حمی و سیر
پس صفات آدمی مثل آن	بر فزایدش بر آن گشت شاد
هر که بالارفت افروخت شند	نیستی هر کس که آروخت شند
هر که در وی دوا انجا رود	هر که بابت است آ انجا رود
آه رحمت بابت رو پش	و کمان خور خر عشق دست

سنی در سنی بیباید نه از سنی که سنی بستی شراب خدا

وستی سنی از شراب موانجا که حضرت مولوی میفرماید

دانه سنی سخت سنی آکو	عقل از سر شرم از دل سیر
شد غرابلی ازین سنی لبس	که چرا آدم شود برین ریس
خواجا کمن نیز و خواجیز ادهم	صد ستر را قایل و آما ده ام
من ز آتش زادم و او از جل	پیش آتش مر و جل را چه محل
سقطه میند و آتش جان زان سفید	کاشتی بود الولد سربیه
این تکبر چیست غفلت ارباب	بسجد چون غفلت سنج رانقا
چون خبر شد از آفتابش رخ	نرم گشت و گرم گشت و نیز زاند
هرست مطلق کار ساریستی	کارگاه است که فریخت چیست
بروشته هیچ نویسد کس	با نهانی کار داند مغر سبی
کافندی جوید که ان نبوشته نیست	نعم کار و موضعی که گشته نیست
نوبرا در موضع ناکسته بها	کافدا اسپید نانبوشته باش
ناشرف کردی از نون و الضلم	تا بکار در در تو تخم آن ذوالکرم
نور خواسی مستعد نور باش	دور خواسی خویش برین دور باش



**در بیان آنکه عجب و نوحوت که زاده کرد علامت صفت شیطانی**  
 هر جا که سبز برندان مملکت صفات شیطانی خواهد بود که هر که خوا  
 صاحب کمال بنماید آن پندار نیست لیل نقصان او باشد و الیه

علنی بدتر زین دار کمال	نیست اندر جان تو ای دو
اندول و از دیدار س خون	تا ز تو این سجی سپردن در
علت ایس اما غیر است	دین مرض در نفس هر مخلوق
هر که نفس خویش را دید و شنید	اندر است کمال خود و آسید
و ان میسر و بسوی ذوالجلال	که کمالی میسر و خود را کمال
برینیس و دیوانان خفت	که تو خود را نیک مردم دید
بر دکان هر ز با خندان شد	ز آنکه سنگ استخوان به آید
نازیننی تو ولی در حد خویش	ایضا صد با سنه از حد پیش
قننه نت این بر طاعت	کا شکرکت باید و قدوست

**حکایت آن حکم که طاد سن که بر از بال بنقاری کند و می**  
 گفت در ریخت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان ازین بر غریز است

و این بر عدوی جان نیست بر طاد و سان ریاض سلوک نیز که قدرت  
 بر حفظ حال ندارد باید که بر عدوی نیست و خود بینی بنقار در صفت بر  
 تا جان جاودانی بدینان همانند که این رنگ فانی نیست مر و روح <sup>انرا</sup> <sub>الیه</sub>

بر خود می کند طاد و سی بدست	یک حکمی رفتی بود ای کشت
گفت طاد و سا چنین برستی	پدر مرغ از بیخ خون بر سیکت
خود دولت چون میدهد با این	بر کنی و اندازیش اندر عمل
هر بر تو از غریزی و پسند	حافظان در طبعی مصحفی <sup>سند</sup>
به حرکتیک هوای سودمند	از بر تو با در پسنن میکنند
ایچنانا شکر می و چه باکی است	تو نمندانی که نقاشی است
بر کس آن بر که نپسند بر در خو	روی نمازش از خوا ای تو <sup>سند</sup>
چون شنید این سزد روی نیک	بعد از آن در وجه اندیک <sup>سند</sup>
چون زگریه فایز اند گفت بود	که تو رنگ و بوی راستی کرد
این نمی بینی که هر سو صد طلا	سوی من آید بی این بالها
ای با صیاد پرستم	هر این بر با من هر سوئی <sup>م</sup>



در بیان احوال  
و احوال

چون نه از م زور ضبط خوشن	بیر سوی من کشد اندر هوا
ان بر آید که شوم زشت و کینه	تا بوم این درین کسار و تیه
این سلاح عجب من شد	عجب از وجهیا ترا صد ملا
بس منز آمد ملاکت خام را	کته پی دانه نه جیبید دام را
چون بنامش حفظ و تقوی نهیما	دور کن آلت بیند از آیه خستیا
جلوهای خستیا را من پرست	بر کتم زیرا که در قصد مرست
چند حرف ططراق و کار و بار	کار و حال خود پیش شرم دار
ترتبات از دعوی و دعوت کج	رو سخن از کبر و از نخوت کج
عیب باشد عیب خود بکدام سخن	بس نظر بر عیب هر کس در سخن
ذکر اهل حیرت کن بگند ز غر	هر که در دشمن او در دشمن

**در بیان آنکه کی از مسلح خود بینی عیب دیگران گفتن است**  
 و طبع بر حال مردان زدن از عیب خود غافل ماندن و ندانستن  
 این عیب تمام است چنانکه سخن حضرت مولوی معنویت علی الرضی

دو بر سر

دو بر سرش طغنه کم زن بریدان	پیش دام حکم عجز خود بدان
تا که آدم بر طبیی گو گفت	از حقارت و زندگت بنگر
خویش غنی کرد و اندر خود کزین	خنده زدی بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت خو کای	تو نمندی زرا سر راز خفی
چو سیت را باز کوزه کر کنند	کوه را ز پنج و ازین بر کنند
برده صد آدم اندم بر در	صد بیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر	انجن کس تاخ نند بریم در
ای خشک جانی که عیب خویش	هر که بینی دیدان بر خود حسرت
چونکه بر من مرا ده زینست	مرزش بر خویش باید کارست
عیب کردن خویش را در ویست	چون شکسته گشت جای از جو
هر کسی که عیب خود دیدی زین	کی بدی ی فلخ وی را اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از عیب	تا به بینی مانع و سروستان
تو بران بجزو بجان شخورد	چون نظر کردی تو خود را

**حکایت جماعتی که عیب یکدیگر دانا شدند از خویش خود با میا بود**



چاره هستی در یکی مسجد شد	بهر طاعت ساجد رکعت و شد
بهر کی برینتی نگین کرد	در نماز آمد بگین و شد
موزن آمد زان یکی نغلی	کای موزن بانک گفتی و شد
گفت آن هندی دیگر ازینا	می سخن گفتی و باطل شد
آن سیوم گفتن دوم را کای	چیزی طعن بد و خور را کوی
آن چهارم گفت حمد اند که	در نیفتادم بچون آن سن
پس نماز هر چهار آن شد	عیب جریان همیشه کم کرده
فانگند این قوم از خود ای	لاجرم گویند عیب یکدیگر
من نه بینم روی خود ای	من نه بینم روی تو تو روی
کیبیر دید او با ستم تو	ز آنکه دیدش دید خلایق تو
نوزاد از تو خلق است پیش	عیب گوید عیب جویهای
<b>ای درویش</b> هر چه از عدم نوجو داد محض هنر است اما دیده	
عیب ندارد آن نسبت برایت ز بصری عیب همین تا بند است	
و عین الرضا عن کل عیب کلید و الیه اشاره قدس سر	

عاشق

عیب باشد که نه پید بر عیب	عیب کی بیند روان پاک
عیب شد نسبت بخلوق چو دل	نه نسبت با خداوند مقبول
گفت هم نسبت بخان ملک است	چون با نسبت کنی کفایت است
در یکی عیبی بود با صد حیات	بر مثال چوب باشد در بنا
در هزاره بود و در یکا کشند	ز آنکه آن هر دو یکم و جان خوشند
پس برزگان این نگفتند از کرا	چشم با کان عین جان افتاد و صفا
در حقیقت خالق آثار است	لیک بر علت نه بیند اهل پو
شکر کو از پوستها اواره است	از طبیعت و او را چاره است
چون دوم بار آدمی زاده بر او	بای خود بر سرق علتها نهاد
او چشم خوب بیند هر چه است	لاجرم اید همه خوبش است
که تو خواهی کو ترا باشد نگ	پس در از چشم غنا فتنش
<b>ای درویش</b> تماشا می هر چیزی که بیدیده حسرت یاری کنی	
در نظر آید چون حسرت عاشق در دیده عاشق خواه آن حسرت زینا باشد	
بسیب واقع خواه بدش در بن باب قصه میس و مجنون کفایت است	



د سخن حضرت مولوی معنویت علیه الرحمته و الغفران	
بنگرا چشم خراب آن خوربا	بن کچم طالب آن مطلوب
گفت بیل را غلیفه کان تو	که تو همچون پریشان و غوسه
از در خویان تو ازین نیستی	گفت فامش جو منو همچون نیستی
چشم خود بر بنه زان خوش خرم	عاریت کن چشم از عفتان او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر	بس بچشم او بروی او نگر
<b>در بیان آنکه شرم مطلق در عالم وجود ندارد چه بر تو وجود که</b>	
اورا از غلوتی عید بصحرا می طلور آورده است اما فصل نیست	
گفتناید نسبت غیر مفضل است که با چیزی دیگر شرم نماید و البته	
بد نسبت باشند این رسم بد	بس بد مطلق بنا شده در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را با دیگر پیوند نیست
هر کی را با یکی دیگر پای بند	هر کی را ز زهر و دیگر را جو قند
زهر ماران مار را باشد جیبا	نسبتش با آدمی باشد ماما
خلق آبی را بود دریا جو باغ	خلق خلکی را بود آن ان مکدا

مچنین

مچنین بر پیشمهای مرکار	نسبت این از یکی تا صدی
زیر اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی در سلطان بود
زیر یکدنا است بر آن یک جیبا	که برین دیگر می رخ و زیبا
زهر باشد مار را رسم قور و کور	غیر او را زهر او در دست و کور
صورت هر نعمتی وز جیبت	بست از او فرخ این را جیبت
بس خریدار است هر یک خدا	اندرس بازار بیغسل بنا
نفل خارستان غذای آن است	بوی گل قوت دماغ سرخ است
که پند می پیش مار سو او بود	بیش خوکان شکر و حلو بود
<b>در بیان آنکه خلق اشیا که ظاهر آنها متضاد و مینمایند بگفته شود</b>	
و بنین اینانست و الا اشیا بر تبس بالا صداد سخن حضرت مولوی	
غیرت حق برود آنکسخته است	سفلی و علوی هم ایخته است
تست باطل هر چه بزبان آفرید	از غضب و ز علم و ز نفع و کبید
نفع و ضرر زهر یکی خود بود	علم ازین رو و چوبه نافع است
نیک و بد در یکد که میخسته	هر کی زین صورتی کنخسته



این حقیقت وان نه حقیقت <sup>اینه</sup> نه چگلی که با سنده این رده  
 و آنکه لی حق باطلی نایدند  
 تا بنامند راست کی باشد دروغ  
 باطلان بر روی حق دام دهند  
 بی حقیقت میت در عالم خیال  
 و آنکه گوید جمله او شقیقت <sup>باطل</sup>  
 که نه میگویدات تا سنده در جهان  
 پس بود کاله شناسی کار سهل  
 چون همه جویت اینجا خود منت  
 تا بسپالایم صافا ترا در <sup>چند باید عقتل مارا رنج برد</sup>

**سخن نهم در بیان علم و غضب** بدانکه علم از جمله اخلاق است

کاه علم ان یکون بسیا غضب خوی سکان و وسوسه شیطان  
 ان غضب یفقد الايمان و گفته اند تا کسی بر غضب متولی نگردد  
 بدر صدیقان نرسد آورده اند که جماعتی از خوارین عمری <sup>السلام</sup>

گفتند

گفتند یا معلم بخیر ما برنده که چه خبر سخت ترین خبر باست گفتند  
 گفتند چگونه از ان میں تویم گفت بتر که خشم خود خفته سوی حکایت

گفت عیبی را یکی هر بسیار	جست درستی ز جمله معتبره
گفت ای جان معتبره خشم خدا	که از ان دروغ می لرز جو ما
گفت ازین خشم خدا جوید اما	گفت ترک خشم خویش اندر زان
بس عوان که معدن این خشم	خشم رشتش از سبع هم در گشت
چه آمد سش ز رحمت خود که	باز که در زان صفت ان چه
خشم و کین صفت باعث در گشت	هر که خشم است و کین از بدیدان
کین بدانند که از کین گم	گوشان پهلوی که ایان <sup>نهند</sup>
اصل کینه دوزخست و کین تو	خرد آن کلمات و خشم دین تو
جو شو جزو دوزخی بس کوه گشت	خرد سوی کل خود کبیره ترا
ترک خشم و شهنوت و حوس آورد	هست مردی در کس پیغمبری

و چه مناسبت این حکایت موسی علیه السلام که ترک خشم و انصاف  
 بصفت علم در بر رفیع یافت چنانچه موسی معنوی معنی باید



کوه سفیدی از کلمه الله کبریت	پای موسی ابله شد نعل نجسیت
در بنی اویان بنب در چشم او	ان ردغایب شده از چشم او
کوه سفید از مانده که شد دست مانده	پس کلیم الله کرد از روی نشانده
دست میمالید در روی و سگ	می نواخت از تیر چون آدرش
نیم زرد تیرکی و چشم من	غیر مهر و جرم و آب چشم من
گفت کریم در دست حرمی بنوی	طبع تو بر خود بر او استم نمود
با ملائیک گفت بزردان از زمان	که بنوت را میزیدند فلا
بی شبانی کردن دان ایجان	حق ندادش بنوای بر جان
تا شود پید او قار و صبرش	کردشان پیش از بنوت حق بنیان
بهر میری کوه شسانی بشیر	انچنان آمد که با شد بنوی
علم موسی وارد اندر دست خود	او بجا آمد بهت پیر و خود
لاجرم حقیق دهر جو بانه	بر فراز حسیخ در روحان
انجمن آنکه این بسیار ازین دعا	بر کشند و در درعی حصیا
خوش بین چون از کس می بخار	اشقی در روی زده و فرج شد

حیث خوانند او ان کبر را	ننگ در نفس خود ان کبر را
حیث در بنشانی دیگر است	کدگان اشش جهانی احقر است
اشش غضب مردان خدا بر تو شعله قماری خواست	خون خشم
و بیان بلکه این خشم که صفت سعیت مر خدا را مغلوب است	چنانچه
موسوی از بنجال بنی قیال خبر رسید	و الله انجد فیما انشد و الیل
خشم بر شایان شه و ما را غلام	خشم را من بسته ام زین و حکام
بسیح علمم کردن خشم زده است	خشم من بر همه رحمت شده است
که نینم گویم ز علم و صبر و دم	کوه را کی در بر باید مندا
چون که چشم خشم کی بند را	بست اینها بر صفات حق در
<b>روشده رسم</b> در بیان آنکه اخلاص اصل معاملات است	
نورا و هیچ یک از اعمال مسالمة بمل قبول نرسد	
نقار بر فیصل عمل اصالحا و لایینکه بعیا دته ربه احدا وان	
از اسرار آبی که در دل دوستان و دعیت نهند تا عمل را از خلل	
مصفا دارند چه اگر لغو تو باشد شایسته ریاحه و عمل را آنکه رسازد	



بجو بروی قیول ندارد و فی الحقیقه اخلاص آنست که هر عملی که از او  
 وجود آید بغرضی از اغراض دنیوی و حسروی باشد و ریاضت  
 عملی بغرض وابسته بود و آن شرک خفیف و الیه اشاره در حدیث

که بجای کوشش اهل مجاز	نوبت کند بود همچون پیاز
هر کی از دیگری همغسرت	مخلصا از یک زد و دیگر نغسرت
ان محبت حق ز بهر سبب	وان در کار بغرض خود خفته
ان محبت دایه یک از بهر	وان در کول داده بران بغیر
طفل خود از حق او آگاه است	خیر شبر او را از دور آگاه است
وان در خود عاشق دایه بود	بغرض در عشق یک دایه بود
بس محبت حق بایید و بر سر	دختر نعلبید بسو اند بید
ان محبت حق ز بهر حق کجاست	که از اغراض در علمنا بدست

**حکایت** شاه و ولایت علی خلیفه النبوی علیه الصلوٰة و السلام  
 که برورش اخلاص نهال شرک از زمین دل کافر کند چنانکه در حدیث

از علی آموز اخلاص عمل  
 بیخ حق زادن مطر از غسل

دخرا بر بملاتی دست یافت	زود شمشیر او بر آورد و دست یافت
اوضه و انداخت بر روی علی	افتخار بر سر نی و بهر دلی
ان خود ز در بر رخ که روی ما	سجده آورد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیران علی	کرد او اندر غزایش کاس علی
گفت چیران ان مبارز زین عمل	در نمودن عفو و رحمت بخل
گفت بر من منع نیز افراشته	از جبهه کلمی مرا بکند شنی
گفت من منع از پی حق منبرم	بنده و حشم نه ما مودتم
شیر حشم میستم شیر هوا	فعل من بر دین من با ننگ
چون در آمد علی اندر عسکر	تیغ را دم نهان کردن
چون خود انداختنی بر روی	نفس خنسید و در کشف خودی
بیم بهر حق شد و نمی هوا	شرکت اندر کار حق نبود
کبر این بسند نورش شد	دول او تا که ز نارش برید
گفت من تخم جفا بیگانم	من ترا نوعی در کپدا شتم
من علام سوج ان در پای نور	گو پیش کو هر بر آرد در پای نور



تلاکیم سینه را از خون که در منافق است آزارند تا منافق را از خون که در منافق است آزارند

عصه کن برین نهادت را	مر ترا دیدم سرافنده ازین
قرب خویش ز خویش قوم	عاشقانه سوی او گردند
او به تیغ حلم چندین خلق	و از تیغ از تیغ چندین خلق
تیغ حلم از تیغ آهن نیز تر	بل ز حدش که ظفر انکبوت
<b>در ندمت</b> ریا که شعبه از نفاق است بیرون اناس لا یندرکون الله الا قليلا و الیه اشاره قدس العزیز	
کالبد نامه است اندر وی نیک	بهت لایق شاه را انکبوت
کوشه روانه بکنا و بجا	پس که خوش است در خود شهبان
گنبا شد در خور از پاره کن	تا چون دیگر نویس و چار کن
نامه بکند خون و شوار و صعب	اگر ز دست ز طغیان
جمله ز قدرت قانع کشیم	ز آنکه در خون بود غشته ام
باشند آن فرست ز امی عا	تا چنان دامت متن نامه
نامه را سر با کن کردن	زین سخن دانند علم با صفا
مست آن قدرت از قرار	در نهادهت جمله را کذا

ز منافق

پس منافق را خدا کند گفت	چونکه ما فی القلک خود را می
غیر حق کن ترک و قول و عمل	تا نباشد در عبادت و تبت
در عمل کرده باشد ریا	کفر باشد در طریق او ریا
<b>حکایت</b> آن فقیه که در بزرگی دستار خاص از هر ذریه عام و درو	
ان زنده بقیه کرده بود بی آنکه خبری در میان باشد که بکار آید <sup>انسان</sup>	
یک نقیصی زنده بر چیده بود	در عمارت خویش در چیده بود
تا شود زلفت و نماید آن عظیم	خون در آید سوی محفل در حکم
حاجها از زنگد با بر بسته	ظاهر دستار از آن بسته
ظاهر دستار چون حله	خون منافق اندرون رسو
پاره پاره و لقی و پینه پو	در درون آن عمارت بدو
روی سوس مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او صبح
در راه تاریک مردی جا کن	تسلا استاده بد از بهر فن
در رود او از سرش دستار	پس روان شد تا بسازد کار
پس نقیصش بانگ بزرگ	پایه کن دستار را انکبوت



انگشتن که چار برره میسر بی  
باز کن ان هدیه را که میسر بی  
باز کن انرا بدست خود مال  
انکه از جوی میسر کردم طلا  
چونکه بازش کرد انکه میگرد  
صد نهرا ان زنده اندر ره بر  
رزمن ز دست ز را کاهی  
زین دغل طرا بر اوروی  
ان دغل بگنار و در اخلاص  
نوجوال پس کرانی میسر بی  
چونکه داری در جوال از پنج  
ورده خالی کن جوال را ز سنگ  
در جوال ان کس که میگرد  
تا یکی در کوفت کوی رنگ بود  
با که ای خیر جوی میگرد  
که کوی کوی کفایت و رنگ  
صدق میخواهد کواه حال او  
صدق و اخلاص از جوال

باز کن ان هدیه را که میسر بی  
انکه از جوی میسر کردم طلا  
صد نهرا ان زنده اندر ره بر  
زین دغل طرا بر اوروی  
کین دغل نزد خدا بجهت  
چونکه بگیرد درو که بنک بی  
که همی از زدن کشیدن خوش کنی  
باز کن خود را ازین بکار نک  
سوی سلطان و پادشاهان رشید  
گرفتاری داری از معنی بگو  
و انما تارجم آورد شاه سنگ  
نزد ان قاضی القضاة  
تا بت ساء نور او با قال او  
مرد را اخلاص صاحب حال کرد

نیز مخلص

نیز مخلص در خط با بنده ام	باز خود مخلص نکرد او تمام
زانکه در راه در زمین بخت	ان هر که در زمان این دست
خونک مخلص گشت و مخلص باز	در مقام امن رنگ و برد
کار اخلاص است مخلص بود	در پی اخلاص صد اسودت

**نهر ساهس** در بیان صفاتی که سالک به نهایت طاعت  
و مراتب حقیقت را سطح نظرش کرد اند و ازین بهشت رتبه  
انحراف میباید معانی می تواند نمود در رتبه اول در بیان سماع  
که آرام دل عاشقان و سرور سینه صافان و غذای جان سالک  
و هوای در سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت حال  
سالک است برای انکه آدمی را نصیبت و هوای و عقاید در  
و هر یک را ازین چهار غذایی باید و هر چه با آدمی رسد از ان  
پروان نباشند که غذایی یکی ازین چهار باشد و چون غذایی یکی  
حال دیگران بچشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پیدا کنند از  
چیزی برسد که هر چهار را در ان نصیب باشند و هر یکی غذایی خود



خصوصیت از میان منقطع میگردد و هر یک بقضای خود متوجه  
 و بکلیه بکنش سازند و در سماع احوال دست دهد زیرا که چون سخن  
 با او از گوش شنوده آید هر یک از این چهار موضع مخلوط شود  
 نفس در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن  
 و هواد استقامت و کراف اصول موسیقی و در تزیین و تفسیر نقاشی  
 متشابهل شود و عقل حاصل معانی و سخن لطیف و روح با او از سخن که  
 نشاء برایت از عالم ارواح میل کند هر یک بقضای خود اشتغال  
 و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید و سماع که مست  
 اول سماع عام و ایشان نفس شنوند و آن چهار نوع است یعنی  
 و سهنوائی و بدعتی و این همه است دوم سماع خاص و ایشان میل  
 و آن سه نوع است رجائی و خوفی و این سه نوع پسندیده است  
 اخف و ایشان برقع شنوند و درین سماع علت عینت و هر چه  
 ارتقی شنوند و بخی شنوند بشر عبارتی الذین یستمعون القول  
 یتبعون احسنه اولیک الذین یدعون الی الله و لولواللآ

و درین

و در باب سماع و شرايط آن سخن بسیار است این مختصر احتمال آن میکند  
 ای در ویش انقید بدان که سماع یکب که از عالم قدس خیرترین است  
 کعبه تحقیق میرساند و قدیمیت که مرکز است سیماران طریقت  
 که بسیارند و حضرت شیخ سعد الحن و الدین الطحوی سلام الله علیه فرموده است  
 دل وقت سماع بوی دلدار بر  
 این رنزمه در کبیت مروج  
 و سماع منادیمت که در ماندگان بیابان تیره دنیا را از عشرت  
 نور آینه نمیدهد و الباشا قدس سره العشر  
 مومنان گویند کانا بهشت  
 ما همه اجسرای عالم بودیم  
 که چه بر ما سخت آید و کل نیکی  
 ناله سمرنا و تمیز پردل  
 نشنودن آن نغمه را بخوش حس  
 پس میمان گفته اندان لعلها  
 از دو احوال سخن بگویم

با کمال درستی و کمال درستی  
 با کمال درستی و کمال درستی



فوقی کبر و خیالات صیغه	بلکه صورت کرده این بانگ
اشق عشق از نو اباکت تیز	انگشاکش آن جوز بر
<b>تمثیل</b> از حال شخصی که تشنه بود و در پیش آب غیر سیدار در درختی میگذرد	
که او از آب برسد و این سخن مناسبت است بحال صوفیان که بپوشانند	
شعر بهشت پس مطرب شوند و الیه اشارت کنند <b>بهره</b>	
در نقوی بود آب آن تشنه اند	بر درخت جوز و جوزی میفتاد
می فساد از جوزین جوز آید	بانگ می آمد می دید او جفا
عاطفی گفتش که بگذر از این	جوز با خود تشنگی آر دنیا
بشتر در آب می افتد نمر	آب در بهشت و از تو دورتر
تا تو از بالا سر و دایمی بر	آب جویش برده باشد دنیا
گفت قصدم ز فشاندن جوز	تیز تر بسگر این ظاهر است
و قدم من است کجا بانگ آب	هم به نیم بر سر آب این جفا
تشنه را خود شغل جبهه در	که در پای حوض کشتن جاودان
اولیا را در درون هم نماند	طالبان از آن حیات بی سبب

بس کرم

بس کرم انت کو خود را ده	آب حیوانی که ماند تا آ
بر سماع راست هر کس صبر	طعمه مرمرنگی آنخیر منت
<b>در بیان آنکه</b> فی سر عالم معنی را با اهل سماع نیکو داد میکند	
استواق ارباب اذواق را نیز بسیار وونی با مصطلح این طایفه	
اشارتت به پیغام محبوب که با سماع محض صادق میرسد	
در این آیات که نوشته میشود عبارت است از کسی که زبان عالم	
این پیغام ادا میکند و آن عارفیت دل از غیر برداشت و	
با دم دوست در ساخته که شرح شوق بیدار همه که نیتان عالم	
بیان میکند چنانچه میفرماید علی بن ابی طالب فیوضه فایضه	
شنو ازنی چون حکایت میکند	وز جدا بیها سخایت میکند
که نیتان نامرا بیده اند	از بغیرم مردوزن نابیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از دانی	تا بگویم شرح درد ااشیتانی
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جهنت بهر حالان و خوشحالی شدم



هر کسی از من خود شد یار	وز درون من بحیث ابرار
سزمن از ناله من دورست	لیک چشم و گوش را زان دورست
من ز جان و جان ز من دورست	لکس را زید جان دورست
آتش است این باک نای و	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق کافر نی فشا	جو شش عشقت کافر نی فشا
نی حدیث را بر خون میکند	قصه های عشق مجنون میکند
نی حرفیست هر که اربابی برید	پردهایش پردهای او درید
مخونی زهری و زبانی کز	مخونی و ساز و مستانی کز
هر که او از همزبانی شد جدا	چو باشد که چو در صده نوا
بالک و ساز خود کز خفته	مخونی من کفینها کفین
دو در بان دارم کوبا همچو	یک در بان بنامت در بان
یکه بان کویا شده سوی سما	بای و هووی در کف در سما
که بودی ناله فی را اثر	نی جهان را بر نگردی از سکر
نی هر چو سطر است ای حاشا	سطر اینا ز شراب آمد بان

این دو

این دو اینا ز سطر است	این بدان آن بدین از سطر است
بر خردان از دم سطر فروم	سطر اینا سوی میخا ز بر
سطر اینا ز سوی سستی کشته	باز سستی از دم سطر حشید
ان شراب حق بدان سطر بود	دین شراب من از من سطر بود
سطر جان موشن سطر بود	نفع فوت و فوت سطر بود

سطر آگاه کنند و باشد در طرق و شراب طبقات عشق و کرم  
 این یعنی دانستی دانی که درین ابیات چه که گشت **رشته دوم** در  
 و آن عبارتست از یاد کردن حق بشری که ماسوی الله را فراموش  
 که از یک از نسبت و بزرگان این را گفته اند **انظروا**  
 بنیان ماسوی الله و این کلمه طیبه که افضل الذکر عبارتست  
 بدین معنی اینا میکند که لا اله الاست بنیان ماسوا و الا الله  
 با که الله و ذکر سه مرتبه دارد اول ذکر عام است و آن طرغ غفلت است  
 و هرگاه که غفلت مرتفع شد با که ذکر است و اگر چه زبان کس  
 دوم ذکر خاص و آن از الیزه و فوقی حیا غفلت و ذکر در حال



متوجه حضرت است بعلت آنکه سیوم ذکر اخص ان غنای ذکر است  
از تلقین و بقای سخن و در غیره گفته اند فلما اضاعوا الصبح صحت عار  
بانگ مذکور ذکر و اگر هو و حضرت مولوی معنوی میفرماید

ذکر آرد فکر را در آینه	ذکر را خورشید این آفتاب
اینقدر گفتیم باقی فکر کن	فکر اگر جامه بود ز من ذکر کن
دخا که شوک انداز است	تا ذرات از زخم زینور است
میکنند زینور را بالا طوطی	خون بر آرد سر نه از زدنش معانی
آب ذکر حق وزینور این زمان	هست یاد ان فلان و ان فلان
دم بخورد در آب ذکر و صبر کن	تا رمی از شک و سوگند کن
فکر کن تا واری از فکر خود	ذکر گو تا سر در ذکر ذمی از
ذکر گو تا فکر رو بالا کند	ذکر گفتن فکر را و الا کند
ذکر حق پاکت و چون باگی را	بخت بر بندد برون آید
میگردند صند با از صند	نی گریزد چون بر آید صند
چون در آید نام پاک از یاد	نی پلیدی ماند و نی اند

لاجرم هر ذره زود ارد و جوش	بیت شان از یاد کردن سر
نام اورای شنوبی اشیا	از زبان جمله ذرات جهان
<b>حکایت</b> در التذ از اینجا از نام یوسف علیه السلام و در ذکر	
حضرت دوست کم از نانی نباید بود چنانکه مولوی میفرماید	
ان ز اینجا از سپندان تا بود	نام جمله خبر یوسف کرده بود
نام او در نامه ها مکتوم کرد	بحر ما ز اسرار معلوم کرد
که بگفتی سر بر آمد بنگرید	در بگفتی سبب زندان شایخ
در بگفتی بر کما خوش می شنید	در بگفتی خوشی سبی سوزید
در بگفتی کل بد عیب در آید	در بگفتی شد سر شبها گفت
در بگفتی که سفا آورد آس	در بگفتی که بر آمد اخسار
در بگفتی هست نانهایی ننگ	در بگفتی عکس میکند فلک
در بگفتی دوش و یکی بچیند	در بگفتی جوهری بر سخت اند
در بگفتی که بدرد آمد سرم	در بگفتی درد سر شد خوشم
صد هزاران نام اگر بر میزد	مقصود از آن همه یوسف بود



گر سینه بودی جو کفنی نام	میشدی او سیر دست عالم
فشنکی از نام او ساکن شد	نام یوسف شربت باطن شد
در بدی درویش از نام نامید	در د او در حال گشتی سوید
وقت سر با بود او را بویین	این کند در عشق نام دوست این
عام میکویند مردم نام پاک	این عمل نکند جو شود عشق پاک
انچه عیبی کرده است از نام	میشود عشاق را از نام او
چونکه با وی متصل کرد چنان	ذکر آن ایزت و ذکر خست آن
خالی از خود بر بود از ذکر دوست	بس ز کوزه آن تراود که در دست

**رشته سوم** در بیان تفکر و انفعال است از معرفت تحقیق  
 و از صورت بمعنی ولی انکاش فکر پرده صورت نشود و جو امان  
 بهیچ حال بر نیفرد و زود آن فی ذلک لایات لغوم نیفکرون والیه  
 شد

چون در معنی زنی باز گینند	بر فکرت زن که شهباز گینند
فکر آن باشد که بگناید بر	راه آن باشد که پیش آید سنی
رو بمعنی گوش ای صورت است	ز آنکه معنی بر تن صورت است

صورت از معنی جو شتر ارشد	یا جو او از سخن زانید شتر
این و او از اندیشه نجات	توجه دانی بحسب اندیشه است
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحران دانی که باشد بس زلف
از سخن صورت زاده باز مرد	موج خود را باز اندر حسد برد
چون ز عرف و صوت دم گینا شود	این همه بگذازد و دریا شود
عرف کوی و عرف نوش و عرف فنا	هر سه جا که داند اندر آنها
مان دهند زمان سمان نمان	ساده کردند از تصور کرد و خاک
لیک معنی شان بود در هر مقام	در مراتب هم همین جسم است
خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد نو گویش نشد
صوت از بصورتی آید برود	باز شد کانا المیر را جو
صورت خود چون سنگنی خنی	صورت کل را سنگت است
بعد از آن هر صورتی را سنگنی	همچو حیدر باب خیر بر گنی
چند صورت افزای صورت است	جان بمعنی است از صورت است
نهمین اهل معنی بخش تا	هم عطا یابی و هم با شنی فنا



بش معنی صفت صور پس بر	صحن را معنیش میدارد بکون
توقیاس از صحن و ولای کبر	کردش از صفت ارفع کبر
که کش این قالب همچون	ست از روح سترای متر
از صفت وز نام جز از خیال	وان خیاش نیست فرم کرد و بال
معنی آن باشد که سمان ترا	نی نیاز از نقش کرد اند ترا
معنی آن بنود که کور و کور کند	مرد را بر نقش عاشق کند
که صورت بگذریدای دوست	جنت است و گلستان در کستان
به صورتها مکش چندین	نی صدراع صورتی معنی کبر
صورت آتش بود پایان	معنی آتش بود در جان و کبر
صورتش برون و معنی اندر	معنی عشق جان در رک چگون

**در بیان آنکه وجود صورت چنانچه طور معنی است ولی جلیات صورت**  
 پنج محذره معنی از خلو سترای عیب قدم بیکوگاه شهادت نهند  
 اما بصورت باز ماندن و از معنی آن بهره بر نماندن عرفانی شکر  
 چنانچه حضرت مولوی معنوی قدس اندر سه سفر مایه

صفت صورت معنی آفتاب	نوری سایه بود اندر خرا
که بیان معنوی کافی شد	خلق عالم عاقل و باطل بد
که چه معنی شد در بصورت	صورت از معنی آفرین است و بعد
در دلالت همچو باند و خست	چون بجا هیبت روی دوزخ
صورت خندان نقش از بهر	تا از آن معنی شود صورت
خندهما چون کوزه های بسته	تا که در هر کوزه جیبود آن که
کوزه در آن تن بر از استی	کوزه این تن بر از هر تما
که بنظر نقش نظردار می شوی	در بنظرش بنگدی تو که
که بصورت آدمی انسان بد	احمد و بوجهل خود یکسان بد
نقش برد بوار نقش آدم	بنگر از صورت چه خیر اولم
جان کم است آن صور نیلای	روی جوان کو هر کم یای

**ای در ویش** هر کوزه نظرت بر صورت نه بیند و نظر باهر  
 و از آن بچهرت که ظاهر بی باطن باطل است و صورت بی معنی  
 چنانچه حضرت مولوی میفرماید قدس اندر سه سفر



حجت مرصع آمد که سن	عین این ظاهر نمی بنم و طن
هیچ ندیشد که هر جا ظاهر است	ان ز حکمتهای پنهان مجتبیست
نماید هر طاهری خود با	محو نفع اندر دعاها کاست
هیچ نقاشی نکارد زین نقش	بی امید نفع بهر نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه نشنا	بهر عین کوزه نه بر بوی آس
هیچ کایسه گر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط	بهر عین نه بهر خواندن
نقش ظاهر بر نقش غایب است	وان برای غایب دیگر است
تا سیوم چارم دهم بر شمر	این فواید را بجهت از شمر
اول از بر دوم باشد و ثانی	که شدن بر پایه های نزد
وان دوم بر سیوم باشد	تاریسی تو پایه پایه تا بیام
چون که ظاهر با گرفتند اختصا	ان و فائق شد از اینان
لا جو م بچو کشند از غرض	که دقیقه فوت شد در مغفرت
بجز کین کیشها و پیشها	همت ظل صورت اندیشها

صورت

صورت حکمت بر با هم شیر	وان عمل چون سایه بر ارکان
صنع بصورت نکارد صورت	نم بر وی با حواس و این
آر صورت با نشان بر و فوج	و نذر از چشم را با نیک و بد
صورت نعت بود نشا که شود	صورت نعت بود و صابر شود
صورت حمی بود بالان شود	صورت زخمی بود بالان شود
صورت شذری بود کبیر و سخر	صورت تیزی بود کبیر و سپهر
صورت خوبان بود عزت کند	صورت غنی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیش در معماران
فاعل صورت یعنی بصورت	صورت اندر دست او چنین است
که که ان بصورت از کتم عدم	مر صور را او نماید از کرم
تآمد و کبیر و از و هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی
باز بصورت چو پنهان کرد	آمد از بهر که در گفت و گو
<b>ای درویش</b> چون دانستی که صور متنازبی صورت <sup>بزرگ</sup> است	
می باید و نهم صورتی پس بصورت دیگر است نه شود که از صورت	



تصحیح کار میساید و چند کس از صورت بد آری و به بصورتی سی  
نام صورت های معنی از نو فیض بر بندد الی اشار

صورتی از صورتی دیگر کمال	که بگوید باشد آن عین ضلال
بن چهره صفت یکی ای بهینه	احتیاج خود بجهت ذکر
خون صورت بدست پس نیرد	طن مبر صورت پیش پیش
در تضرع کوشش و در افتش	کز نظر جنبه صورت باید به پیش
در بیغی صورت نمود فیه	صورتی کان پتوز زاید در وقت
صورت شهری که انجا میرد	ذوق بصورت کشیدت ای روی
بس معنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او می	از برای مونسی آتش میروی
بس معنی سوی بصورت شد	که چندان مقصود غافل آید
بس حقیقت حق بود معقول	کن پی زرقت سیران سبیل
یک بعضی روی هم کرده اند	که چه صراحت مرگ کرده اند
لک آن سر پیش اضا لان کم	سید به داد سسری از راه دم

ان

این سر با بدین باید درم  
قوم دیگر با و سر کردند کم  
موت که کشتند جلوه یافتند  
انکم ای سوئی کل بشتند

ای در پیش همچنانکه درستی که صورت جسم است و معنی جان	
و این که بر عموم بود علی الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ با معانی	
ان معنی همچنین است در حرف طرد فیه و فانی حقایق را و الفاظ	
مراد روح معانی را و با وجود آنکه در هم آمیختند هر کز لفظ در معنی	
و اسم از ستم خیر نباید و الی اشار قدس الله سره	
لفظ را مانند و این جسم را	میخیش را در و روی مانند جان
دیدن و ایستادن پس بود	دید جان جان بر نفس پس بود
لفظ در معنی همیشه مارک	زمان بهر کفایت قد کل
لفظ چون ذکر است و معنی طاعت	جسم جوی و روح آب و سایر است
فتر با بروی این آب رود	از غبار باغ جنبی شده و
فتر با را منزه اندر آب جو	ز آنکه آب از باغ می آید جو
حرف طرد آید در معنی جو آب	بر معنی عنده ام الکتاب



ای برادر حفظ چون پستان	معنی اندر وی مثال دانند است
دانه معنی بکینه در عقل	نکره و جهان را گوشت خلق
بجوای بیل و کل گوش دار	که چه کفنی منت اینجا آشکار
که چه کفنی منت سر کفنت	هین بیبالا بر پیر جعد است
گفت در شطیح کین خانج است	گفت خانه از کجاش آید بدت
خاندان امیر است با بخره بیفت	خرج آنکس سوی معنی شفت
در کدز از صورتی از نام نیز	از لقب و ز نام در معنی کزین
<b>حکایت</b> در بیان آنکه هر کسی را حقیقتی است که صاحب او	
و صورتی که دارد او است و اکثر اهل عالم بدو خلق گشته اند	
از لب صاف و در کد گشته که صورت میان صافی دل که از صورت <sup>بگذرد</sup>	
درا راه باصل بر ند چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید	
صوفی بدید چشبه در صبح	پیش آمد بعد بدید در صبح
گردد نام آن در دیده در صبح	این لقب شد فاش آن در صبح
این لقب شد فاش در صاف و صبح	مانند اندر طبع خلقان حرف

مجنون سر نام صافی در شفت	اسم را چون در وی بگدا شفت
هر که کل خوارست در ویرانش	رفت سوی صافی صافی را شفت
گفت لابد در در صافی بود	زین دلالت دل صفوت بیتر
است صوفی آنکه شد صفوت طلب	تر لباس صوفی و خیالی در لب
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک	بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش که روی تا وصل او	نه جو عباده و خیال تو بتو
پاک بسخانی که سبستان کند	در غلام حرف نشان پنهان کند
شد غلام حرف صوت کف و کو	برده که سبب نماید غیر فو
باری فزون کن نویسن بوز اهلش	ناسوی اصلت برد بگردد کوش
بو نکند او سپهر هنر از زکات	تن پیش از باد سرد و بر غما
تا آند آید منامت را از	ای هو انان از رستان مرده
اند هوا باکی رسی بی جام هو	ای ز هو خلق شده با نام هو
هیچ نامی بی حقیقت دید	باز کاف لام کل کل حید
اسم خواندی رود مساز باج	بیبالا دان مجود در آب جو



حرف چو در چار دیواری	حرف چو بود تا فو اندیشی از آن
فوق صوت و فلق را بر هم نهم	تا که بی این هر سه با او هم نهم
ای خدا جان از تو نباش آن سخا	کام نبرد و جیست میر وید کلام
تا که سازد جان پاک از قلم	سوی عرصه دور بهمنای صفا
اصطلاحی هست مراد آن	که بنا شد زان جز اقوال
کز نام و حرف خواسی بگذرد	پاک کن خود را از خود بین بگیرد
دختر صوفی سواد و حرف نیست	خزول سفید همچون برف نیست
زاده نشسته آثار تسلیم	زاد صوفی چیست اسرار قدم
چون در برستان صوفی زانو	حل مشکل را در زانو جادو
<b>رشته چهارم</b> در میان یقین و ترک تردد و اضطراب <sup>یقین</sup> بدانکه	
مستغنی شد منت از استند راک اسند لال بعبیان از بیان و	
گفته اند حرف حجاب علم است وطن بی شبهه از وطن خیال زاید	
در یقین بجایست شود کرایه و المیه اشار <sup>سه</sup>	
دند از بدو یقین بی احتیال	انچنان که لطف همیست از بدو <sup>حلال</sup>

این عجب

این عجب طبیعت در قوای <sup>یقین</sup> همین	کوین بر سر بیستان یقین
هر کمان نشسته یقین است <sup>یقین</sup> ای	میزند اندر تر از ابد مال <sup>آ</sup>
چون رسد در علم پس دریا <sup>شد</sup>	بر یقین را علم او چو یاشد
ز آنکه مست اندر طریق مفتض	علم گستر از یقین و فوق وطن
علم جو یابی یقین با سنده <sup>ان</sup>	دان یقین جو یابی دیدت <sup>عنا</sup>
سینکند در نش پایش ای <sup>علم</sup>	که یقین کشتی بیدند <sup>حجم</sup>
اندرا لیکم بچو او را کنون	از پس کلا پس نو نغنون
علم را دو کمان را یک <sup>بست</sup>	ناقص که وطن کوه از <sup>بست</sup>
مرغ یک بر زود افتد <sup>نکو</sup>	باز بر و بکده و کامی زان <sup>فستون</sup>
افتد و خیزان میرود <sup>مع</sup> کمان	یا یکی بر اسب <sup>اسبان</sup>
چون زطن و درست <sup>عش</sup> نشود	شده در آن مرغ <sup>دختر</sup> بر <sup>بزرگ</sup>
بعد از آن <sup>بسی</sup> سوا <sup>سقیم</sup>	نه علی و جسم <sup>کیا</sup> ای <sup>سقیم</sup>
باد و پر بر سر <sup>چون</sup> چیریل	بی کمان بی <sup>فک</sup> سم <sup>بی</sup> قالی <sup>قل</sup>
<b>بیان آنکه</b> لطف و دویم شایسته را <sup>سند</sup> و <sup>تار</sup> <sup>ک</sup> <sup>منابع</sup> <sup>ایست</sup>	



بهر منزل یعنی نرسد و ایستاد قدس سره

عقل خودی آفتش و هم وطن	ز آنکه در فلکات شد او را
صد هزاران کستی با یونان	نخچه نخسته گشته در دریا می هم
خون ترا و هم تو دازد خیره	از به کردی کرد و هم ای می
بزرگین که نیم تراست	آدمی بی و هم این میسر و
بر سر دیوار عالی میروید	کرد و کرد عرضش بود که میسر و
بلکدی افتد بلز در آن	نرسد و همی را انکو بیست
کبر ترسان دل بود کوا از کمان	میزید در شک ز حال انجمن
بهر و دره می نداند منزه	کلام ترسان می نهند ای
خون نداندره مسامحه چون	با تر دو پای دل بر خون شود
هر که گوید پای این نور راه	او کند از نیم انجا وقف
دنداندره دل با هوش او	کی رود هر پای و هر کوش او
بس هر و هر او این بیشتر	ز آنکه وصف صفتی هم انظرا

ای درویش هر که از مشرب یعنی سیراب شد از نرد و انضط

و گش

و گش گش گمان و چمن با رست و با مان خانه نبات و کین پیوست هر که

بمنزل سکون و اطمینان رسیده در میان نرد سر کرد آن ندو ایستاد

هر که خوابی دید در روز است	ست نشاند زده طاعات
میکند چون آشته است این جور	بی فتور و بی گمان و بی ملا
در است انکو چنین خوابی ندید	اندرین دنیا نشاند بند و
ور شد اندر نرد و صد دل	بگزان شکستش و سالی کله
پای بسن پای بس در راه	می نهد با صد نرد و بی یعنی
این نرد عقبه در راه حتی است	ای خنک انکس که با این مطلق است
این نرد جسم در زندانی بود	که بنسکه ارد و کمال سوسنی رو
این بدین و آن بدین میسند	هر کسی گوید نیم راه رشت
مرد باید انجمن در راه خود	گش این و آن سو کم نشد
که همه عالم بگویند ش تو	رره یزدان و دین مستوی
او نگردد که متر از گفت ش	مان طاق او که در جفت ش
در همی گویند او را که	کوه پنداری تو و بر که



او نیفتد در کمان از طعن بی	او نگرود در دست از لغزش
بلکه کرد با و کوه آبد بگفت	کویدش با کرمی کشی تو
بج کیده ز نیفتد در خیال	که خیالش میکند در بخور حال
<b>در بیان آنکه عالم خیال عالمیت بی نهایت و آنکه خلق در خیال</b>	
تجرب ما نده اند و در کار کلا بستر جهانیان بر خیال و اندیشه است	
بلکه چون یک در لکری ایشان از اجسده اندیشه و خیال	
چیزی نپوشی چنانچه حضرت مولوی معنوی مفسر ماید	
نیست و نشان خیال اندر	تو جهانی بر خیالی بن روا
بر خیال صلحان و جنگ	وز خیال فخر نشان و ننگ
از خیالی کشته شخص بر کوه	روی آورده بعد نهایی کوه
وز خیالی آن دگر بر چیده	رو نهد سوی دریا بهره
وان یکی بر ترهیب در	وان دگر اندر برهیمی بسوی
عالم و تم و خیال و طبع و بیم	هست ره و روا یکی عظیم
تقسیمای آن خیال نقش بند	چون خلیجی را نده او کند

گفت خدا

دول

گفت خدا پی ابراهیم را	چونکه اندر عالم به رسم او نشا
عالم و سم و خیال چشم بند	انحان کرد از جای خوش کند
غرق کشته عملهای چون خیال	در سجا به رسم و کرد از خیال
آدمی را فریبی هست از خیال	که خیال نش بود صاحب کمال
در خیالاتش نمایدنا خوشی	می کند در همچو سوم از سنه
بهر پیشین از خیال خوش شد	کان خیالات فرخ خوش آن
از یک اندیشه که اندر درون	صد جهان کند بیکدم سر کون
خلق بی پایان از یک اندیشه	کشته چون سیلی روانه برین
خود میندانی که از آن نشد	فایست اندر جهان بهره
ای برادر تو همین اندیشه	باقی تو را سخوان و رشید
که کلت اندیش تو کشتی	وز بود خاری تو همیشه کشتی
جمله خلقان حسنه اندیشه	ز آن سبب خند دل و غم پند
جهما و کوشمارا بسته اند	جز مرا نهادار که از خود رسته اند
<b>در بیان آنکه اندام مختلفه نتیجه اختلاف خیالات است</b>	



و این غلاف و اختلاف جمعی مخلص اند که از دهم خیال  
که نشسته اند و البت اشاره قدس الله سره العزیز

نور خیال به نهن راه نصیب	گشت مفاد و دو فرقه در دین
این روشها مختلف بین	زمان خیالات بلون در درون
ان خیالات از بند ناموس	حون زبون شد و شها مختلف
مخوفی که مختصری میکنند	بر خیال قبله سوسمی خشن
قبله جانرا چونان کرده اند	هر کسی رو جانی آورده اند
چونکه کعبه رو سینه چنگاه	گشت که دانه که دست را
هر کسی روی سوسمی برده اند	وان عسیر بر او برید مسو کرده اند
هر کیو تر میسر در دین	وین کبوتر جانب می جانب
مرد ایقان را ز دهم خیال	موسی ابرو امین کویه مال
موسی ابرو در خیالات قمر	نون هلال عیب اند در نظر
مرفعی گفتش که ابرو را هلال	تا توانی کرد تحقیق هلال
ان خیالاتی که درام ادیاست	عکس در رویان بستان خدا

ان خیالات

این خیالات جهان جملها	می فرسودند و مازاد روی را
خلق را از جملها دلگشت نش	با من این جملها نخواهد شد
جملها شازمان بر هم ز نیم	انچه از فراسیند من بر کم
اب را از دهم من انش کنم	انکه از دهم نارندان کنم
دست شد بالای ست این	تا بنزد آن که الیه استی
کان یکی در راست می خورد	جمله دریا با چو سیلی مشان
جملها و عارها که از دهاست	پیش الا بعد آن جمله چو لا
دیم و نکر و حسن و ادراک شما	مخوفی و ان مرکب کودک بلا
جملها ن کشته سواره بر نی	کیس براق ما ستیاد دل
با من تاروی که در مستان حق	است تا زان بگذرند از نه طبع
توح الروح الیه الملك	س عرج الروح تهنه الفلک
مخوفلان جملها دهن سوار	کوشه دامن گرفته اسب و
از حق ان النطق لا یعنی رسید	مرکب طن بر فلکها کی دوید

در معرفت انسان که نوحه نامه الهی و امین جان

دانش خردی که از نوحه نامه الهی  
مربوط به نوحه نامه الهی است



پادشاهیت بدانکه انسان سطره اشو صفات حق انصاف و  
 کرامت ظهور سمیع و بصیر و حکم و قادر که مرکب از انسان اعظم  
 افضل مغایق غیب هویت حق تعالی برایشان بمفاتیح غیب  
 هر جا که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان خود در سمیع و بصیر و بیان و  
 جنبه از خواهی گشت سمع و بصر و سانه و دیده مفهوم طبع  
 از قبیل محالات است لاجرم حضرت کمال که جامع جلال و جلال  
 حسن مرتبه برزخیت که اجمالیه ایشان و تفصیلیه عمارت بود  
 مرتبه خلافت کبری خود در میان این نوع عظیم انسان عالی توان  
 و حضرت مولوی قدس در بیان خلافت ایشان که عین مقصود است  
 و نهایت و مقامات و مراتب انوار ذات و تجلی آثار صفات  
 او را ملاحظه اوصاف و صف او را ملاحظه آیات او  
 چون مراد و حکم بزبان غفور بود در خدمت تجلی ظهور  
 بی از صدی هند را شوق و او نشسته به پیش از صدی  
 پس خلیفه ساخت صاحب سینه تا بود بنا همیشه را همیشه

بس

بس صفای سجد و کسش را و  
 خلق را چون آن صاف زلال  
 علم شان و عدل شان و لطف شان  
 پادشاهان سطره شامی حق  
 خوبرویان آینه خوبی او  
 هم باصل خود رود این خال  
 جمله تصویرات عکس است  
 عکسها را مانند این عکس است  
 قبله و حداینه رو چون تو  
 ماریت از ریت احمد است  
 خدمت او خدمت حق کرد  
 چشمه را این کز راه کن طین  
 دو کوی و دو نجوی و دو محو  
 حله عالم موج یک دریا بد  
 و آنکه در ظلمت خندش نهاد او  
 و در آن نابان صفات و الجلا  
 چون ستاره چرخ در آید  
 فاضلان مراتب آکا حق  
 عشق ایشان عکس مطلوبی او  
 و ایما در آب کی ماند خیا  
 چون بجای جیم خود خود جمله او  
 در مغال عکس حق ننمود  
 خاک سجود ملائیک چون شود  
 دیدن او دیدن خالق شد  
 روز دیدن دیدن این روز  
 آن یکی قبله است دو قبله  
 بنده را در خواسته خود خود  
 غیر آب و جنش بارش محو



راست بین باشی که از ازان ماه طبعی	غیر احوال هیچکس نبود چون
در یکی و اما ندرت چون تا طبعیت	سخنان بیکدیگر در دیدن احوال
<b>در بیان آنکه انسان از ظاهر است و باطنی و اعتبار از مضمی باطن دارد</b>	
نه صورت ظاهر چنانچه در قصه در وصف خیال توان بر آید	
ای خاک از آنکه ذات خود خست	اندر این سرمدی قصری خست
ماند استیم ماند این تنسیم	از درای تن صدای میزیم
کودکی که پدید جود و مویز	پیش عاقل باشد این بس سخن
پیش دل جود و مویز آید	طفلی که در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کور است	مردان باشد که برون از شکست
رودش بکین و نرنگ بکین	نرنگ این مادم و قنوتش کن
که برین و موی مردستی کسی	هر بر بر آید ریش و سوابش می
تا شوی چون بوی گل با شام	بنواد و سنمای ساکنان
کیست بوی گل دم عقل خود	خوشن قلا و وزره باغ ابد
<b>ای در دینش ظاهر انسان تیره نماند اما باطنش صفات و صفات</b>	

صادق

باطنی

<b>باطنی فیه الرحمه و طاهره من قبله الغدیر و الیه اشارة</b>	
از برون شد خاک شکل ابروی	وز درون دارد صفات انور
ظاهرش باطنش کسب میکند	باطنش چون گوهر و ظاهرش چون سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم	باطنش گوید که تو اینی
ظاهرش منکر که ظاهرش نیست	باطنش من که در و سیر با نیستی
ظاهرش گوید که من بر دم بنی	باطنش گوید که بناییم حق
ظاهرش خاک اندوه و بخت	وز درونش صندل از آن خست
ظاهرش از تیرگی افغان کنا	باطن او در کلستان و کشت
جسم مار پوشش است در جفا	سجود در یازیر این که در پست
که که باشد که بیور است	طین که باشد که بیور است
شاه دین را سنگ ای دان تو	کین نظر که دست ایلیس
کی توان اندوه این خورشید را	با کف گل تو بگو آینه را
که بریزی خاک و صد خاکش	بر سر نور او بر آید بر سرش
که بظاهرن بری پنهان بود	اومی پنهانتر از پر بیان بود

۲۲۵



آدمی صمد بار خود چنان است	نزد عاقل زبان بری گفتار
ای سیحای نمان در چو غم	ای هزاران حیرت اندیشه
ای بیساز از تو ویران دکان	سجد و گاه لا مکان اندر کمان
صورتی را من لقب چون و کیم	که هر اسن خدمت این طبع کیم
تا بدینی شمشه نور جلال	بست صورت چشم را نیکو حال
هست سجود ملائیکه ز قضا	آدمی چون نور کسب راقدا
از همه مخلوق عالم برتر است	چو که آدم نور حق را منکدر است
ظن و تحقیر ملائیکه دور است	اوز حکیم حق ز حق منکدر است
سجد و گاه جمله عالم هموست	معنی آدم که ان منطور است

**ای درویش** ایلمین نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت او  
 غافل ماند لا جرم از این بصورت خاکسار معنی شد و ازین نکته بخیر  
 که آن اوند خلق آدم علی صورتی چنانکه سخن حضرت مولوی صمدی است

ز آدمی ایلمین رست و بند	غافل از معنی شدن مردود
این ندانست او که اوصاف کمال	اندرین امیسه بنماید جمال

هر چه دروی دیده کرد و عکس آید	همچو عکس ماه کا ندر آب چو
اندرین جو عجبسه دیدن با نجر	همچو هر چو تو خیانتش غن سهر
گوز از عین این عکس نقوش	حق حقیقت کرد و میوه فروش
چشم ازین آب از جود میوه	عکس می بیند بسو پر میوه
پس بعضی آب باشد ان آید	پس مشوعیان جو بقیس از حیا
بر سره چو با تو این حکمت مرا	اندرین جو ماه من عکسش محو
آب حضرت این ندر نام دود	هر چه اندروی نماید حق بوج
زین نیک جو ماه کویدین هم	من نه حکم هم حدیث و هم هم
از در جو با کسید این جوی	ماه دان این پر تو سرور
ای طهور تو بکلی نور نور	کنج محقق از نو آمد در طهور
کنج محقق به زبیری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد
کنج محقق به زبیری چاک کرد	خاک را تا با نتر از افلاک کرد
آفتابی در کمی دزه سن	تا کمان آن دزه بکشاید
چشم ان خورشید چون کس	دزه دزه کرد و افلاک زمین



ان نفوس پاک اثر با بدن  
 طاهران رختستان توأم  
 پس بصورت عالم انفس بود  
 غاثران شایخ اصل میوه است  
 که بنودی میل آمدی  
 پس یعنی آن نجس از میوه است  
 بهر آن فرموده است این  
 که بصورت من زاوم زاده ام  
 که برای من بدش سجده  
 پس زین ز اید در معنی  
 اول فکر آخر آمد در عمل  
 که چه میوه حسد در درو  
 ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت اخوت و کسب معنی  
 مخلوقات و جنس یکدیگر باشد زیرا که چون حکم فاجبت آن

مقصود است

مقصود از اینجا و عالم کمال بیداری ان حضرت بود و کمال  
 بیداری او بر طهور حقیقت جمعیت ذات اجمل او تفصیلاً  
 سوخوف و مظهران حقیقت جمعیت کما سی فر صورت مختصری  
 پس تفسیر رضیه اول الفکر و العمل است در شان او در هر دو  
 تخمین فکر است پس شما  
 توی خویش را بیازی  
**ای درویش** جمیع آنچه در عالم است مفصلاً مندرج است  
 در شان انسان بحکم انسان عالم صغیر بحکم است و علم انسان  
 مفصل این از وی صورت است اما اندازه مرتبت انسان عالم کبر  
 و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه در استقامت  
 مشخلف علیه و حضرت شاه و لایق شاه اینجا میفرماید  
 در علم انک جرم صغیر  
 و تیک انطوی العالم الاکبر  
 پس انسان باید که خود را بشناسد و نعمت خود بداند و از خود طلبه آنچه  
 که در بیاد جمال و جلال مجبور و کمال است و الیه اشارت  
 ای غلام عقل و تدبیر است  
 و پوری خویش را از ان درویش



علم جوسی از کتبهای نسوس	ذوق جوسی نوز ملوای سبوس
باده سزایه ز لطف بود	لطف آب از لطف نوز
هر شرابی بسنده آن قدر	جمله ستاها بود بر نوز
هیچ محتاج می کلکون	ترک کن کلکونه تو کلکونه
ای رخ جون زهرایت س	ای کدای رنگ تو کلکونه
بازده کاند زخم می جوشند	راش بنیاق رویتو جوشند
ای همه در باجه خواهی کردم	وی همه سستی چه سچی عدم
ای نه تابان چه خواهی کرد کرد	ای نه اندر پیش رویت بودی
نوخوش و خوبی و کان هر خوش	نوخوش را خود منت باده کش
تاج کرمناست بر فرق سر	طوق اعطیناست آویزه سر
هیچ کرمنا نشیند این آسمان	که نشیند این آدمی بر غن
بر زمین و جسیخ عرضه کرد	عقوی و عقل و عبار او بود
احسن القوم دروالتین بخوان	که کدما مین کوهرست این جان
که بگویم قیمت آن منیع	می بسوزم هم بسوزستج

ای بود

ای تو ز پیکانه خود را با خسته	دیگران را نوز خود شسته
نوبه صورت که اسی نیست	که منم این و اندان نوبه نیست
بکز ما شتابمانی نوز حشلق	وز عزم و اندیشه مانی تا بکلی
این تو کی باشی که توان او جد	که خوش در میا و سرست خود
میخ خویشی دام خویشی صید	صد خویشی فرش خویشی نام خویش
تو نه این جسم توان دیده	واری از جسم اگر جان دیده
آدمی دیده است باقی تو نیست	هر چه چشم دیده است آن جزاوست
که تو آتم زاده چون آفوش	جمله ذرات را در خود سپین
چست اندر خم که اندر نهر	چست اندر خانه کاند نشسته
ای جهان ظلم است و دل چون	ای جهان ظلم است و دل شهر عجا
حضرت مولوی رحمه الله علیه عالم را خم و سخا نه گفته و دل این را	ند و شهر خوانده از پنجا معلوم مینود که هر چه در عالم است در
انسان هست و در رفتار انسان امری هست که در عالم نیست و	جمعیت او است و نوضیح این نکته آنست که شیون و صفات



در مرتبه جمعیه البیہ محمل است و بالقوه و در ظاهر متفرد عالم  
 و بالفعل و فشار انسان جامع است من الاجمال و التفصیل و القوة  
 و بالفعل زیرا که همه در وی دفن محمل است و بالقوه و علی سبیل التبیح  
 مفصل است و بالفعل و محصل این سخنان شد که انسان خلقه است  
 قابل و نظمی کامل و مرآت صافی مرصعات قدیم را پس باید  
 که دریم در آئینه خود نگردد و بکلمه سزیه اسم اباننا فی اللغات  
 و فی انفسهم رقوم صفات از نوع ذات خود مطالع نماید  
 که هر چه او را باید ماوست <sup>بهر</sup> بیرون ز تو نیست مرجه در عالم  
 از خود بطلب هر چه خواهی <sup>تو</sup> نزد یک نزد یک دور دور جستن  
 کار خیر از نیت و نقد را با امید سیه از دست دادن بیشه غافلان  
 ای بر لب بر تشنه رخسار <sup>دوی</sup> بر سر کعب از کدانی <sup>دو</sup>  
 بر سر مواید نواید نعم الهی که سینه نشستن غنیمی بزرگی <sup>و در میان</sup>  
 بخار زخار اسرار تنه ساسی نشسته بودن حیثی عظیم چنانکه مولوی <sup>فنا</sup>  
 مکسد بزبان ترا بر سینه <sup>نومی</sup> خواهی لسان در <sup>درد</sup>

در سر خود و دل خیره سرب  
 آرزو او در میان آس جو  
 هست آتش روی او آن  
 اندر آس و پنجره آس روان  
 چون کرد در محسوس که بد محسوس  
 کفنه ان کو جابش میشود  
 در میان روز کفنه روز کو  
 در بر مطلوب بر ما حاضر است  
 در دل مالالذکر و کشتن  
 در ایما ترو جو انیم و لطیف  
 آنچه دیدیم جنبه ما کس نید  
 خوش را شناخت میکن آوی  
 خویش را آدمی از زبان خود  
 هر کسی شد بر خیالی ریش کاو  
 همچنین هر قوم چون بود انکا  
 رو در دل زن حرام بر در سرب  
 ماخل از خود زین دان تو آنچه  
 و ان خیال چون صدف یار او  
 ابراس اثنا بشن میشود  
 خویش رسو کردنت ای نور جو  
 در رفتار جنتش بهمان آرا  
 بیری و بر مردکی را راه منت  
 نازه و خندان و پیشین و <sup>نصف</sup>  
 سخن اقرت گفت من جل الویر  
 از قرون ای دوست در کعبه  
 بود اعلی خویش را بر دق دست  
 کشته در سوادی کبچی کبچگان  
 کرد نغمی بزبان اندر چون



خویشین بر آتشی بریزند	وز طواف شش معنی فایند
ماه را بگذرانند تا آری شود	عین خواب و خضم پداری شد
خفتی بین عظمتهای شد	آب از دست من جمل الوتر
<b>تمثیل</b> از حکایت آن زاهد که بواسطه خوان نعت وصال ستر	
شادی تمام داشت و خلق چون از آن مایه رحمت بویی ز شینید	
در خطبای فراقی از غمی مردند چنانچه سخن حضرت مولود	
سجدهای کان زاهد اندر خط	بود او خندان و گریان چهل ر
بس بگفتندش بر جای خنده	تخطیج مردمان بر کنده است
گفت در چشمش خط است	چشمش من بهشت است این ز
من می نمم بردنت و مکان	خوشها بند رسیده تا میان
خوشها در موج از باد مسبا	بر بسیاران سبزه تر از کنده
بار خردون تنسید ای قوم	زان نماید مرشدا را این خلق
بار موسی حسرت کردید زود	تا نماند خون و پسنیده آرد
من می بزم جباران چون بزم	آنها از چشمها جوشان مقیم

نور صغف خود کمن در سر کشا	بر نوبت برین سنا نوبت چا کشا
بر نوبت ندان برین ان زمان خو	عین مشغولی مرا گشته فراغ
بای خود در کل مرا کل گشته کل	مرتا ماتم مرا سور و دهل
از هزاران می نگویم من سیک	ز آنکه آنگه است کوش ازیر
چشمم این گفت فروده است	عقل کوید فروده چه نقد
<b>در بیان آنکه نقد حاصل عقلمت و نسیم محصول و هم در بیان</b>	
حکایت فرزندان غزیر علی السلام متابعت که از پدر خوای پر	
گفت آری دیدش از پس می آید بعضی شناخته و بهوش شد	
و بعضی دیگر نشناختند و میگفتند این سخن فروده بود بهوش باشید و	
بمحو پوران غزیر اندر کند	انده برسان ز احوال پدر
گشتاینان بر وی باشت	پس پدرشان مش اند گمان
پس بر رسیدند از دکای رکنده	از غزیر با عجب داری خبر
که کسی مان گفت کار و زان	بعد نو میدی ز پرده میبرد
گفت آری بعد من خواهد	آن کی خوش شد جوان



بانگ نیند و گای شهر بشاد	وان در کشتن پیوست اویش
که در جای مزده است انجی	که در افتادیم در کان شکر
و هم را نزهه است پیش عقل نقد	ز آنکه چشم و هم شد بجز نقد
کافر از در و موس را	یک نقد حال در چشم بصیر
ز آنکه عاشق در دم نقد است	لاجرم از کفر ایمان برتر است
و موافق همین حکایت است آنکه صوفی عارف به نیم درم راهی شد	
و بعد درم نشیند و چنین گوید حضرت مولوی قدس سره	
صوفی را گفت خواججه سیم با	ای قدسای ترا جانم تراش
یکدم خواهی تو امر و زاری هم	یا که در او چاشنی کاشی مدغم
گفت وی منی درم را صنی نرم	ز آنکه امر و زاری من در آمد درم
تسلی نقد از عطای نسبی	نکد قفا پشت کشیدم نقد
گفت صوفی را بکام نقد	تو بشهید نسبی سر کرده دل
نقد نخر آمد پیش عاقلان	دل بند و نسبی را بر جان
فاصلان تسلی که از دست تو است	که قفا و سلیش پست تو است

در شرح

**در شرح هشتم** در معرفت دل و آن جوهریت نورانی مجرد که در مرتبه

نزالات بنیاب اوج محفوظات در عالم محفوظات در عالم حکما

این جوهر انفسی ملحقه خواستد و حق آنست که دل حقیقه حائمه است

که جامع جمیع حضرات و نظریه صوبت ذراته با تمام سما و صفا و <sup>سکون</sup> <sub>سکون</sub>

شمع سرب پرده شناسی دل	آینه نوز الهی دل است
و حضرت مولوی قدس سره در شرح عالم و صحت کشور قلب دار الملک	
حضرت که با فرود علا دوست و بارگاه سلطان ازل حکم و لکن سعید	
قلب عبدی المؤمن انارت بد و سیف باید قدس سره العشر	
کر کش آمدل سرانان از	جان بیوی عرش ملز در کنان
در خرد انجی عرصه ان پاک جان	ننگ آید عرصه هفت آسمان
گفت بیغمه که حق فرموده است	من بکنم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	من بکنم آن یقین دان ای عزیز
در دل موس بکنم ای عجیب	که مرا جوی درون و طلب
خود برزگی عرش باشد من	یک صورت کیت چون معنی



کام در صحای دل باید نهاد	زانکه در صحای کل بنویشد
این آباء ستال ای دوست	چشمها و گلستان در گلستان
<b>حکایت</b> صوفی مراقب که رفقایش تفریح حدائق است و کل	
داو بنظر عشق ملاحظه ریاض جان و دل بنمود و آیه اشار	
صوفی در بانج از بهر کشاد	صوفیانه روی برز از انهدا
بس فورفت او بخواند نفل	شد ملول از صورت خواست
که چه چسبی اندر ره نگر	این درختان بن و انار خضر
امری بشنو که گفت نظر	سوی این انار رحمت آرد
گفت انارش دلست ای بو	ان برون انار انارست و بس
باغها و میوه اندر دل است	عکس لطف او برین است
باغها و سبزه در عین جان	بر برون عکس خود آید
که بودی عکس آن سر و سر	بس نخواندی ایزدش دار
این عذراست یعنی این خیال	هرت از عکس ل و جان خیال
جمله معذوران بدین عکس اند	بر کفانی کین بود جنت که

میگرزند

میگرزند از اصول باغها	بر حیالی میکتند آن لاغها
حون حیات از حق بگیر ای	بس غنی کردی ز کل درد دل ای
کوشه لی کوشه و دل بست	تو بلا شرفی و لاغری ما بست
شیر خواره چون زردای یکسله	لوت خواره شد مرا و لری
تو در لا منقول حق آنکه شو	که چه جز وی سوی کل خوردی
در حدیث است که دل همچون	در بیابانی اسیر خمر است
با دیر بر طرف را نگر	که حب و کد راست با حدیث
هر زمان دل را در کمر بسته بود	ان نه از وی بلکه از جانی بود
بر روی کان در تخر با خداست	کی شود بوشید را از جانی است
دل نباشد حق و در آن گفت و گو	دل نباشد حق چه دانند حق
جسمها منکوره دان در سارح	تا فیه بر عرش و افلاک این سراج
گشت منکوره از جابه جای نور	که همی در روز نور آن کوه طود
بس مثال و شرح خواهد این کلام	لیک رسم تا لغز و فهم عام
<b>در بیان آنکه از دل فرغ بسیار است اگر صاحب خود فیض</b>	



کلی را با علی و اگر نه باری در ظل دولت و لداری در ای تاب علم دل  
 ان فی ذلک لکرمی لمن کان له قلب و الیه اشار قدس سره

حق بهکوه نظریان بر دل است	ینت به صورت کمان است
بومی کوی مراد دل نیز هست	دل فراز عشق مانند فی است
در کل تیره ایقین هم است	لیکن آن آبت نشاید آبت
آنکه تو از آنخواهیش دل	کا و خور است اما آب و گل
ز آنکه که آبت مغلوب است	بس دل خود را کمو کین هم است
ان دلی که آسمانها بر سر است	یاد دل ابدال یا پیغمبر است
باک کنند ان زکل صافی شده	وز فرونی آمده و انی شده
ترک کل کرده سوی سجده	رسته از زمین کل بگری شده
است ما محبوب کل مانند است	بحر رحمت جند کن مار از طین
بحر گوید من ترا در خود کشم	لیک میلانی که من آن خشم
لافت تو محروم منیب دار تو	ترک آن پندار کن در ما در
سر کشیدی تو که من صاحبم	حاجت گیری ندارم و ا صلح

انچنانکه

انچنانکه آب در کل کشند  
 دل تو این آلوده را بنداشتنه  
 خود رو اداری که ان باشد  
 لطف شیر و انگین عکس است  
 پس بود دل جوهر و عالم عرض  
 ینت دل کو عاشق مال است  
 دل نباشد غیر ان دریای نور  
 ندل اندر صد هزار ان خاص و عام  
 باز این دلهای غروی چون  
 ریزه در لرا بسسل و لرا بگو  
 تو دل خود را چو دل بنداشتنه  
 دل که که مقصد جو این بهفت آسمان  
 صاحب دل آئینه شش شود  
 هر که اندر شش جهت دارد مقدر

که منم آب و چرا جویم بد  
 لاجرم دل زایل دل برداشتنه  
 که مرد در عشق شیر و انگین  
 سر خوشی ان خوش از دل صلت  
 سایه دل چون بود لرا عرض  
 یاز بون این گل آسما  
 دل نظر گاه خدا و نگاه کور  
 دل یکی باشد که کام ان کلام  
 یاد صاحب دلی کو سعد  
 تا شود آن ریزه چون کوی از  
 جست و جوی امل دل بگذاشتن  
 اندر و آید شود انج انان  
 حتی بد در شش جهت ناظر بود  
 کندش بواسطه دل حق نظر



ورق قبول همو با سینه	گر گذرد هم برای او کند
حق بگوید دل بسیار می بیند	صد جو ال ز بسیاری ای
در ز تو مضر بود عزم	کز تو رضی است ل من ضم
تخته او را اور ای جان ندرم	شکر در تو دران دل بیگم
زیرای ما دران باشد جنان	با تو او چو بنت من هم چنان
ای شک انگو بداند دل ز پوست	مادر و با او اصل خلق است
نه بنفش سجده و نه تیار ز	من ز اصل دل کنم در تو نظر
فانتعوا ذالقلب فی تدبرکم	گفت لاینظر الی تصویرکم
گویدت پرست زین دل ز تو گو	تو گو می نکت دل آوردم
جان جان جان جان آدم است	ان دلی او که قطب عالم است
جنس دل شو که فید سلطان	صاحب دل جوی اگر چنان
ز همی نشانه از احسان وجود	دل محیط است اندر من شهود
میکنند بر اهل عالم اختیاریا	از سلام حق سلامت متانیا
ان نشان دل بد آنکس سید	بر کرد این درشت و معد

داس توان نمازت و حضور	هین مندر دامن ان سنگ
نماند در دامن زان سنگها	نماند خنجر با از سنگها
سنگ بر کردی تو دامن از جنان	هم ز سنگ سیم و ز چون گوید
ان خیال سیم و ز چون ز تو	داس صدقت درید و غم تو
<b>ای در جیش دل آینه جمال دوست هر اینها یکدست</b>	
ناروی بنیاید و آینه تیره هیچ خبر از نشاید و هیچ کار نیاید	
آینه دل صاف باید تا درو	و آشناسی صورت زینت و نگو
آینه دل خون منو صفائی و پاک	نقشها یعنی برون از آب و خاک
صورتی به صورتی بجد و عیب	ز آینه میثاقت موسی راز و حسد
که چنان صورت بکنجد در فلک	ز بوشش فرخ و در یاد سبک
ز آنکه خود دست و محدود است	آینه دل خود نباشد همچون
زین حکایت کرد آن خستم رسل	از ملک لایزال لم یزل
که بکنجد در افلاک و خلا	بر عقول و در نفوس باعلا
در دل من بکنجدم چون طنیف	بی ز چون و بی چرا و بی کفیف



یابد از من مادنا پیمنا و کت	تا بلای آن دل فوق و تحت
بر نشت آمدند من و در من	لی خن اسینه بچونی من
میرسد بی واسطه نور خدا	روزن دل کنگار سینه صفا
اصل من بنده روزن کردنت	دور خست آنخانه کان لی رونت
بیشه زن در کندن روزن طلا	تیشه مهر پیشه و کم زن سیا

**مبتدل** در معنی که همیشه افعال جهاننا آن جمال لی زوال  
 از پیشه وجود در درجات تنزلات طلوع است اما خانه که  
 روزن ندارد از پر نور شعاع آن بحیران موسوم می ماند و البتة

نور روی یوسفی وقت عیوب	می فساد از روزن اندر قصبه
بس کیفیتندی درون خانه	یوسفت اینوسیران کینه
زا نکه بر دیوار دیدندی شعاع	همم کردندی بس اصحاب نقاب
خانه در کس در پرچم است لفظ	دارد از سیران آن یوسف فرزند
هین در چرخ سوی یوسف با کس	وز شگافش فرج و آغاز کس
عشق و زری آن در چرخ کردنت	که جمال دور سینه زوشت

خانه آن دل که باشد بی ضیا	از شعاع افعال کبریا
جیف صد جیف صاحب خانه	کوت از دوروزنی کاشنا
تنگ و ناریکت چون خانه چون	بچهر از ذوق سلطان و در
راه کن اندر در و نهان خویش را	دور کن آدرک دور اندیش را
بس همیشه روی معشوقه نگر	این بدست نشت ای جان
چون شدی زیبا بدان زیبار	کورا ماند روح را از سپیک

**رسمه** مفتم در بیان معرفت روح انسانی و مراد از لطیف  
 انسانیست و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی  
 که آن بخاریت لطیف منقول در قلب که قابل که قابل حیات و حسی  
 و این روح انسانی که کفینم نشا را بیت از عالم ملکوت و چون  
 در نگر می هر چیز بر او بصیرت خاص که فایض است بروی از پیش  
 و او را حیاییت خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیا  
 و توابع او از علم و قدرت و ارادت و غیره با حسب مزاج آن چیزها  
 در تنبج و ماد و بحال واقع است و حضرت مولوی فرماید



با سمن و تو مرده با حق زنده اند	با دو خاک و آتش نش زنده اند
پیش احمد او فطیح و فاش است	پیش تو آن سنگ بزه است
پیش احمد عاشق و دل زنده است	پیش تو استون مجده است
مردود و پیش خدا دانا و ارم	جله حسدای جهان من عوام
حاش اینجا و آن طرف کونیند	مردود زمین و پند و زانو زنده اند
آن عصا کرد دسوی ما زده با	خون از انوشان و سیدی
جوهر آهن بگفت مومی کنند	کوهها هم گش و اودی کنند
بجز با موسی سخن را نمی شود	با دجال سلیمانی شود
نار ابراهیم را نسیرین بود	ماد با احمد اشارت پس بود
کوه یچی را پیامی میکند	سنگ با احمد سلامی میکند
باشمانا محرمان ما خاشیم	ما سیم صوم و بصیرم و خوشیم
محرم جان جمادی چون شود	خون شما سوسی جمادی میرود
عقل آن حسدای عالم بشود	از جمادی جانب جانها رو

غار فان بمساح حقیقی غلظت حاد است میشوند و آن من است

الاسج سجده اما عوام را چون کوشش هوش بیند غفلت کند  
 ازین صدا بخرند و لکن لا یفقهون سبحم و سیاد و انت که اگر  
 موجودی باش که مزاج او از عتدال بعید افتاده باشد  
 حاد و معدن غایت حیات و لوازش در وی مخفی کرده بر اکثر  
 و اگر مزاجش قریب به عتدال باشد چون انسان ظاهر شود در وی  
 بر اینان جمیع خواص حیوة ما اکثرش زنده محقق حقیقت جان  
 الا کاسی از جانان و حضرت مولوی قدس سره در معنی منو مابند

جان بنامش بر غیر در آید	هر که افزون جز جانش فرود
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چیز زانو که نشنود و آید
بس فرود از جان ما جان ملک	کوه نمرده شد ز جس شکر
وز ملک جان خداوندان دل	باشند افزون تو بخیر از اهل
قیمت همیان و کید از دست	بی ز این همیان و کید از دست
همچنانکه قدرش از جان بود	قدر جان از پر تو همان بود
انچنانکه بر تو جان برین است	بر تو جانان برین جان است



جان جان چون و گشت از جان	جان چنان کرد که تن کرده ان
بر نو جان جو بنود پروردگی	جان بی بر تو چه باشد مردگی
خون نوزاد جان خود بره که	جان جو بنو زنده مانده که
که بدی جان زنده بی بر نو گون	هیچ کفنی نه استون
جان چنان شد از خیر و شر	شاد با احسان و کریان
چون سر ما هست جان سخن	هر که او اکاء ز با جان تر
روح در همیشه اکائی	هر که این پیش المهی
انقضای جان جو اید ان	هر که اگر تو جانش تویت
خود جهان جان سر از سر	هر که بی جانست از دیش
چون چیز ما هست برون دنیا	مانند ان جانها در ان مید
<b>تمشیل</b> از برای روح جسد جمعی که گویند داخل من است	
و علاج نیز نه بلکه متعلق است بدو و برای حکماست چنانچه مولوی <sup>منقوله</sup>	
در هوای غیب مرغی بر سر	سایه او بر زمین میسر
جسم سایه سایه سایه دل	جسم کی اندر خور سایه دل

مرد خفته

مرد خفته روح او چون آفتاب	در فلک تابان در جان خواب
جان نهان اندر خلا همچون سحاب	تن تعجب میکند زیر لجام
روح چون من امر بر بی محنتی است	هر مستالی که گویم منتی است
زیر و بالا پیش و پس در صفت است	بجهت ذات جان روشت
که تو خود را پیش و پس داری مانی	بسه جسی و محسومی زانی
بخت جان اندر ضامی دیکه	باد و جانرا قوامی دیکه است
انکه تو جان خود پیش کن جان بود	جان شناسی پیش مردان بود
غیر ان جانی که دارد کاه و حسر	جان دیکه هست با جان شمر
<b>در بیان</b> فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی ستره است	
و دیگری پذیرای فتنه و الهیه اشارتند پس سره العنبر	
سب بر خانه جسد اغنی می نهند	تا بخور ان ز فطرت می بینند
ان چراغ این من بود نورش جان	هست محتاج قندله این و ان
ان مرغ شش قندله از حج	دو ایجا بر خواب رخورد و در اس
بخورد و بخواب نیز دیدیم دم	با خورد و با خواب نیز دیدیم دم



با قیاس و در حدی او هم بود فنا	فی قیاس و در حدی او هم بود فنا
چون زید چون روز روشن مرگ <sup>اوست</sup>	ز آنکه نور علی اش مرگ است
ز آنکه پیش نور روز خست تا	جمله حسای بشر هم فی بقا
بیت کلی فانی و لا چون گیا	نور حس و جان بی پایان تا
جان انسانیت زنده از خدا	جان حیوانی بودی از غدا
هم ببرد او بهر نیک و بد	آنکه او حی باشد از فیض خدا
خانه همه را منظم که شود	که بگردان چرخ و طلی شود
نه مثال جان ربایستی بود	این مثال جان حیوانی بود
بر سر هر روزی نوری فنا	باز از هندوی شب چون ماه را
که نشاند نور این بی آن در	نور آن صدف خانه را تو یک
است در هر خانه نور او متن	تا بود خورشید تابان برین
نور جسمه جانها را این شود	بار چون خورشید جان افکن شود
رنگ و بو که از او دیگر زان کو	جان همه نور است تن رنگت بود
فایز از رنگت و از ارکان خاک	رنگ و بوی که شد و لیکن جان پاک

اسخمن

ببین بشوی ای جان ازین تن هر دو <sup>دست</sup>	اسخمن جانی که در خور دست
نه شش را تا ناید و نه سیف را	چون زره دان این تن بر حصار
جسته بودی شکو می از کوفه	سختن کاسی نه در حش جوفه
<b>ای درویش</b> نفس تن مرمرغان ریاض علوی را زندان <sup>سخت</sup>	
بجلافت تن برستان سفلی آباد کوا و عشرت آباد نفس نام کرده اند <sup>والله اشکار</sup>	
صد نه از ناد را کسره کرد	این تن بر فکر است معکوس بود
بر در کس طن حقدی میبرد	بجو صاحب نفس کونین برود
خود خود دشمن او این <sup>تست</sup>	کیس عدد و آن خود و دشمن
لیک از صد و شصت و شصت <sup>است</sup>	که چنانچه بر بدشش تن در
تا نیانی زین تن فانی نجات	در هر شویان خور و ازین استیجا
مع روح است بسته با جن در	زین مدن اندر عذاب ای سر
دارد از زانغان و جندان <sup>عنا</sup>	روح باز است و طماع با عنا
ان عقوبت را جو مرگ <sup>شند</sup>	هر که با صفت خود بکشند
بهر او کارزد فندای او <sup>شند</sup>	ای خاک الگو خدا کردین



مترجمیوه بهت از پویش	پوست دان من را و مغز او <sup>سست</sup>
مغز مغز می دور و افرا	یکدی ای را طلب کر از <sup>سز</sup>
من شناسان زود ملازم <sup>کنند</sup>	اک نشان که منگ <sup>کنند</sup>
جان شناسان از مد و با <sup>غند</sup>	غرقه دریای بچو من <sup>دو چند</sup>
جان شو و از راه جان <sup>جان</sup>	بار پیش شونده فرزند قیاس
جان اول منظر درگاه <sup>شد</sup>	جان جان خود منظر اند <sup>شد</sup>
جان اول اشارت روح اعلم که عقل اول در قلم اعلی است <sup>اول</sup>	
روح محمدی و نور محمدی گویند و او را روح اول و روح اول <sup>اول</sup>	
روح لوحه نیز خوانند و همه ارواح انسی و جنی و عوسمی و <sup>بنی</sup>	
و ملکی و ملکلی و از جنی و فک خریات این روح و افراد او <sup>بند</sup>	
وزبان محمدی صلی الله علیه و سلم میگوید درین حال <sup>میگوید</sup>	
در وجهی للارواح روح و کلها <sup>تری</sup> سنانی الکوین من <sup>من</sup> <sup>طینی</sup>	
ان ملاک جمله عقل و جان <sup>بند</sup>	جان تو اند که جسم <sup>آن</sup> <sup>شد</sup>
از سعادت چون بران جان <sup>بند</sup>	بچون ان روح را <sup>فاد</sup> <sup>شد</sup>

از ملک

ار ملک بالا ترا بنی <sup>سست</sup>	انکه در غش خود دارد <sup>فص</sup>
مرغ کو اندر نفس زنده <sup>انی</sup>	می گوید رستن ارستانی <sup>سست</sup>
دو جهانی که قفسها <sup>سست</sup>	اینشان رهبری <sup>سست</sup>
بس بزرگان این گفتند <sup>از</sup>	جسم پاکان عین جان <sup>افشا</sup>
گفت نشان و نفسان <sup>فعلان</sup>	جمله جان مطلق آبدی <sup>نش</sup>
این نشان جان مردان <sup>شد</sup>	جان حیوانی از <sup>یعنی</sup> <sup>بند</sup>
جان بعضی درین تن <sup>بمخلاف</sup>	است چون شمشیر <sup>چو</sup> <sup>سست</sup>
تا غلاف اندر بود <sup>باقیمت</sup>	چون برودش <sup>سست</sup>
تنج جوین را <sup>بهر</sup> <sup>در</sup> <sup>کار</sup> <sup>زار</sup>	سبک اول تا <sup>بند</sup> <sup>کار</sup> <sup>زار</sup>
در بود جوین <sup>برود</sup> <sup>مگر</sup> <sup>طلب</sup>	در بود الماس <sup>من</sup> <sup>ابا</sup> <sup>طر</sup>
تنج در زرا و خانه او <sup>لیات</sup>	بدن ایشان <sup>شمار</sup> <sup>کمیتا</sup>
<b>ای درویش</b> چون دانستی که بدن مندر روح است اما <sup>این</sup> <sup>بند</sup>	
که دست قدرت این مرغ شریف را درین نفس <sup>کثیف</sup> <sup>بند</sup> <sup>کرد</sup>	
بجست حکمت جندی که بعضی گفتنی است و بعضی <sup>دانستی</sup> <sup>والله</sup> <sup>سست</sup>	



مرواح را در اکتساب کمالاتی که فی اسن الت ان کار از او بر نشاید  
و نشاید و حضرت سید الابرار شاد قاسم انوار اینجا فرموده است

مصلحت بود این قاسم بهر حال  
تا کمان از چاه جان افتاد اندر جان

و حضرت پیر روحی اس معانی را در صورت باز مینماید و میفرماید

مرواح را قالب نداند کار کرد  
قالب بجان میسرده بود

حکمت این اصداد را با هم  
ای قصاب این کردن باز آید

قالب چند او ان جان بنا  
راست شد زین هر دو اسباب

خاک را بر سر زنی سر نشکند  
آب را بر سر زنی در نشکند

کز تو بخوای که سر را بشکند  
آب را و خاک را بر سر زنی

چون شکستی سر رو پیش باصل  
خاک سوی خاک آید رو فصل

حکمتی کوب و دهنی را از دو آج  
کنت حاصل از میان آواز جلیج

باند انگه از واجات در  
لا سع اذن و لا عین بصر

اهبطوا انکمند جانزاد بد  
تا بکل مپنهان بود در عدل

بگر علمی در نمی پنهان شد  
در کزین مپنهان شد

جان کی کیفی شده بخون  
افشای جس عقدت نیست

اینکه بهر ز قیامی روح  
نارسد خوش خوش بند

مرد اول بسته خواب و جور  
اخر الامر از ملا یک برت

افشای کا دل ز این مجهد  
اودم بس است پرونی

دایه اش غیبت اول لیک اخیر  
میرساند شعلا او آتش

که بدتش نیز از جانی است  
نه ز روحست نه از روحانی

جسم را بنوداران غمزه بهر  
چشم پیش بحر جان یک قطره

جسم از جان روز افزون میشود  
چون رود جان جسم من چون میشود

سجدهت یکد و کز خود پس منت  
جان نوبا اسماں جولا

تا بیفد او سمر قند ای  
روح اندر تصور منیم کام

نوری اس جسم می بیند  
جسم فی این نور خود جزو آ

دو درم سنکت پر چشم ما  
نور و حش ما عیان آسمان

باز در روح حیوانیت این  
بیشتر روح انسانی

بگذر از انسان هم از قال و  
تألم در بای جان جبریل



بعد از آنست جان احمد کرد  
چیز سل از بیم تو و ایس غرق

در **ششم** در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف

و فرار از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق شود بر او فقر

و فقر از اصول مقاماتست و ان در مدایت ترک دنیا و مایهها

و در نهایت فناست در عین جمع احدیت و فقر از کویست که

بج نداد یعنی علی اکبر یعنی از سر همه چیز که شسته ما همه چیز سید

والا یصل الی اکمل الامن انقطع و صوفی از آنست که صفای دل

حاصل کرده او این باشد مرنودن عکس افوار را و بدینجهت است که با ذنبا

صوفیا ترا پیش وی خود جای دهند چنانچه حضرت مولوی میفرماید

با دشنا بازا چنان عاوت بود  
این شنیده باشی اربا بود

دست چندان بهلا و اتان  
زانکه دل پهلوی چپ یابند

شرف اهل قلم بر دست را  
زان که علم و خط ثبوت آن دست

صوفیا ترا پیش رو موضع دهند  
کاینجهت است در آنکه گنبد

سینها صیقل زده در ذکر و فکر  
تا پذیرد ایند دل نفس ذکر

بکاد

بس مجو پیشی ازین سر لنگ با  
وقت در کشتن تو شمشیر شکست

افزون اسبقول باشی از  
بر شجر سابق بود میوه لطیف

**ای درویش** طبع از فقر و نیستی بیشتر شد و از آن نغمه پند

که کمال او درین صنعتهاست چنانچه بسند و کچه از ملازمت سلطان محمود

و از آن فاضل که شرف او از دست و ازین فقر اگر فقط مایه هر کسی

سخنی راستت اما از فقر معنویت عرف من عرف الیه شکر

چون علاج درد توان نیستیست  
از فنا نویسی بر میریت

رحمت الله علیه گفته است  
در شمه محمود غازی گفته است

که غرای دهند پیش آن عجم  
در غنیمت او فداش کفیلما

بس خلیفه کرد و بر پیشش نشاند  
بر سببه بگردد پیش فرزند خود

او بگریه اشک میزد می بود  
گفت نه او را که ای فیروز

از جگر کسی دولت شد تا کوا  
فوق الماکی تشرین سزیدار

تو برین تخت و وزیران و پاسبان  
من تخت صفت زده چون پاسبان

گفت کودکی که ایم نداشت  
که مرا با در دران شهر و بار



از تو ام سینه بد کردی هر	بمنت در دست محمود را
بس بدر مادم را در جوی	خشم کردی کین چو خشم و عدا
می نیابی مسج نفی که	ز چشمن نفوس هلاک سخت تر
بس ز کفست هر دو چیران کشتی	در دل افتادی را در دو غ
تا چه دروخ خوست محمود آئی	که مثل کشت دروین و کرا
من می لرزیدی از بس تو	غافل از اکرام و ادب تو
مادم گو تا به چید این زما	هر را بر تخت امی شاه جهان
فقران محمود دست امی سخت	طبع از دو دویم می ترسایت
که بیانی جسم من محمود را	خوش بگو می عاقبت محمود
فقران محمود دست امی نیم دل	کم شنوز من مادر طبع ندل
خون سکار فقر کردی تو یقین	بجو کو دک انک باری یوم دین
بجو سنده و بجای خوابی تا شش	روز محمود عدم ترسان مباحش
از وجودی ترسک کنون دردی	ان جنیالت لاشی و تو لاشی
لاشی بر لاشی عاشق سخته	هیچ فی مر مسج فی راره زده

عین الی

**عین الثالث** در لوا مع انوار حقیقت و فرات نکات این

بجسته نصنات با این قلوب عرفا در سه نهر جریان بسیار بود این ماه

صافی است از شوایب چون **عیناً** **نشرت** **بها** **عباداً** **و الله**

**تفخیر** **بها** **اول** در بیان عشق که بقوت جاذبه او از غمستی

توان رست و در بحر بعید الفقر نیستی عوطفه توان جوزد و از چا **کفایت**

که هر چیزی که هست او را جمله ایست با ز راه صورت یا از راه **بصیرت**

و لیکن در چشمه هومو تینا مگر عشق بی روی را که او مایه قبل است

هر گاه که عاشق روی بطرفی آرد عشق که پنهان جانش گرفته باز به

مخکشد و چشمش از همه بر دوزد و حجب بندارد و غورش **ببعله**

نار **انفد** **موقده** **الهی** **نطلع** **علی** **الاقیبه** **بسوزد** **و اینجه** **انوار** **که** **شاید**

در می آید و اینجه **سار** **که** **استماع** **می** **انفد** **از** **عشق** **و در** **زبان** **کفایت**

که عشق بنودی و غم عشق بنود	چندین سخن نغز که کفنی که شنود
----------------------------	-------------------------------

و بیان همه ارضفات عشق که قوام دقایق سلوک صفائی آرد

و قوام صفاتی جذبات ربانی بدو و ازین نهر لبش **سخته**

۲۴۳



طایبان سر جنبه معرفت را بدین معنی فیض میرساند و بگوید  
 الی الا بعد **بخش اول** در بیان صفتی چند از لوازم عشق با  
 نغزات نور و تنوغات ظهور او در مرآت قلوب و مجالی از احوال  
 مثل نوره کشکوه فیما مصباح نه از حقیقت کنه ذات و  
 تجرد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه بجا عزت است  
 و برده عزت مخفی الای بعلیه الله و المیه اشارت

مرحبا ای عشق خوش سودا	ای علاج جمله غلبه است
ای دوا می نخوت و ناموس	ای تو افلاطون و جالینوس
بسم خاک از روح بر افلاک	کوه در رقص آمد و جلالک
عشق جان طور آمد ماعنا	طور مست و غم موسی معنا
باع سبزه عشق کوشن است	غرغم و شادی در در بس سبزه است
عشق خود زین برود و حالک	نی بهار و بی حسرتان سبزه است
ما در عالم عشق را بیگانه	اندر و همفنا دو دو چو نوا
عزیمه صا دو دو ملت کیش	تخت ناهان نخته بندی پیش

تخت پنهان

تخت پنهان و پدید آیش	خان سلطانان جان در حش
مسطح عشق این زنده وقت سما	بند که بسند و خداوندی صد
بس چباش عشق در ای عدم	در سنگته عقل را اینجا قدم
عشق از اول چه اخونی بود	نا که نبرد هر که سپهر دنی بود
عشق ان شعله است که چون فرزند	هر چه حسنه معنون باقی جمله
تبع لا در قطع غیر حق اند	در نگر که بعد ازین و یکرانه
مانه الی الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرک سوزنده
خود سموده اولین و آخرین	شرک خرد دیده احوال بسین
بوس موی نیست اندر عشق	جمله سزاند اندر کیش عشق
کی رسند این خایقان در کرد عشق	کاسما ز اوست از در در عشق
عشق بهرست نه ریش سفید	دستیکه صد نه از ان ناهید
پوز بسند و سوره عشق و بس	ورنه که در سواکس را بستن کس
عشق بر د بحث را ای جان	او ز گفت و گو شود فریاد کس
چیرنی آید ز عشق ان لطف	زهره بنود که کند او با چرا



در کجی عشق در گفت شنید	عشق در یابست فخرش باید
نظرهای کس را نتوان شد	هفت در با پیش آن در با <sup>خورد</sup>
عشق چون بگرمانند بود	عشق ساید که راه <sup>کند</sup>
عشق بکافه فلک را صد <sup>کند</sup>	عشق لرزاند زمین را از <sup>کند</sup>
با محمد بود عشق پاک <sup>کند</sup>	بهر عشق او را خدا لولا <sup>کند</sup>
منتهی عشق چون او بود <sup>کند</sup>	بس مراد از بهسیا <sup>کند</sup>
که نبود بر عشق پاک <sup>کند</sup>	کی وجودی را دمی افلاک <sup>کند</sup>
من بدان از شتم <sup>کند</sup>	تا بگفتی عشق را <sup>کند</sup>
خاک را من خوار کردم <sup>کند</sup>	ماز ذل عاشقان بوی <sup>کند</sup>
خاک را دادیم سبزی <sup>کند</sup>	ماز تبیل فقیر که <sup>کند</sup>
با تو کویند این جبال <sup>کند</sup>	حب حال عشق را اند <sup>کند</sup>
دور کرد و نه از من <sup>کند</sup>	که بنودی عشق بغد <sup>کند</sup>
کی جمادی بگوشتی <sup>کند</sup>	کی غذای روح کشتی <sup>کند</sup>
اشارت به آنست که حکما گفته اند که هر سخن که را ناچار است از <sup>کند</sup>	

بران حرکت که باعث وسیع آن حرکت شود و او را <sup>کند</sup>	
مخصوص کرده و آن میل طبع ذاتی که حسد بغله ظاهر <sup>کند</sup>	
قوی ساکن نکرده و از عشق است که در و سرایت کرده <sup>کند</sup>	
طباع پرکشش کاری <sup>کند</sup>	چکمان آن کشش را <sup>کند</sup>
اما زده مخفیان غیر از حرکات اربوه کمی و کیفی و آینی و وضع <sup>کند</sup>	
میل و حرکتی دیگر است از مبداء او پیش ناسته های عالم <sup>کند</sup>	
سرمان وجودی و اقتضای ذاتیت که همه اعیان موجود <sup>کند</sup>	
بغلیبیل او از قوت بقل آمده اند و در فرقا جنت آن <sup>کند</sup>	
بر بعضی گواه است و حضرت مولوی در بعضی میفرماید <sup>کند</sup>	
که نه بیند غافل احوال <sup>کند</sup>	کم نکرد ماه سبک <sup>کند</sup>
حسن یوسف را دل <sup>کند</sup>	از دل یعقوب کم <sup>کند</sup>
مرعصا را چشم موسی <sup>کند</sup>	چشم غیری <sup>کند</sup>
بنگلس کنشی خلقان <sup>کند</sup>	از دماهی گشت کوی <sup>کند</sup>
از دماهی ناپدید <sup>کند</sup>	عقل همچون کوه را <sup>کند</sup>



عقل بر عطار کا کہند دارد	طلسم را ریخت اندر آن جو
رو کن جو برینانی نابد	لم یکن حقا کہ گفت او احد
عشق بر امانند هرست هر	ماز فراز عرش تا تخت الله
شرح عشق ارمن بگویم بودم	صد قیامت بگذرد آن
ز آنکه تاریخ قیامت را حد	حد کجا آنجا کہ وصف از دست
هر چه گویم عشق را شرح دینا	چون بعشق ایم محبت کردم زان
هر چه گویم عشق از آن بر بود	عشق امیر المؤمنین حید بود
کر چه نفس زبان رو شد	بیک عشق پنهان رو شد
خود علم اندر نوشتن می نوشتا	چون بعشق آمد بویست بر کجا
عشق را در بجهی خود مانت	مخمس در ده یکی زیارت
عقل در هر جنس جو فرد کل	در عشق و عاشقی هم عشق
اقبال آمد دلیل افتاب	که در بلیت باید از روی رویتا
<b>شرح دوم در صفت عشاق حقیق و الطوار و انار و اسرار</b>	
و بیان اسرار و انار نکو کیشان و الیه اشارت قدس سره	

بغرض بود

بغرض بنود بگردش در پنا	غیر جسم و غیر جان عاشقا
عاشقان کل ندان عشاق	مانند کل هر که نرسد نشان بود
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهنش به محمد در کوی عشق
که بگوید فقط فقط اید همه	بوی نفس اید از آن بود
در بگوید کفر اید بوی دین	آید اگر گفت نکش بوی دین
عاشقی پید است از زاری دل	منت بیماری جو بیماری دل
عقله عاشق ز علتنا جداست	عشق اصطلاب اسرار خداست
عاشقی که زین سر و کزان سر	عاقبت ما را بد اسرار ابراست
عاشقان را کار بنود با وجود	عاشقانرا است بی سر پای بود
بال نه در کرد عالم میسبند	دست نه کور از میدان میسبند
عاشقانرا اشارتانی و غم او	دست فرود اجرت و خدمت او
عاشقان اندر عدم خنده زدند	چون موم بیک رنگ نفس زدند
غیر عشوق اریست اناسی بود	عشق بنود هر زه سود اسی بود
هر که اندر عشق یا عشق زدند	کفر یا استند پیش او نوبند

۲۴۵



عاشقی که یار غیر یار نخواست	عشق او نفسانی و محض است
حکایت است عاشقی که نوال دنیا و نعمت لغت برد و عرض کرد	منظر قبول به چه کام انصاف نفرمود و بزبان عاشق از روی نیاز
با معشوق می گفت من فارغم از هر دو مرا عشق تو پس	والله
پیش شیخی عرضه کرده بود عشق	بگفتنای خاک نامه منم
شیخ گفت عاقلان عاشق منم	که بگویم عشق تو من فایم
هشت جنت کرد آرام در نظر	در کتم خدمت من از تو است
موسمی باشم سلامت جو	ز آنکه آن هر دو بود خط بران
چو گلشن بهر تو ام عاشق	دینی و عیبی بود بر من حسام
پنوی بر من جمله جنت افکند	با تو ام در فزخ ز جنت بهر کس
عاشقی که عشق یزدان خورد	صد بدن پیش نیز در بر کس
عاشق عشق خدا و نگاه مرد	چیر بیل مومن انگاه دزد
عاشق آن لیلی کورده بود	ملک عالم پیش او یکدزد بود
پیش او یکسان شده خاک و بند	در چباشند که بنده جانرا خط

بیر و کرک و دوز از دود فضا نشد	بمخویشان کرد او که آنگه
کین شدت از غوی حیوان	بیرز عشق و طم و نخمش زهر ناک
طم عاشق را بیبار خورد	عشق معروضت پیش نیکند
در خوردان زهر او خود بگشید	طم عاشق زهر کرد در کس
عشق در دام آورد صیاد	عشق سازد بهنده بهر آرد
هر چه عشق شد ماکول عشق	دو جهان یکدانش نول عشق
بنده آزادی طمع دار ز رصه	عشق ازادی نخواهد با اید
بنده دایم خلعت و در ابرجوت	خلعت عاشق همه دیدار او
تا تو باشی در حجاب بوشیر	سر ستری در عاشقان کنگر
زاهد با ترس می نازد با	عاشقان بر آنستند از ناز او
زین که ز کن پند من بند بر	عاشقان را تو بچشم عشق بین
عاشقان در سبیل شفا اند	بر قضای عشق دل نهاده اند
چو سسنگ آسبیا اندر مد	روز و شب کردن و نالان
بر جدای عاشق برادر صراط	بانک آب و نشنود انگاه



حکایت آن عاشق بیدر که بسبب خواب غفلت از دست

دصال محرم و ممانه چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

عاشقی بودت در ایام شب / با سپیان عهد اندر عهد خوشین

سالها در بند وصل مانده / شاه مات و مات نشا منشا خود

عاجت جوینده یا بنده بود / که فرح از صبر زار سینه بود

گفت روزی یارا و کاشبیا / که بچشم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین نمیش / تا بیایم نمیش من سطلب

مرد فریان کرد و تا نماندش کرد / که بدید آمد همش در زیر کرد

شب در آن حجره نشین آن کوار / بر امید و عده آن یا غفار

بعد ضعف الیلیل اند یارا / صادق الوعدانه آن دلدار

عاشق خود را رفت خفته بود / اندکی از آستن او در بر

کرد گانی چندش اندر سپ کرد / که نو طفلی کیسه و این باز کرد

نو که در دعوی عشقم کردنت / خواب خوش کن و عده ام بر کردنت

چون سحر خواب عاشق بر / آستین و کرد گانه را بر

گفت شاه

گفت شاه ما همه صدق و حقا

ای دل بخواب ما زان بنیم

ای بسته خواب از جا داد

عشق نگذارد بعاشق خواب

عشق چون در سینه منزل نشن

مرد ز این درد در خون آنکند

عس مستعیت مستعنی طلب

عشق و ناموس ای برادر را

روز او و روزی عاشق هر دو

درد دل معشوق جمله عاشق است

درد دل عاشق بجز معشوق نیست

عاشق و معشوق پیش من یکست

آنچه بر ما میرسد لایم رما

چون جرس برام چونک نیست

سخت دل یارا که در عالم تو

کز نو مر و عشقی از خود در کرد

جان آنکس را ز بهستی دل ز شد

سز نمکون از پرده بیرون نکند

در بی این و آن چون روز و شب

بدر ناموس ای عاشق با

دل نمود سوزی عاشق نیم

درد دل عذر همیشه است

در میان نشان فارق و مغرور

بهر من حفت است اما حق

عاشق

در بیان استیلائی منوعات عشق و وفا

در غلبات کتبکات ان والیه اشار قدس سره



ای حیات عاشقان در مرد که	دل نیایی حسنه که در دل برد
با بنام و نوبهار را با نسیم	جانب جانناضن بشما نسیم
غرق عشقی ام که غرضت این	عشقهای اولین و آخرین
غرق حق خواهد که با غرضت	بهمو میج بحب جان زیر تو
جمله معیشت و عاشق بود	زنده معیشت و عاشق بود
حون نباشد عشق را بر او	او خود غمگین ماند پی برد او
وقت آن آمد که من عیان شوم	جسم بکنام سر اسیران شوم
ای عدوی شرم و اندیشه	که در بدم برده شرم و حیا
هین کلوی صبر کینه	تا خشک کرد و در دل عشق سار
تا نسوزم کی خشک کرد دلش	ای دل من خانه آن و نرسش
خانه خود را سیمی سوزی بسوز	کیست آنکس کت بگوید لا
خوش بسوز این خانه را ای	خانه عاشق چنین او کتر است
بعد ازین این سوز را قلبه کنم	زانکه شمع من بسوزش شوم
عشق قهارست در من مقبول	چون شکر شیرین شدم از سوز عشق

چون د با نام خورد از حلاوت	چشم روشن کشتم و بنای او
بردم زرد تر و سودا بکم کرد	عاشق مشکه مشکه غایم کرد
یر که کامم پیش تو ای هست	من چه دارم که کجبا خواهم فنا
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این محالی است ای جان سبط
توبه بکرم و عشق به چون از د	توبه و وصف خلق و ان وصف خدا
توبه برت و عشق او چون افتاد	بصرف کی ماند جو کرد در کرم تا
عشق خودی چشم در وقت خودی	خومی دارد و سببم حیره کنی
این بود آن لحظه که نشود	من چگونه بخونم چشم او شد
لیک مرغ جان فدای شیر او	کن کنند این عشق و این بنیاد
کشتن به از بهر آن زنده	سلطنتها مرده این بن است که
و من من از عشق زنده بود	زنده کی زین جان و سر تنگ
چند در روز قشش بکش مرا	سر بر با عشق سر خشد مرا
تبع عشق از جان عاشق کرد	زانکه تبع افتاد محار الله بود
حون غبارش شد کامم بنا	ماه جان من هوای صفا



عربا بر لبس عشق ان صدم	این فی مونی حیاتی میسندم
که نو خواهی زنده کی جهان بود	ز فرقی قبل آن تو نور نشود
<b>رخت چهارم</b> در خدمت عشق مجازی و غافل ماندن از حقیقت	
بدانکه اشتغال محبوب مجازی ازار باشد بتعبه جمال متکلف	جمال آبی را مرتبه اطلاق و فحش در زبانه اصالت نیست فرعی واقع
و صرح باطلان الجمال لا عقل	بمقصیده سبلا لکره رسته
فکن بلع حسنه من جاهها	معبار که بل حسن کل بلعجه
و هم مولوی بدین موافق میفرماید	زجوی بس تو جوان بسوی برده
ببشنگان ره عشق کرده	خوشا سعادت آن تشنگان که کوبنده
باصل خنده زانی چنین مصفا	بسوی صورت زار بسنگ برنگند
خورند آب حیات تر از آبی	و اگر چه در بدایت حال توجه
بحسن مجازی که فتنه جمال حقیقی همان تواند بود چاه	
از فایده نیست بر عشق آن همه غمها را بیک غم بازارد و از	
باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و درود	

که از

که از نو از عشق است خود پذیر شود و حکیم محمد الدین سنائی از	
برای توضیح این معنی در صورت دو بیت روشن فرموده است	
غایبان طفل خویش را بپوش	تبع چون از آن دهند بدست
تا جوان طفل مرد کار شود	تبع چون پیش ذوق الفتا شود
اما در نهایت کار و بار با وجود افتاب تاب اشتغال هر مرغ زینا	
و در وقت مشاهده کل اشتغال بجا بن خرد خوب نماید کار	
با کبازان سر باز از عشق باشد توجه مبعوق از بی ابدی که حسن او را زود	
و انقطاع نباشد نمودن و نیز که حسن ستار و جمال با باید ارباب عشق	
<b>چهارم حضرت مولوی قدس سره العسری میفرماید</b>	
عشق آن زنده کزین کوبانی است	در شراب جافقایت ساقی است
عشق آن بکین که جمله آهسیا	یافتند از عشق او کار و کیا
دانکه عشق مردگان پائیده است	زانکه مرده سوی ما آئینده است
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد جو غنچه تازه تر
هر چه فر عشق صدای حسن است	گر نگر خایست ای جان گن



دست در آب حیاتی نازد	بست جان کنن می مرگند
عشق نبود عاقبت ننگی بود	عفتناسی کز بی رسنگی بود
نوجوان او بسند هر صورتی	ببین رهگان عفتناسی صورتی
خواه عشق اینچنان خواه اینچنان	اینچنین عفتو فست صورتی
چون برون شد جهان بر این	اینچنین بر صورت تو عاشق
عاشق او که معشوق تو	صورتش بر جاست این سیری ز
نابش عاریتی دیو اریافت	بر تو خورشید بر دیوار نما
واطلب اصلی که باید او	بر کلونخی دل چه بسدی ای
در چون شد شاه تو بهر	چون ز راند دست خوبی
ان ملاحت رفت و او کای	چون نوشته بود همچون دیو
کان ملاحت اندر و عاریت	چون ملاحت رفت دیو
عالمی می راند از خود جرم	شاهی که عشق او عالم گریست
کرد دعوی کین علی ملک	جوش آنکه زیور عاریت
غرض آن ماست خوبان تو	در ستاینم آنکه داند حقین

بار مگردند

باز میگردد چون استار	نور آن خورشید ازین دیوار
بر تو خورشید شد و آنگاه	ماند هر دیوار یک سیاه
عشق و ان وصف خدای	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن ز راند و دست	ظاهرش نور اندرون دود
چون رود نور و شود پید	بفسر عشق مجازی آن زمان
چون رود آن حسن سوی	جسم ماند کسند و رز او
نور سه راجع شود هم سو	وارود عکسش ز دیوار سیاه
بس جانداک و کل نه ان کجا	کرد آن دیوار بی او دیوار
قلب را که ز رز روی او	باز گشت آن زر مکان خود
بس سس رسوا بماند دود	ز و سیه روت بر بماند عفتش
عشق بنیایان بود بر کان	لا جرم هر روز با شد بشند
زانکه کان از زری بنود مگر	مرحبا ای کان ز لایق کنگ
هر که قلبی را کند ایناز کان	وارود و با بجان لایق کان
عاشق و معشوق مرده ز نظر	مانده مایه رفته زان کرد آ



عاشقی روشن به خوبی	صد در فانی همیکن
عشق بر مرده نباشد باید	عشق را بر حقی و بر قیوم دار
عشق را بنیت نور سید	امر نور اوست حلقا چون
نور آدمی بین تو در هر روز	کوفتا دآن نور در هر روز
<b>ای درویش</b> بر تو نور حسن دوست در روز نهایی صورت <sup>انسان</sup>	
و حسن در صورتی چون ظرفیت که هر کس از او چیزی دیگر خورد <sup>حقیقت</sup> و در حال	
که او نماند حال نوشت و مصنوع را اینه حال صانع چندان <sup>اصل</sup>	
و از فرغ کرد و درین باب این حکایت است و الیه اشاره	
ابلهان گفتند بخون از جیل	حسن لیلی منت خندان <sup>سپید</sup>
بهر از وی صد نهر از آن دریا	همت همچون ماه اندر شه <sup>ما</sup>
گفت صورت کون است حسن	خی خدا ایم میدهد از ظرف <sup>س</sup>
در شمار که داد از کوزه اش	تا نباشد عشق او مان کوش <sup>ش</sup>
از یکی کوزه دهر ز هر عمل	هر کی را دست حق عز <sup>جیل</sup>
کوزه می بینی ولیکن آن <sup>سپید</sup>	روی نماند یک چشم ناصوا

فاصله طرف باشد دون جان	فرخندگی بش نماند شمشاد
فاصله طرف آمدن آدم	وین حجاب طرفها همچون خیا
صورت یوسف چو جامی بود	زان بدر میخورد صد باده خرد
باز انوار از آن زهر آب بود	کان در ایشان زهر کشنده میخورد
باز از وی مزین رخسار شک	بچشم از عشق ایفون دک
غیر آنچه بود در یقوس را	بود از یوسف غذا آن خوا
کوزه کوزه شربت و کوزه <sup>سکه</sup>	تا نماند در می غنبت سکه
باده از غنبت است و کوزه <sup>ن</sup>	کوزه پید باده در وی بس <sup>ن</sup>
بستان از دیده نامحرم <sup>ن</sup>	یک بر محرم هویدا <sup>ن</sup>
چند بازی عشق با نقش سب	بگذرد از نقش سب و دان <sup>ن</sup>
عاشق آن صنع شود در نگر <sup>ن</sup>	عاشق به مصنوع تا کی <sup>ن</sup>
عاشق صنع خوابا <sup>ن</sup>	عاشق مصنوع خود کاف <sup>ن</sup>
صورتش دیدی بر معنی <sup>ن</sup>	از صدف که هر کزین <sup>ن</sup>
از صدف فضا و فوالب <sup>ن</sup>	که بر جسد زنده اند از <sup>ن</sup>



نیک اندر هر صدف نبود که	چشم بکشد در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد <sup>بسیگر</sup>	ز آنکه کم یا بست آن در زمین
بر امید زنده کن اجنه <sup>ا</sup>	گو نگر دو بعد از روزی جم <sup>ا</sup>
رو نغمه تنگ <sup>بخوان</sup>	دل طلب کن دل <sup>بخوان</sup>
کان جمال دل جمال باقی است	دولتش از اجبوان <sup>ساقی</sup> است
صورت ظاهرت کرد بد <sup>ان</sup>	عالم معنی جمالت جاود <sup>ان</sup>
آنکه اندکی سناندان <sup>جمال</sup>	آنکه اندک خنک میگرد <sup>نیبال</sup>
ان شعاعی بود بر دیوار <sup>ان</sup>	جانب خورشید و ازفت <sup>ان</sup>
بر هر آن چیزی که افشاد <sup>ان</sup>	تو بر آن هم عاشق <sup>ان</sup> امی <sup>ان</sup> بجای
عشق تو بر هر چه کن موجود <sup>بود</sup>	ان نه وصف خور که ز راند <sup>بود</sup>
چون زری باصل رفت <sup>مانند</sup>	طبع سیر آمد طلاق او <sup>بر اند</sup>
از زاند و وصفش <sup>بکش</sup>	وز جهالت قلب را کم <sup>گویی</sup> سنی
کان خوشی در قلبها عاری <sup>است</sup>	ز زیب و زینت <sup>باید</sup> بی زینتی <sup>است</sup>
زر ز روی قلب در کان <sup>بمیرد</sup>	سوی آن کان رو <sup>نوم</sup> کان <sup>مرد</sup>

نور ازین دیوار تا <sup>خور</sup> سیر <sup>د</sup>	تو بان خور که در خور <sup>میرد</sup>
زین پس بستان <sup>تو</sup> <sup>الرب</sup>	خون ندیدی تو <sup>فاد</sup> <sup>رنا</sup> <sup>ود</sup>
است عشق آنکه او <sup>بکنو</sup> <sup>بود</sup>	بستند او <sup>منها</sup> <sup>است</sup> <sup>او</sup> <sup>بود</sup>
نور آن رخسار <sup>بر</sup> <sup>ماند</sup> <sup>ز</sup> <sup>اند</sup>	بیس سق <sup>فان</sup> <sup>ع</sup> <sup>بنور</sup> <sup>است</sup> <sup>شقا</sup>
چشم را <sup>این</sup> <sup>حالی</sup> <sup>پس</sup> <sup>کند</sup>	عقل را <sup>در</sup> <sup>روح</sup> <sup>را</sup> <sup>که</sup> <sup>کس</sup> <sup>کند</sup>
صورتش نورست <sup>در</sup> <sup>تحقیق</sup> <sup>بار</sup>	که ضیا <sup>خواهی</sup> <sup>دو</sup> <sup>دست</sup> <sup>از</sup> <sup>دی</sup>
دم بدم در روشت <sup>به</sup> <sup>چارد</sup>	دیده جانی که <sup>حالی</sup> <sup>پس</sup> <sup>بود</sup>
سینه را <sup>ان</sup> <sup>نور</sup> <sup>چون</sup> <sup>کش</sup> <sup>کند</sup>	دیده های <sup>روح</sup> <sup>را</sup> <sup>رو</sup> <sup>ش</sup> <sup>کند</sup>
آنکه کرد او <sup>در</sup> <sup>روح</sup> <sup>تو</sup> <sup>مانند</sup> <sup>نگ</sup>	نور خورشیدت <sup>ند</sup> <sup>نیش</sup> <sup>نگ</sup>
خوی کن <sup>شیشه</sup> <sup>بیدن</sup> <sup>نور</sup> <sup>را</sup>	با <sup>خو</sup> <sup>سینه</sup> <sup>بشکند</sup> <sup>بنود</sup> <sup>عما</sup>
شیشه های <sup>رنگ</sup> <sup>رنگ</sup> <sup>ان</sup> <sup>نور</sup> <sup>را</sup>	می <sup>نمایند</sup> <sup>ان</sup> <sup>چنین</sup> <sup>رنگ</sup> <sup>تما</sup>
چون <sup>نمایه</sup> <sup>شیشه</sup> <sup>های</sup> <sup>رنگ</sup> <sup>را</sup>	نور <sup>باز</sup> <sup>نکت</sup> <sup>کند</sup> <sup>انگاه</sup> <sup>نگ</sup>
<b>در بیان آنکه موجودات جهان مرعاشق را اینست</b>	
کند که روی دلدار خود بیند اما <sup>بمعنی</sup> <sup>وقتی</sup> <sup>روی</sup> <sup>نمایه</sup> <sup>که</sup> <sup>عاشق</sup>	



از سستی خود فضای کلی یافت به باشد چرا که اگر باقی بود چون	خود را بیند اما خون فانی باشد و شست که از در چو چشم لو
خود را می بیند و درین محل بنده مرآتیت هر قدر است را	بعد ازین مذکور خواهد شد سخن حضرت مولویت حدیث سه
کردان حجب سه ز اینها صورت	نا کند یوسف با کاش نظر
چونکه یوسف سوی او می شکست	خانه پر نقش خود کرد از کید
تا بهر سو بنگردان خوش غله	روی او را بیند او بی خستید
بهر دیده رو نشان زردان فر	سختش جبهه را منظر ایات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگند	در ریاض حسن ز باجی جسد
بهر آن سه مود با این آید	حیث و کثیم فتم و خسته
از عطش که در قبح ابی خورد	در درون آب حقی را نماند
آنکه عاشق نیست او در آرد	صورت خود بیند ای حساب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در	بس در آن اکنون کرامت کوی
حسن حق بیند اندر روی	بمحوه در آب از صبح عین

عیش

عیشش بر دیو و بر اسب و شست	عیشش بر عاشقی و صادقت
چو میسلی گشت و آن دیو کوی	دیو اگر عاشق شود هم کوی
که بر زیدی شد ز فضلش باز	اسلم الشیطان از پنجا شد
<b>در بیان عجب برده عاشق و تخلیص او از غلق با سوز</b>	
و انقطاع ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمله	
و معقولات و ان بی نلاشی خلقت و استملک نفس صورت	
مَا أَلَمَ إِلَّا نَسَبَ لَ الْرَّوْحِ وَأَنْجَدَ وَأَيْنَا كَعْتَدَ <b>س</b>	
دست کس بر زرد زجاج ناکه ایفته او از رخ وین بکنی و ایستار	
با یکی سر عشق توان با عشق	با دو یاد عشق نتوان عشق
بهر یکی را خود دو با و یک سر	بهر هر از آن با و سران با در است
زین سبب هنگامها مشکل	مست این هنگامها هر دم کم
بجس را تا نکرده او فنا	نیت ره در بارگاه کس با
بارگاه کبریا عالیه است	کی رسد آنجا کسی که خود پرست
ره روی که هستی خود در وقتا	در بوم حضرت حق ره نیتا



انگسی کو از فنا خرم نکشت	بش در گاه خدا محرم نکشت
از وجود خویش اگر فانی نوی	مخوم اسرار ربانی نوی
<b>حکایت</b> بخون که در طلب سیلی رضی و ناله اش بگفته بود این	
بابا نازده را بگذاشت و نیز رسید و الهی اشاره قدس سره	
بود بخون را سبک رویا	نه بجز نیلی مراد را قضا
جای دیگر بود ایس نکو	شد سوز از آفت بخون نکو
ناقه را میزاید بخون بر	بچه ناله بر مانده در مکان
میل بخون جان سبک کن	میل ناله از پی طفلش روان
بگم از بخون ز خود غافل بد	ناقه کردیدی دو افس آبد
عشق و سودا چونکه بر بودش	می نبودش چاره خویش بودش
اگر او باشد مرا قرب عشق تو	عقل را خود عشق ایس دور تو
نیک ناله بس مرا قه بود و دست	چونکه میبیدی مهربان خویش
فهم کردی زو که غافل گشت و در	رو سپس کردی بگره پذیر
خون خود باز آمدی دیدی زجا	کو سپس رفتت بس در سگها

در سه روز ره برین اخوا	ماند بخون در سرد ساهما
گفت ای ناله چه هر روزی شختم	بر دوشه بس عمره نالا نعیم
عینت بر دوش من این مهر	کرد باید از قوت خستیا
این دو عمره بک در کار این	مگره آن جان کو مشر با نند
جان ز بحر عرش اندر قضا	من ز عشق خدایم چون قضا
جان کشاید سوی بالایا	در زده من در زمین چنگالما
تا تو با من باشی ای مرده وطن	بس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین حالما	بمحو میسر و قوم موسی ساهما
خطوتینی بود ازین ره ناله	مانده ام بر سنی نصت سال
راه نزد یک و همانم سخت بر	سیر کشتم زین سواری سیر بر
سز نکون خود را بر شتر در	گفت سوزیدم ز غم نا چند
انجان انکند خود را سخت بر	که مخلص گشت جسم ان دلبر
چون جهان انکند خود را شوی	از قضا ان خطیم با سگت
بای را بر بست و کفنا کو نوم	در خم چو کانش غلطان می نوم



عشق مولی کی کم از بس بود	کوی کسین بهر او بس بود
کوی شو میگرد در میدان عشق	خلط غلطان در خم جوکان عشق
خانه ویران کن فرود ای روی	تا کی وابسته مرکب شوئی
راه لذت از درون دان کردی	چند آبادانی فقر و حصون
حضر چیزی منت ویران کن	کنج در ویرانه است ای میر
گرچه بر نفس است خانه کنش	کنج جو در کنج آبادان کنش
این غمی بینی که در بزم شراب	ست آنکه خوش شود گوشت
<b>ای در پیش اصل این کاریستی است و کلید هستی حقیق فراد</b>	
و جهت مناسبت حکایتی ابراهیم کرده میشود از آن عاشق خود نما	
که بعضی و مانده بود و از اصل بجز و البیه اشاد کس	
ان یکی عاشق به پیش ما رفتی	بیشتر از خدمت و از کار توئی
که برای تو چنین کردم چنان	بیر با خوردم درین زرم و سنان
مال رفت زور رفت فراموش	برین از عشقت بینی کام رفت
بهر صبح خفته یا خندان رفت	بهر شام با سرو سالن رفت

ایچاد

آنچه او نوشته بود از فرود	او تفصیلش بجایک میگرد
تیر برای منستی بل می نمود	بر درستی محبت صد نمود
عاقبت از یک اشاره بس بود	عاشقانه از شنکی زبان کرد
اشتی بودش نمیداشت	لیک چون شیخ از آن میگرد
گفت معشوق اینم کردی و یک	کوش بکنا بین و اندر یک
کاکا اصل عشقت و ولا	ان نکردی آنچه کردی و رعنا
گفتش عاشق بگوکان اصل	گفت اصلش مرد نیست
تو همه کردی عمر دی زنده	بهین میرا یا جان یا بسنده
سم در اندم شد در ازو جان	بجو کل در با جنت بر خندان
ارجمی بشیند نوز افتاد	سوی اصل خویش باز آمد
نه کلچنها بر دست کی جانده	نه کلچنها برورنگی جانده
<b>ششم در ایجاد عاشق با معشوق و یک رنگ شدن در</b>	
صیغه اند و من حسن الله صیغه اند و این رنگ پرنگی با	
چه ایجاد و بجایگی عاشق و معشوق از روی حقیقت است	



برای آنکه مرد و صورت منضادند که یکی مظهر نیازت و یکی منبع  
نی نیازی چنانچه آینه بصورت رساده و بصورتی ضد صورت  
آما میان آینه و صورت اتحادیت که شرح ان قابل عبارت  
بل پذیرای اشارت نیست و عارفان با اتحادیه معنی لغوی خوانند  
این در شریعت کفرست و در حقیقت نیز از کفر چه از ان را بجز  
استحکام توان نمود. لیس الدار غیره دیار بن اتحاد حالت استغنی  
عاشق است و حضرت معنون بنابه که عذر او در وجود نظر سواد  
در نمی آید و اس نهایت عشقت انامس اهووی انا و بس تکوین

گفته است	از صفای می و لطافت جام
در علم آینه رنگ جام و مد	مد جام است و منت گوی
باید ام است و بیت گوی جام	و کس ماقدر سره میفرمودند
اتحاد و پنجا دنیا از هستی آ	در طهور نور و صدمت سی

و از این سخنان مفهوم میگردد که مراد از این اتحاد نه معتقدان اعتقاد  
بلکه است که در اینچه خصال دوست مشاهده نمی آید و مولوی میفرماید

باز آمد

باز آمد جان در جوی ما	باز آمد شاه ما در کوی ما
بجز لذت و دامن نمیکند	توبه را توبه نکستن میرسد
ای تن من و می رک من بر تو	توبه را کجا کجا باشد در
سایه ساسی که بود جویای تو	بیت کرد چون کند نورش
من جو خوش شیدم در رونق	می ندانم که در خویش از نورش
نور انجم در شعاع افشاد	سجود کرد کی نماید افتاد
قطره در دریا افتد در نظر	قطره کی گوید که او را که

**حکایت مجنون** که جهان مستغرق بحر عشق بیلی بود که میاید  
خود را و استیاز نیکرد و مولوی معنوی قدس سره میفرماید

جسم مجنون را تجرید دوری	اندر اندنا کمان رخوردی
خون بچو شش اندر شعله آتش	تا به بد اند بران مجنون خفا
بس طیب آمد بار و کردش	گفت چاره نیست هیچ از کاش
رک زنی باید برای دفع خون	رک زنی آمد بران ذوقشون
باز پیش بست و گرفت آن پیش	با یک برزد در زمان آن عشق



کامی طلبی با برحق بکنند	دست بگذار و بگیران نزد خویش
مرد خود بستان و زک فصد کن	که بپریم گو برو جسم کهن
گفت افوازه بر بنبرسی این	حوی چون نینرسی نو آرد شیر
گفت مجنون من بنبرستم	صبر من از سنگ خار است
می تنم بر زخم ساید تنم	عاشقم بر زخمهای بر تنم
لیک از میلی وجود من بر	این صدف بر از صفایان در
ترسم ای فصاد اگر فصد کن	نیش را ناگاه بر میلی ز
دانه ان ماقبل که اول تو	در میان میلی و من فرقی

**در بیان صفات عاشق و بفا صفات معشوق و کم**

چون آب در شیر و مناسب این کلمات است لکن معشوقی از عاشق  
 خود پرسید که خود را دوست داری یا در گفت من از خود فردام  
 و بنورنده ام از خود و صفات خود میت کشند و بنو هست شده  
 و بنو هست شده و اگر خود را دوست دارم نراد دوست داشته باشی  
 و اگر خود را دوست دارم خود را دوست داشته باشم چنانچه <sup>موسیقی</sup> <sub>موسیقی</sub>

گفت معشوق

دوست با می کامی فلان این	گفت معشوقی بعا شوق این
بیکه خود را راست گوای دو	مرزا تو دوستی داری عجب
که برم من از تو از سر تا ختم	گفت من در توجیان فغانی شد
در وجودم فرومای خوش کام	بر من از سستی من عز نام
بجو سر که در تو بجز انکین	زان سبب فغانی شد من آن
بر شود او از صفات انسا	بجو سنگی گو شود کل بعل تا
بر شود او از وصف ان خورد	و صف ان سنگی نما اندر
دوستی خود بودان ای فقی	بعد از آن کرد دست دار خویش
دوستی خویش باشد پیکان	در که خود را دوست دارد او کجا
خواه یا او دوست دارد انسا	خواه خود را دوست دارد بعل تا
هر دو جانب فریبهای عشق	این من دو دوستیش فرقی
را لکنه انجا نیست بکن دوست	تا نشد او بعل خود را دوست
او سر تا کیت و در فنا	بس نشاید که بگوید سنگ انا
گفت منصور می انا الحق و بر	گفت فرعون می انا الحق کیت



ان انار رحمة الله در عقب	این انار رحمة الله ای محب
را لکه سنگ سیه بود این عشق	این عدوی نور بود این عشق
ان انار بود در سالی فضول	را نخواست تو نه از راه حصول
چند کن با سنگیت که شود	با علی سنگ تو نور شود
صبر کن اندر جهاد و در عشا	و بدم می بین بقا اندر عشا
وصف سنگی هر زمان کم شود	وصف علی در تو محکم شود
وصف سستی میرود از بیکت	وصف سستی میفراید در دست
از خودی رسته همه حق گشته	رفته ظلمت تو مطلق گشته
در مقام دم باشد او تو	چون نباشی تو نباشد غیر او

**نهر نایب** در میان مقاماتی که در آنها ظاهر شود بر سالک است  
 حقایق اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و ازین نهر نایب  
 استفاده تمام میتوان نمود **در شرح اول** در میان مشاهده  
 دان شود احاطه حق باشد بنده بهر شی اولم کیف بر کانه  
 علی کل شی شهبند و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته

انوار عینی در انار عینی مشاهده نماید و این بنظری دست	انوار عینی در انار عینی مشاهده نماید و این بنظری دست
که محض جان و دل باشد نه عین است و کل و الیه اشاره	که محض جان و دل باشد نه عین است و کل و الیه اشاره
هر که با جان از موهبا گشت ناک	زود بیند فقر و ایوان سماک
ای برادر چون نه بینی خضراء	ز لکه در چشم دل است رست
چشم دل از سوی علت پاک کن	تا به بینی فقر فیض من ل
چون محسوس پاک از نارود	هر یکبار در کرد و حبه الله بود
هر که با باشد بسینه فتیلا	اور هر شهری به پند فتیلا
حق به بدست از میان بگیر	بجو ماد اندر میان اختر
جان نامحرم نه بیند روی	چو همان جان کاصل او در کوی
آدمی دیدت باقی پوست است	دیدان باشد که دیدت است
چونکه دیدد دست بنود کور	دوست کو باقی نباشد دور
دو سر انگشت را بر چشم نه	هیچ بینی در جهان انصاف
که نه بینی پنجمان معدوم است	عجب خوا انگشت زشت نمود
نوز چشم انگشت را بردار پس	و کمانی هر چه بینی به پس



**در بیان** روندگان راه که برده از پیش برداشته اند و اسرار  
ازل و اید مشاهده میکنند و المیه اشاره قدس سره  
ان نظرهای که ان ادره است  
خورونده حس درنده برده است  
چونکه شد پیش مگر شد پیش غافل  
شد کناره چشم و لوح غافل  
چون نظر پس کرد تا بد و خود  
ماجر از آغاز مستی رونمود  
چون نظره در پیش افکند  
آنچه خواهد گشت تا محشره  
بس ز پس می بیند او تا اصل  
بش می بیند عیان مار و زلف  
هر کی ز اندازه روشسته  
عین را بیند بقدر صفت  
هر که عینش پیش کرد او  
بشنزاید بر صورت پد  
پیش این عقل باشد تا بکوب  
وان صاحب دل بود رخ نامور  
این قدم از کور و فکالی  
دین و دم عرصه عجایب  
زین قدم زین عقل زین  
چشم عینی جوی و بر خور دار  
زین قدم زین عقل با بدع  
بس نظره بگذارد بکزن نظا  
زین قدم زین عقل با بدع  
دیده بینا از نقای حق شود  
حق کجا هم راه بر حق شود

در کنار

در که از این جمله در  
در نظر شود در نظر شود  
بکنظر و کز همی بیند بره  
بکنظر دو کون دید و روی شاه  
چون که اره شد جوشش از حجاب  
بس عیانی کردش در خطا  
هر که دید ان بحس را او نامی  
هر که دید اند را الهی است  
چونکه بی رنگی به بینی روی دوست  
وقت به رنگی به دانی غرض  
کی به بینی سوز و سرخ دیو را  
مانه بینی پیش از نینا نور  
**بدانکه** دیدن الوان و اشکال و سایر بصیرات بواسطه فنیاست  
که محیط است با آنها و مشروط است با وجود این را بی مشا  
مریات از ادراک عینا غافل میشود اما بغیبت عینا اور  
که برای آن بصیرات امری دیگر بوده است که ان عینا  
مجنس نورستی حقیقه که محیط است بصیبا و برای مری و ادراک  
بی ادراک او محالست خلق از ادراک او غافل ان غفلت  
دوام ظهور و عدم عیب است و چون کسی در مشاهده موجود  
زاهل باشد بجهانت که راسی در ادراک بصیرت بلون و کل مشمول  
از شد



از دنیا که شد و طریقت بوقت موسوم شود کما قال بعضی  
 یک چون در رنگ کشد سوزش شد ز نوران رنگها در پوست  
 چونکه بنان رنگها مشهور پس بدیدی رنگ را از نور  
 نیست دیگر رنگ نور نور همچون نور حینال اندرون  
 این بدون از اخشاب و این درون از عکس انوار  
 نور نور چشم خود نور دل نور چشم از نور در اما صلت  
 باز نور نور دل نور خدا کوز نور عقل و حسن پاک جدا  
 مرد باید با نظر در جت و جو تا که پیش از مرگ بپندردی او  
 و از به از مرگ تا باید بنیست ز آنکه دید دوست ایچیت  
 هر که دید او بنا شد در ک دوست نبود که نه میوشش نه  
 آنکه این نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود  
 کار بوسینا است تصویر و خیال شد جنیالاتش بر همین ضلال  
**در بیان** بصیر بر سبب که ان یکی از علما ما یقین است آن یکی  
 نشانه کمان و میان ابراک این تا ان چندان وقت که از بقعه

نابسیه

تا نبسیه و در سن سخنان تخریص است بد آنکه علم را بعین  
 باید رسایند و نقل را بنقد بدل بد کرد تا بقین حاصل کرد و الله  
 کوشش دلاست چشم اهل صال چشم اهل حال و کوشش اهل حال  
 در شنود کوشش بنیدیل صفای در عیان دید با بنیدیل دلا  
 مرحوانی کان بکوشش آیزرد چشم گفت از من شنو از اهل  
 وصف تصویر است بر چشمش صورت آن چشم در آن کوشش  
 عمر با باید بنبار در گاه کا تا که بینا از قضا اخذ بجا  
 کور را خود این فضا سمر آه او که مر او را او فسادن طبع و حواس  
 پس دو چشم روشن ای صاف نظر مبر ترا صد مادر است و صد  
 خاصه چشم دل که ان به فساد تو این دو چشم حسن خوش صبر او  
 از زبان تا کوشش کو پاک از شکست صد هزاران سال کویم اندک است  
 در میان چشم و کوشش از نگر فرف صد چندین بود در سبک  
 کرد مردی از چشم اهل حال حق و باطل حقیقت ای بیخوال  
 کوشش را گرفت و گفت این با طاعت چشم حق است و تقیض حاص

۲۶۰



چندکن که گوش در شربت زد	آنچه کان باطن دست آن شود
زبان سپس گوشت شود مطبوخ	کوهری کردد و گوشش همچو تخم
بلکه جلده ن چو آینه شود	جمله خشم و کوهر و سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال	است دلال وصال آن جمال
چندکن ما آن خیال از قرون شود	تا دلال و رهبر و محسن شود
تا نوزی منت آن عین البقیع	این یقین خواسی در آنش در

**فصل دوم** در بیان قبض وسط و این همان دو صفت در صفت  
 و بحقیقت یکی اند اما آنچه در مقام باشد که منقل است باین  
 جلال و جمال از قبض وسط گویند و وسط واردیت از حق  
 که در روی اشارتی بود بقبول در صفت و انش و قبض حالت  
 که حاصل کرد از واردی که مودی باشد بقبول و نادان  
 و این مرد و صفت پیوسته در هر کاند و ساکن است از ایشان موصوفه  
 و البسار

دیده دل است پس الا صبعین	چون قلم در دست کاتب ای صین
اصبح لطف است و قدر در میان	کمال دل با قبض وسطی در میان

ای قلم

ای قلم بگو که اجلا لیت	که میان صبعین کیت
این حرف ها ما از رخ او	غرم و صحت هم ز غم و فسخ او
جلا قبض و بلیت زین	فرق تو بر چهار راه مجمع است
چونکه قبضی ایدت ای راه رو	ان مسلح انت آیس دل نشو
ز آنکه خبر چو در آن بطو کشد	فوج را در غلی میا در غمت کشد
که سماره فصل تا بستان بد	سوزش خورشید در بستان بد
منتش را سوختی از پنج وین	که در کوزه نگشتی آن کهن
که ترش رویت آن می شفتی	صیغ خندانست اما حق
چونکه قبض آمد تو در وسطی	نارده باش و چین میبکن در چین
غم جو ایند است من بجهتد	کانه ریمن ضد میبنا پرد
بعد من سرخ آن ضد دگر	رو دهد یعنی کشاد و دگر
فکر غم که راه شادی نیزند	کار سازیمای شادی میکنید
میفتاند برک زرد از شاج دل	تا بر وید برک سبز معتدل
غم زد دل هر چه بریزد بیا	در عوض حقا که بهتر آورد



این دو وصف از پیچیدگی است	بعد قبض است بطا اید یقین
بسخه را که قبض باشد دعا	یا همه بطا او بود چون بستلا
زین دو وصفش کار و کشت منظم	خون بر مرغ این دو حال او را بهم
خافض است در وقت این کار	فی ازن دو پریناید هیچ کار
خفص ارضین پس در رفع آسنا	فی ازن دوست دوران افضلا
خفص و رفع روز کار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
سجمن دان جمله افعال جهان	جذب و خضب و صلح و جنگ و انتساب
این جهان ویرانه با این دو	زین دو جاننا موطن خود زین است
<b>رنگ سیوم در پیمان شکر عشق دان عیبی باشد که مالک را می نماید</b>	
بسی قاری قوی و غلبه او را در ورود شکر کونید لایقین غزل	
و لایم عنما نیز فزون و بسیار باشد که این شکر بجزرت انجامد و بگویند	
و الجنون فنون و الیه اشار قدس سره العسز	
جرعه چون ریخت سانی الت	بر سر این خاک شده در زه
جوش کردن خاک از آن جوشیم	جرعه دیگر که بس بی کشیم

نافث نوره صبح و نماز نوره تو	در صبح و صبحی با می مضور تو
داده چون و چنین دارد مرا	باده که بود کو طرف آرد مرا
باده در جوشش که ای جوشن	بمخ در کردش که ای میوشن
باده از ماست سندی ما زرد	فاله از ماست سندی ما زرد
ما که فلاش و کردی وانه اجم	ست ان سانی و ان بهما اجم
بر خط فرمان او سر می بنیم	جان شیرین را که و کان سیم
اشنان بختی اجم اند سبت	ست در بخود زیر محلهما حتی
ست حق مشا را بنود اذد بود	ست حق باید خودنا صبح بود
خاصه زین باده که از خم سنی	نه می که مستی او کشیت
انکه ان صحر کف از نقل و	سیصد و سیال کم کردن عقل
زنان زمان مصر صامی خورده اند	دستدارا شرجه شرجه کرده اند
ساحران هم شکر موسی داشتند	دار را دلد از می بند استند
جعفر طبیب از آن می بودست	زان کرد میگردید بخود با بود
تا چه مستیها بود افلاک را	وز جلالت روحهای پاک را



کمیوشی در آن می بسته اند	خم ماده اینجهان بسکتند
چون بپزند اید می نوشی را	قوت می بسکتند ابرین را
قطره از باد بهی آسمان	برکتند جازاری و سناقیان
بهر محمود حن دا جام طهور	بهر مرغ کور هست آن آسود
همین بهرستی دلاغره نشو	هست عیسی مست حق سر
مستی چون که خاری بنوش	جز که بر حیرت مداری بنوش
انجان بستی به باش ای سحر	که بعضی آید پشمانی خود
شادانستان که چون می	عقلدای پنجه حسرت میسر
انکه مرداری خورد یعنی بسید	شیرخ اورا سوسی معذوران کشید
مست و نیکی را طلاق در بیع	همچو طفلت او معاف و معتقت
مستی گاید ز بوی شادان	صدخم می در سر و مغز آن کند
بس برو کلیف چون بسته	اسب ساقط کند شرف
عاقلا مجنون ختم بقتل	در چنین بچویشی ام معذور

در بیان جنون الهی و نابود بودن در تو از مدهدات تا مشنا

دیکلی از مراتب نیز و طفره بر طرف ماندن و مرکب هست	بسی میبدان بخودی و جمع راندن و الیه اشار
باز دیوانه شد من آتی	باز سودای شدم من آتی
حلقهای سلسله تو ذوق	بهر کی حلقه دهد تو می
داد سر حلقه فنون در دست	بس مرا هر دم جنونی در دست
بس جنون باشد فنون این	خاصه در زنجیران میسر اجن
انجان دیوانگی بگست بند	که همه دیوانگان به بند بند
نیست از عاشق کسی دیوانه	عقل از سودای او کورست و
ز آنکه این دیوانگی عام نیست	طلب را ارشاد این احکام نیست
که طبیبی را رسد ز سر کون	دختر طلب را فرود شود کون
من سر سر ماه سر روزی منم	بیکان باید که دیوانه شوم
همین که امر در اول سه روزه	روز پیر در دست نه پوزه
هر دی را که سران شهر بود	دیدم او را سره می شود
کیف بانی النظم لی و القاسم	بعد ماضاعت اصول انفا



بل جنون و احدی می شود	بل جنون فی جنون می شود
در جنین عالی مراعات آید	خود بنامش در بود با نماند
چونکه بهلم دیدهندستان	از خراج امید برده بود
دره از عقل دهنوش آریا	انچه سود او برایشان گفتند
چونکه مغز عقل دهنوش	بس گناه من درین گنلط
نه گناه او راست کو عقلم	عقل جلد افلان بخش بر
با بجز عقل فتان الحی	ما سوک للعقول مرتب
بل جنونی فی هواک مستنقا	قل بلی و الله خیرک الثوا
کربناری کوید او در پارچه	کوش هوشی کو که در هوش سی
باده او در خون هر سوس	حلقه او سحره هر کوش
بار دیگر آدم دیوانه	زود و ای جان زود زخمی
غیران ز بجز زلف دلبر	که دو صد ز بجز آری بر دم
عاز لا جسد این صدی	پند کم ده بعد ازین
من نخواهم عشوه دهنوش	آز مردم جنب خواهم آز بود

تفسیر این بیتهاست که در جنون و احدی می شود یعنی در جنون و احدی می شود و در جنین عالی مراعات آید یعنی در جنین عالی مراعات آید و چونکه بهلم دیدهندستان یعنی چونکه بهلم دیدهندستان و دره از عقل دهنوش آریا یعنی دره از عقل دهنوش آریا و چونکه مغز عقل دهنوش یعنی چونکه مغز عقل دهنوش و نه گناه او راست کو عقلم یعنی نه گناه او راست کو عقلم و با بجز عقل فتان الحی یعنی با بجز عقل فتان الحی و بل جنونی فی هواک مستنقا یعنی بل جنونی فی هواک مستنقا و کربناری کوید او در پارچه یعنی کربناری کوید او در پارچه و باده او در خون هر سوس یعنی باده او در خون هر سوس و بار دیگر آدم دیوانه یعنی بار دیگر آدم دیوانه و غیران ز بجز زلف دلبر یعنی غیران ز بجز زلف دلبر و عاز لا جسد این صدی یعنی عاز لا جسد این صدی و من نخواهم عشوه دهنوش یعنی من نخواهم عشوه دهنوش

هر چه غیر شورش و دیوانه	اندرین رده دوری و بیگانه
چاره کو بهتر از دیوانگی	بکسله مدد کند فرزند
<b>عقول فریبه</b> تنگ بای سلوک میشوند بواسطه آن تفرقه محض	
تفرقه اندیش ترکایشان موجب جمعیت نامد باشد و البته	
داند او که نیکیخت و محرم است	زیر کی از ابله و عیش از ادم است
زیر کی شیامی آمد در چهار	کم رهد عرفت او با بان کا
پلی سیاحت را را با کس	منت حیوان میت بود دریا
دانکه این دریا می زرفنی تبا	در ربا بداهت دریا را چون
عشق چون گشتی بود بهر تو	کم بود افت بود غلب خلا
زیر کی بعروس و اجیرتی	زیر کی طفت و جیرانی نظر
زیر کی خرد جاهل نمی باید شد	دست در دیوانگی باید زد
هر چه بینی سود خود را این بگو	زهر نوش و آب حیوان از آب
هر که بستاید ترا دشنام	سود و سرمایه بفلس و ادم
بمنی بگذار جای خوف باش	بگذر از ناموس رسوا باش

**عقول فریبه**

تفرقه اندیش ترکایشان موجب جمعیت نامد باشد و البته

داند او که نیکیخت و محرم است

زیر کی شیامی آمد در چهار

پلی سیاحت را را با کس

دانکه این دریا می زرفنی تبا

عشق چون گشتی بود بهر تو

زیر کی بعروس و اجیرتی

زیر کی خرد جاهل نمی باید شد

هر چه بینی سود خود را این بگو

هر که بستاید ترا دشنام

بمنی بگذار جای خوف باش



ننگ در از نخل و از دراز ننگ	خوبش را برده کن از دیوانگی
که تو خواهی کرد جام عشق بپوش	جامه رویوانگی بر خود بپوش
بگذر از موش و خود و عقل خام	در بنیاه عشق تا کردی تمام
تا نه بکانه شوی از عقل و موش	کی توانی کرد این اسرار گوش
<b>حکایت</b> آن عاقل کامل که خود را رنگ عاقلان نام	
دیو لباس جنون جلوه میداد چنانکه حضرت مولوی میفرمود	
آن یکی میگفت خواهم ماست	مشورت دارم به در سخا
ان در گفتش که اندر شد	بمنت عاقل جز که ان مجنون ما
برنی گشته سواره ننگ فلان	میدواند در میان کودکان
فرا و کز پانز اجان شد	او درین دیوانگی بهمان شد
کس نداند از فردا و رشتا	چونکه او هر خوبش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده اندیش او	کامی شد عالیجان ز مری کوی
گفت روزین حلقه کین باز	باز کرد امروز روز راز
گفت آن طالب که او کینیس	ای سواره برنی ایندیوان کما

راند سوی او که بین زود تر گو	کاسب من بس نوست و ننگ
تا لنگ بر تو نگوید زود باش	از چه پیر سی بوی بد و فاش
گفت ای شر با جنس عقل و آذ	اینچه شد بدت چه فعلت ای عجب
تو و رای عقل کلّی در بیان	افقابی در جنون جونی نهان
گفت این او باش را می پزند	تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی	بمنت چون تو عالمی صاحب نفس
با وجود تو چراست و جنیت	که کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت کیج دیوانه	لیک در باطن بهانم کبیم
عقل من کجاست و من و پریم	کیج اگر پیدا کنم دیوانم
اوست دیوانه که دیوانه	این عس را دید و در خانه نشد
کان قدم نیستان شکم	سم ز من میرود و من بخورم
عقل زبان کن به پیش مصطفی	جسی آمد که که اعلام کینے
عقل را زبان کن اندر عشق و	عقلها باری ازین سویت پو
زین سر از جرت اگر عقله	هر سر سویت سر و عقلی شود



من نه ام در امر و فرمان تمام	تا بر اندیشم ترشینعات عام
نه مرا از خویش هم آگاه	در دم کنجاسی خواست
آنچه می خوردم از نامم یادست	این دل ز غیر خیر نشادست
من چگونه یکم کم پیشیار	وصف آن یاری که او را یار
هر که کله از نهانی دیده است	عادت غشش ز خود پیرید است
تو فرود در خور این دم نه	باش که مغرور نه که چرب نه
رخس مرگ با تو است و قاع	از خود اولم نزد با غافل
من جو غافل بنستم در جرم	حیرت اندر حیرت اند قسم
خیره گشتم خیر کی بس چیره	سوی حیرت عقل را از سر گشته
حیرتی باید که روید شکر را	خورد حیرت فکر را و ذکر را
<b>حکایت</b> در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در	
تجربا فساد از غوغای تفکر رست و الیه شار فذین سره العزیز	
آن یکی مرد و موسوی آید شتا	پیش آن آینه در آستان
گفت از چشم سعیدی کن صدا	که عروسی نو کز دم ای قیغه

ریش او

ریش او میرد و کل پیشش تنها	گفت خود بکین مرا کار می تنها
این سوال و آن جواب است ای کس	که بر اینها اندر
کز تو میخوانی که با منی مرد مرد	در و باید در و باید مرد مرد
<b>نیشل</b> دیگر در همین معنی که مرگ دارد در حیرت غافل	
از تنگ بوی نکرست و سولوی معنوی زحمت اند علیه میکوی	
ان یکی زد دستلی مرزید را	عقل کرد او هم برای کید را
گفت سلی زن موالت میکنم	بس جوابم گوی و آنکه منم
بر تقفای نوز دم اند طراق	کمی سوالی دارم اینجا برو قاف
این طراق از دست من بود	از تقفای تو ای خنجر کیا
گفت از در این فرغتستم	که درین فکر و تفکر استم
تو که پید روی می اندیش ازین	بیت صاحب در در این فکر
بس بدان اصل ای اصل جو	هر که در دست او بردست
<b>در سخن جهانم</b> در بیان قرب آن ارتفاع مسافت و	
مخافت است و گفته اند قرب ز حال حسن است و آنحال نفس و جان بر	



کدر حق مکان است بل بکایت چه بی شبه حضرت دار مقدس متعال از مکان و زمان و صافی جهت منزله است و مقدس مبارک و دنیا و آله <b>شکر</b>	
قرب حق از جنس هستی است	قرب حق از جنس هستی است
کارگاه کنج حق در هستی است	غره هستی چه در انداخت
گفت پیغمبر که مسجد را	نیست بر معراج یونس اجنبا
آن من بر جبرج و آن شب	زانکه قرب حق بر وقت از حسیب
از تو از جبرج و از غرض علما	قرب حق یکسانت تا نخی از نری
مهر بر غرض الهی بوده است	آن همه در بطن ماسی بوده است
<b>ای در پیش قرب</b> چون چون باشد تو میدانی که نزدیک است	
و سخن از قربت من جمل الورید اما از غایت نزدیک دور دوری از جنبا جان و غرور بسیار تو قربانید و از غایت قرب بعید بینا <b>چون</b> موی <b>موی</b>	
چون خود با تو مشرف با	که چه زود قاصر بود این نیست
نیست قاصر دیدن او ای فلک	از سکون و خبیثت در امتیاز
از غرور غافل شود <b>چون</b>	بعد از آن عطف ملامت میکند

چون بینی قرب حق اندر <b>شکر</b>	زان بلانی قرب خود شنید و <b>چون</b>
که بنیادی حاضر و غایب است	از ملامت کی تراستی زد
قرب بیخوبت عقلت را <b>تو</b>	نیست چه است پس <b>شکر</b>
قرب چون چون باشد <b>شکر</b>	که بنیاد بخت عطف آن راه
نوحیم و مردم که دیده است	از چو راه آمد بغیر <b>شکر</b>
عالم خلقت با سوی جهتا	بهجت دان عالم امر و <b>شکر</b>
بهجت دان عالم امری صنم	بهجت تر باشد <b>شکر</b>
بهجت بد عطف علامت <b>شکر</b>	عطف تو از عطف جان <b>شکر</b>
جان بتو نزدیک <b>شکر</b>	قرب حق را چون بدانی <b>شکر</b>
دانکه خجاست از <b>شکر</b>	تو فکندی تیر فکرت <b>شکر</b>
ای مکان و تیر با بر <b>شکر</b>	صید نزدیک <b>شکر</b>
هر که نزدیک از <b>شکر</b>	از جنس کنجیست او <b>شکر</b>
قرب بر انواع باشد <b>شکر</b>	میرند خود شنید از <b>شکر</b>
<b>ای در پیش قرب</b> دو نوع است فراغی و فوافلی اما <b>شکر</b>	



مرتب است که بنده را در مقام محبت عالی دست دهد که خود و غیر خود  
 شعوری مانند تسمیه را که از او نام شعور است بسبب طلب شعور از وی مشتق کرد  
 و وی مرصرت کامله را الهی باشد که چنانچه حق تعالی خواهد که از ما  
 و نکته ما نیست از مرتبت و لکن اندری و در فرقی اندلی  
 عهد و سمع اندلس حده شاهان مرتبه و مقامند و حضرت موسی <sup>علیه السلام</sup>

او بصفت آذرت و منم	آلتی گو سأم من آن شوم
که مرا ساع کند ساغ شوم	در مرا خنجر کند خنجر شوم
که مرا جبهت کند آبی دهم	در مرا آتش کند نامی دهم
که مرا باران کند فرس دهم	در مرا ناوک کند درین جهم
در مرا ماری کند زهر کنم	در مرا یاری کند خدمت کنم
من چون کلکم اورسان آیین	بیتم در صف طاعت آیین
لکه او چرخه نه بیند فرم	فصل بیند اردی بخش از قلم

**میشل** از تفاوت ادراک مودان که ارباب عقول چیره اند  
 در رسیدن اهل ایشان یعنی و از جان معنی غافل اندن و الله <sup>شاکر</sup>

مورکی بر کاغذی دید اورم  
 که هجایت نقشها ان کلک کرد  
 گفت ان مورد اصبع ان پشته  
 گفت آن مورسیم که بازوت  
 صحیفن میرفت بالانا سکه  
 منم سوران فطن بود اند

گفت که صورت بیند این  
 صورت آید چون بن در خون عصا  
 بجز بود او که ان عقل و فواد  
 یک زمان از وی غیایت بر کند  
 نه که فلف و فایم در حکم او  
 بزرگ دم چون که گوید کشت با  
 پس چون کانهای حکم کن فکان  
 نقشها که با جنبه که بجز  
 و بدیم بر صفحه اندیشش

گفت ما موری در کاین را زیم  
 محوریجان و جو سوسن سجود  
 دین فلف در فضل فرعت او  
 کا مبع لاف غرزدورش نقش  
 که جواب و مرک کرد خنجر  
 جز بغض جان بخنجه نقشها  
 فی ز تعقیب خدا باشد جا  
 عقل زیر ک ایلیها میکند  
 لفظ معنم کند کایم پو  
 زرد کرد دم چون که گوید زشت  
 بر دم اندر کمان و لاسکان  
 در کف نقاش باشد مختصر  
 بنبت و بجوی میکند ان لی



خشم می ارد و صفت را بیدر	بخل می ارد سخن را بیدر
کوزه که با کوزه باشد کارش	کوزه از خود کی شود بهن دراز
شک باستی بود ای منتی	در نه از خود چون شود بپاستی
چای اندر دست خیا علی بود	دونه از خود چون مدوزد یاد
مار بست از دست کوی	کار حق بر کار با دارد سبق
که پیرانیم تیران نی زماست	ناکمان و نیز اند از سرش خدا
ماریست از دست بی دست	همچنین قال الله از سرش
ما که ایم اندر جهان بیج	حون الف او خود در آرد بیج
ای جهان چون بر سر باد	عافری بنه گرفت و دوا
که بلندش میکند کاهینست	که در سش میکند کاهینست
که بینش بیدر کاهینست	که کلستان میکند کاهینست
ما شکار عم از چشم دایمی گراست	کوی جو کاهینم جو کانی گراست
سید روی روز دین خیا ط کو	سید میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بر خط	اسب در جولان و ناپیدا

تیر بران بین و ناسد کمان	جانها پیدا و نهان جان جان
بس بعضی در عقل هر دانند	اینگه با جنبند و جنبانند
که تو اورا می نه بینی در نظر	فهم کن اما باطن را از
شیران جنبند می بنی نوجوان	لیک از جنبند ن جان
آقا قرب نقلی مقام کجویت است و در نهم به صفات مالک	
کبر یا شود وان در اورا خوانی باشد که گنت سمع و بصر	
و لسان و دیده و شطیبات همه اکابر هم ازین مقام است و در	
کونیده و شنونده و بیننده و نوجوان خود میگویند و خود می شنود	
ما جو نایم و نوادر مات	ما جو کوهیم و صد در مات
ما جو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات از دست ای نوجوان
ما که باشیم ای تو ما را جان	ما که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی نیر علم	حمله شان از یاد باشت و میدانم
حمله شان پیدا و ناپیدا	انکه ناپیداست یارب کم جان
ما همه نایم و هستیها	نود وجود مطلقه فانی تمام



با و ما و بود ما از در دست	استی با جمله از ایجادت
نقص باشد پیش نقش حکیم	عاجز و بسنه جو کو دک در شکم
پیش قدرت جمله خلق بار که	عاجزان چون پیش سوزن کاکه
گاه نقش دیو که آدم کند	گاه نقش شادی و که نم کند
که چرخ آیم از زمان اوست	در جلم آیم ان ایوان اوست
در خواب آیم مستان یوم	در بخت بدیم از زمان برف یوم
نماند مغلوب کس ان <sup>نشان</sup>	در تو خواهی ان طرف باید <sup>نشان</sup>
هر که شد مغلوب او معدوم رفت	بترین مستها افساد و رفت
او نسبت با صفات حق <sup>نشان</sup>	در حقیقت زان فنا اورا <sup>نشان</sup>
جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح در تاثیر اوست
انکه او مغلوب اندر لطافت	بست مضطر بلکه مختار و است
گفت اورا من زبان <sup>خیم</sup>	س حواس و من رضا <sup>خیم</sup>
رد که بی بصیر دبی سمع <sup>تو</sup>	سرنوئی و جای صاحب <sup>تو</sup>
انکه ادبی سمع و بصیر <sup>تو</sup>	در حق ان بنده این سر <sup>تو</sup>

مشتمل ای اختیار است خود	کاخینا دیش که در اینجا معتقد
چونکه اینجا اختیارش خفته	هر چه گوید ان در کس گفته
<b>حکایت مغلوب سلطان العارضین و ظهور نکته سنج</b>	
ما اعظم شانی و اعراض مریدان بدان بلکه بر سبل اعیان و الیه <sup>شکر</sup>	
با مریدان آن فتنه محتمم	بازید اند که نکس نزدان <sup>متم</sup>
گفت اینان را عیان <sup>نشان</sup>	لا اله الا انا با فاعبدون
خون که شش آن حال گفته <sup>صباح</sup>	نوحین کعفی وان بنود صلا
گفتس این مارا که نم <sup>نشان</sup>	کار ما بر سن زینند آن دم <sup>بله</sup>
حق منزه از سن و با <sup>نشان</sup>	خون جنین کوم سب <sup>نشان</sup>
خون و صیبت کردان از <sup>نشان</sup>	هر مریدی کار دی اما و کرد
سنت کنت او با زانان <sup>نشان</sup>	ان و صیبتاش از خاطر <sup>نشان</sup>
عقل آه عقل او او <sup>نشان</sup>	صیح اد منبع او بحاره <sup>نشان</sup>
عقل چون <sup>نشان</sup>	شخمه بچاره در کنی <sup>نشان</sup>
عقل سایه حق بود <sup>نشان</sup>	سایه را با افسان <sup>نشان</sup>



چون بری خالص بود براد	کم شود از مرد و وصف مردی
هر چه گوید آن بری گفت بود	زین سری نه زان سری گفت بود
اوی اورفته بری خود او شد	ترک بی الهام بازی گوشت
چون خود آید نداند یک گفت	چون بری است آن ذات و صفت
بس خداوند بری و آدب	از بری کی باشدش او که
چون بری را آن دم و قانون بود	کرد کاران بری خود چون بود
بسیر گیسو از خون بره میر خود	نو گویند او خود کردان باور کرد
در سخن بر دازد از نو با گیس	نو گویند مادیه گفت این سخن
باده خود را چون بود آن شو	نور حق را نیست آن شو
کونرا از نو بکل خالی کند	نوشوی پست او سخن عالی کند
کر چه قران از لب پیچید	هر که گوید حق نکفت او کاف
چون حامی بنجودی بر دواز کرد	ان سخن را با بنید اعجاز کرد
عقل را سیل تحیر در بود	زان قوی ترک گفت کلام کف بود
منت اندر جیبه ام ال خدا	چند جویی بر زمین و بر سما

ان مردان

ان مردیان جمله دیوانه شد	کار دما در جسم پاکش میزدند
هر که اندر شنج بنی سخلید	باز کونه ازین خود بسببه
یک اثر نه برین ان دوزخون	وان مردیان حفت در خود
هر که او سوی کلوش زخم بود	حلق خود بسبب سیده دید زوار بود
و آنکه او را زخم اندر سیند	سینه اش بگشایف شده مرده
و آنکه او بود در صاحب روان	دل خدا دیش که ز نذر خرم گران
نیم دامن دست او را بسته کرد	جان میرد الا که خود در خسته کرد
روزگشت وان مردیان گاست	نوحما از خانه شان بر خاسته
پیش او آمد هزاران مردون	کاهی دو عالم در یک پر
این تن تو کرتن مردم بد	چون تن مردم ز خنک شد
با خودی تا خودی دو چارز	با خود اندر دیده خود خازد
ای زده بر بنجودان تو ذوالفقار	برین خود میرنی آن شو
زانکه بنجودانیت وایت	تا باید در زمین او ساکن است
نقش افغانی و او شد آینه	عین نقش و روی غیر این سخن



گر کنی تف سوی روی خود کنی	در زنی بر اینست بر خود کنی
در پی خودی زشت آنهم تو	در بدنی عیسی مریم تو بی
او را است و زمان او ساده	نقش تو درش تو نهاده است
چون رسید اینجا خنورت	چون رسید اینجا فایده
لب بیدار در فصاحت داد	دم مزن و اندام پاک

**سوره نجم** در بیان وصلت که با داشت ازین رحمت

فرموده فاجیت ان اعرف المضمون ان حال خبرت و گفته اند  
 قیومیت حق است مرشید ازیر که بدان وصل میکرد و بعضی  
 بهی و در آن اکثر بر اینست که وصل اشارت نفاذ عید  
 از اوصاف خود و ظهور اوصاف خود حق در وجود حق  
 بصفات حق و فانی گردد در ذات او هر چند وصل حقیقی را  
 بچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل با دنی مرابت بهبوط  
 که عالم عناصر است از مرتبه صین جمع احدیه که اعلا و مرابت است  
 و از وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام اول

عین

این

این ان سرگوی بود	ز پنجا همه جهان سرگرد
و خزان قابل کامل کسی بمرتبه کمال	نبرسه و این
وصال و اتصال بخون و چگونه است کما قال	والیه سر
اتصالی بی تکلیفی قیاس	بهت ر الناس با جان ما
یک کفتم ناس من شناس	ناس غیر جان خدا شناس
ناس مردم باشد و گو مرد	تو سر مردم ندیدیستی و بی
ما ریت اذ ریت خواند	یک جسمی در تجسسی مانده
بگذر از جسم و سایط را بر	گرد سایط دورمانی حاصل
در اسطه سر جازفون شد وصل	در اسطه کم ذوق وصل افزون
و اصلانرا است جنمی و جواع	از ذلیل و راه شان باشد
هر که وصل شد وصل خود رسید	زور رسید باقی حلقه را فرید
فی الزونده کسی را جنی نوال	شده کفتم من از صاحب کمال
سو هست را بر کف دستش	در گوش از ابر جوان دهد
با نفس در می ذل را اتصال	هست بخون و چگونه بر کمال



انصافی که گنج در کلام	گفتش تخلیف با شد اسلام
در بیان آنکه بحقیقت جوایب وصال معشوقست پس جوایب عشق را با	
از آن و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق <sup>نیست</sup>	
در نظیر احتیاجی ظاهرست و در نظیر استینای محضی <sup>الاعطاف</sup>	
الا بار الا لقسای و انا الیم است عشوقا ستم و از این گفته	
ع مابد و محتاج بودم او بجا مشتاق بود . و الیه اشار	
نوگو مارا بدان شکر بارت	باگر میان کارها و شوهرت
بچ عاشق خود بنام صلوح	که نه معشوقش بود جوایب
لیک عشق عاشقان را کند	عشق معشوقان خوش و فرزند
خون درین دل برق مهر دوست	اندر آن دل دوستی میدان که
در دل تو هر حق چون سست	مست حق را بچکانشی در دست
بچ بانگ کف زدن باید	از نایکی دست تو بی دست
میل معشوقان نه است	میل عاشق باد و صد طلب
چون نبالد عاشقی در پیش یار	زار که بیدگامی ز تو دل بگرد

گفته

گفته و مرده به پشت ای فر	به کشته زندگان جای در
از سودم من هزاران بارش	بنویس بر من می زینم عشق خوش
برای پید و صلنو مردن خوش	لمخی بجز تو فوق اش است
گویم ای جان رسیده از طلا	وصل را ما در کشت ایم
ای خودی ما بخودت دستیت	ای ز هست ما بهاره استیت
با نوبی لب این زمان من تو	رازهای کهنه کو هم می شو
کوش بیکوشی درین دم بر کشا	بهر از بغیل اندامیت
<b>بدانکه</b> ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال نامگی بخشیدند	
<b>چونکه</b> گفته است ذوق این می شناسی خدا ناخشی . و الیه اشار	
ایها العناق اقبالی جد	از جهان گفته نوکن رسید
اشروایا قوم فد جاو الفج	ز جوایب قوم فذال الحج
خردشیر جان تو بت زرد	لاجرم در شهر فندار زرد
بوسغان غیب نگر میکنند	نگاههای فند مصری میر سهند
اشتران مصر را در سوسیه ما	بشنوید ای طوطیان بانگ در

بشنوید ای طوطیان بانگ در



شکر از زانست ارزانتر شود	شکر از زانست ارزانتر شود	شکر از زانست ارزانتر شود
تجو طوطی کوری صغیر ایان	تجو طوطی کوری صغیر ایان	تجو طوطی کوری صغیر ایان
جان بر افشا بیدار نیست پس	جان بر افشا بیدار نیست پس	جان بر افشا بیدار نیست پس
چونکه شیرین خنرو از ابر نشاند	چونکه شیرین خنرو از ابر نشاند	چونکه شیرین خنرو از ابر نشاند
بر سواره رو بزین بانگ صلا	بر سواره رو بزین بانگ صلا	بر سواره رو بزین بانگ صلا
سنگ و قمر لعل زرین میشود	سنگ و قمر لعل زرین میشود	سنگ و قمر لعل زرین میشود
در باجون عاشقان با بی کمال	در باجون عاشقان با بی کمال	در باجون عاشقان با بی کمال
روح شد مضمون اما لعل میریزد	روح شد مضمون اما لعل میریزد	روح شد مضمون اما لعل میریزد
لعل اندر لعل اندر لعل ما	لعل اندر لعل اندر لعل ما	لعل اندر لعل اندر لعل ما
بجز مرغ چشم بد اسپند سوز	بجز مرغ چشم بد اسپند سوز	بجز مرغ چشم بد اسپند سوز
بوی یار همسرا با غم میرسد	بوی یار همسرا با غم میرسد	بوی یار همسرا با غم میرسد
چشم ما بنگار است باز	چشم ما بنگار است باز	چشم ما بنگار است باز
<b>ای درویش</b> از زلال وصال همه عالم مال مال است اما		
شراب غفلت را در بدن شراب بنزد و اگر کسی گوید این انصاف		

در بنی باجم

در بنی باجم راست میگوید بچینه آنکه این انصاف بچونست و اما کسی  
از بچونی بونی بنزد انصاف بچون در میساید نه بینی که انصاف <sup>جان</sup>  
باید و عقل ما معنی هم بچینه در نتوان یافت چنانچه حضرت سلوی فرمود

نفران جان بابدن بپوست است	سج ان جان بابدن مانده است
تا ب نور چشم ما پیدا نیست	نور دل در قطره خون نیست
شادی اندر کرده و غم در عکس	عقل خون شمی درون مغز است
این خلق ما ندی کیف است	عقل ما در دانش بونی فرمود
فی تعلق منت مخلوقی بد	وان تعلق مست بچون ای
ز آنکه وصل و فصل نبود در دنیا	غیر وصل و فصل نندیشد کما
غیر فصل و وصل به بردارو بیل	لیک فی برون نه نشاند علیل
فی بیسانی می برادر روی اصل	تار که در بیت اردوسوی وصل
این تعلق را حسد و خون فرود	بت و قسوت فصلت این خود
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جو سید در ذوات خدا
آنکه در دواش نظر کرد منت	در حقیقت ان نظر در ذوات منت



ست آن خندان او زیرا برادر	صد هزاران پرده اند آله
هر یکی در پرده موصول است	و سم او آنست که خود عین است
بس بپیر دفع کرد این دشمن از	تا نباشد در فلت سودا برادر
<b>ای پرویش</b> چون دانستی که حقیقت وصال بچونست بجهت کن	
نابدان بچونی وصال بنیان نوی و از حجاب بید و سر آن گوا	
تویی منت برون آسین خبا بچه حضرت مولوی سزاید	
عمر خوش در وصل جان پرورد	عمر زراغ از بهر چینه خورد
چورد و زل و بهران بچی که	سملتر از بعد خلقی در غفلت است
ز آنکه اسبها بگذرد و آن	دولت آن دارد که جان آگردد
ما که ایم حسد بیا آسین	طالبیم حسد کن و بجزخی بر
روح تابان کن تو از انوار ما	که ز آسین زنب سد و سب
بارش را روز مجبور است	جان قربت دیده را دوری
بعد تو مرگت یا زرد و خاک	خاصه بعدی که بود بعد از د
<b>حکایت</b> در میان آنکه سیر کردن در سنج کار بهرست از بصورتی	

در زانی بار و حضرت مولوی قدس سر و سیر سزاید	ان یکی زن شوئی خود را گفت
ای مردت را بیک کرده	هیچ بینداری
تا یکی ما ششم درین خوار جا	گفت شو من نفقه چاره بکنم
که چه عورم دست و پای منم	نفقه و کوه است و چینی ششم
از منت این هر دو منت کم	آسین پرهن بنموزن
بس درشت و پر و سنج بدس	گفت از بختی تنم را بخورد
کس کسی را کوه زنیان ناورد	گفت ای زن یکسوا ل بکنم
مرد درویشم همین اندم	این درشتت و غلیظ و ناما
بنک بندیش ای زن آسین	این درشتت زشت ترا خود
این ترا مکروه ترا خود فرا	سپهین ای خواجه نشین
از بلای فتنه و از بخت محن	لا تک این ترک مو نمخی ده
لیکن این نمخی از بعد حتی به	که جهاد و صوم سختت و خشن
لیک این بهتر ز بس ممنون	سج کی ماند می که ذو المنن
کو بیت جونی تو ای راج	



در نگوید که نه آن فهم و خرد	لیکن ذوق تو برش کرد
ان سبحان که طیبان دینند	سوی رخسار پیرش مایلند
<b>این خند سخن است در بیان اضطراب عاشق در فراق بر آنکه کرد</b>	
در طاعت وصل با آنکه فراق محال است خواه بجز احاطه و معیت که	
الایانه بکل شیئی محیط و خواه بخدم مقصور کثرت و معایرت	
که در هواند الواحد القهار بس موجب دوری عزیز ملا خطه	
نوب و می در احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و صفات	
تعیینات است نیست <b>عز</b>	توسعت و قد آن بلی بزر
و ان منافی البین ما منع اللما	ظلمت و لا و امد ما منع
سوی ان عینی کان من حسنات	ای دوست ترا بر منجانستم
تو در دل و من ترا بجانستم	ایدم بحقیقت که تو خود بودم
خجسته زده ام تو نشانستم	من با آنکه عشاق از وصل <b>علی</b>
حق حجت تو سمات در رفع استار تعینات شد	
و بس چنین گوید قدس الله تعالی <b>سره العزیز</b>	

کربنالم

کربنالم شادباز درستان	خون نیم در حلقه مستان
چون باشم همچو شب پیروز	بی وصال روی رود از <b>افروز</b>
عاشقم برینج خوش و درود	بهر خشنودی شاد و فرود
صدر را صبری که بود اکنون	بر مقام صبر عشق آتش <b>فنا</b>
صبر مردان بشی که عشق	در کدشت او حاضر از <b>عبار</b>
ای محنت از خطرات <b>خطوب</b>	در کدشتم آهین سردی <b>کوب</b>
سزایم همین رها کن مای	ضم کس در جمله جزای <b>مای</b>
اشترم من تا تو ام <b>سکیشم</b>	چون فداوم نار با شش <b>خوشم</b>
من علم اکنون بصر <b>اینیم</b>	یا سزاندازی و یاروی <b>ضم</b>
حلق گو بنود سزای <b>ای</b>	ان بریده به تیغ <b>اضطراب</b>
دیده گو بنود زو <b>صلش</b>	انچنان دیده سفید و <b>کوره</b>
کوش کان بنود سزای <b>ای</b>	بر کنش که بنودان <b>بر سزای</b>
اندران دستی که بنودان <b>نصاب</b>	ان ننگسته به بساط <b>نصاب</b>
انچنان مانی که از رضای <b>ای</b>	جان نه بنود ز کبر <b>سزای</b>



انجان با او خدیو او لیترا  
 ای جهان کهنه را تو جهان  
 شیخ کل یک از از بهر خدا  
 از سزای تلخ میگوید کن  
 مخر از وقت تو هیچ نیست  
 صد هزاران عمر تلخ نیست  
 رحم کن بروی که روی تو بدید  
 دل فرو بسته و ملول انگش  
 از فراق این خار با شوره  
 عقل در آک از فراق و دستمان  
 و مرغ از وقت جهان سوزان  
 که گویم از فراق چون تلخ  
 پس از شیخ سوز او کم زن  
**در نهایت** در نهایت مراتب سلوک و این اندکام جهان

بش

ارائه

به زخم ملامتی بی اندازة بیخنده عسله اندک علی من شکر  
**رشته اول** در بیان معرفت دان دو نوع است اول معرفت  
 دان ادراک حق است باعتبار تعینات صور او در محال کونیا  
 و تنوعات و ظهور او در هر درایت تنزلات و ازین حیثیت  
 اندر ابر موجودات بر ظهور او شاهد عدلت و هر لینی از ابا  
 و انصیحات ارضین و سموات بر وجود کواکبی صادق  
 خلق السموات و الارض و اختلاف المصل و النهار لاولی الالباب  
 و درین مقام گفته اند **عرب** و سد فی کل تحریک  
 و مسکینه ابد اناشاه و فی کل شیء له ایت  
 تدل علی انه واحد و اگر چه عوام را درین اوصاف  
 و آثار نوعی از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه حقیقت  
 قدمی چند پیشتر اند و بجز در شان صفات از مشاهده  
 هر صفاتش جهان دان ایست که روی اندر و هم ناید جز از  
 طاعت امار و نور چشمش بیک که اندر خواد ما پیش



بسیار با هیات او صفات کمال	کش اندر جز با آرزو مثال
بس اگر کسی بدنام دورست	در بگو سی که ندانم زورست
گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر کسی چون ندانم کان قبر	است از نور سید مشهور
نام آن خواندم در شهر آن صحیح	قصه اش گفته در ماضی فصیح
راست میگو سی چنانست او <sup>صفت</sup>	که به ما هیت نشد از نوح گفت
در بگو سی من هر دو نام نوح را	همچو اوسی داند او را ای قفا
مورست کم من چه دایم پل <sup>ان</sup>	پس کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست از <sup>ان</sup>	که به ما هیت ندانیش ای خلا
عجز اراد را که ما هیت <sup>عمو</sup>	حالت عامه بود مطلق بگو
ز آنکه ما هیات <sup>سر</sup>	پس چشم کمالان باشد عیا
افس معرفت را نقل <sup>نست</sup>	مشرق آن غیر جان و عقل <sup>نست</sup>
عالم شرع و جهان تقوی <sup>نست</sup>	معرفت محصول هدسا <sup>نست</sup>
ز به اندر کاشن گو <sup>نست</sup>	معرفت آن کنت یا رو <sup>نست</sup>

افنی

نویس بود بر ازنا شست	نویس پار و ندانی عشق خست
یا را را اختیار پنداری <sup>می</sup>	شادی را نام بنهادی <sup>غنی</sup>
استان را از زمین یک سب <sup>ان</sup>	که درخت قدرت حق <sup>عیا</sup>
نوجو کر می در میان سب <sup>ان</sup>	از درخت و باغبانی بخر
این یکی کر می ذکر در سب <sup>هم</sup>	لیک جانش از برون <sup>صاحب علم</sup>
چشش او اسکارا سب <sup>را</sup>	بر نشاید سب <sup>ان</sup>
قطره خود را بچشم افکند	تا از آنجا جانب دریا <sup>کشد</sup>
عارفان از حتمت <sup>ان</sup>	تا که دریا کرد و آن <sup>چشم</sup>
در درون یک زه نور عا <sup>ان</sup>	به بود از صد معرف ای <sup>صفت</sup>

**نوع دوم معرفت** با لکنه است که در ادراک اوست به اعتبار کلام  
و تجرد از تعینات اسما و صفات و این مستنع است مرغی را  
که لای معرفت اند غیر آنده اینجا فر آنکه زبان ادب در کام غیر  
سر نیاز در که بیان حیرت کشند هیچ چاره نیست و درین باب گفته اند

کنه دانش ره سوال <sup>است</sup>	عقل حیران و نطق لال <sup>نست</sup>
---------------------------------	------------------------------------



حل من لاله الاله	لا تقل كيف هو ولا هو
میان او و ما سوای هیچ نوعی نسبتی نیست تا در طریق معرفت شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالات است	
درست خاک را با عالم پاک	ما لکتر است درر الایات
لاجرم ازین معرفت نوعی از معرفت است سبحان من <sup>الغیر</sup> جعل	
من معرفت معرفت و درین باب گفته اند <sup>الغیر</sup> عن درک الاله	
ادراک و حضرت مولانا نیز همین معنی ایمانی میفرماید	
ای که اندر چشمه شور ساقا	فوجه دانی شط و جوت و آقا
دو دکلخنی کی رسد در آفتاب	خون شود عنقا شکسته آقا
خود نباشد افتابی را در پیل	فر که نور افتاب استمیل
سایه چه بود تا دلیل بود	این بسش که دلیل بود
چون قدم آمد حدت کرده	بس کجا داند قیدی را حد
این جلالت در دلان صفا	جمله ادراکات را او سا
جمله ادراکات بر فرمای	این سوار باد بران چون

گرگزید

گرگزید کس نباید کرد	گرگزید نذا و تکبیر روشن
جمله ادراکات را آرام نه	وقت میدانت و مقام
چون تو هم میکنی در نور ذات	ذات بنمود وصف اسما و صفات
و وصف مخلوقست ندلول آینه	حق نر زایدست اولم یولکد
چونکه غیب ابد در او روشن	بس دهان در بند و لنگار
درین بیت ایمانیست بدانکه غیب سویت حق که انکار	
باطلان او سبحانه باعتبار لایغیش یعنی حضرت ذات فی نقد	
باعتبار ماعدا و عدم این اعتبار معلوم و مفهوم متعکس از خوا	
اینبار کبار و اولیا را حیار و حکما را جبار نشد و نخواهد شد	
از حیثیت اخلاق ندکود هیچ حکمی بر او اجانبان کرد و هیچ	
بوی اصناف نتوان نمود و اگر مطلق نباشد لاجرم چو اس	
تخیلات و او با هم را بر این مقام راه گذر استماع و طهاران	
عقول و افهام را در طهاران سوای او در درک المرام بروبال	
تخیال در کجاست و تخیال امر کجا	بوجه بود بهر اسطبلت هر چه



اشنا که در معرفت کما زنده در درنی نشانی نشانی ذات چنین

مشان باز داده اند	ای انکه بجز فونست در سر خود
برتر جنیالی و متزه رنگا	هر چند که میں هر نشانی بکن
ایست نشانی که برایشان	اگر این فضل جوی که فضوی اشانت

در سر جرات خواهد که حرفی در وصف این ذات بر زبان رانند عباد  
 ازین اشارت معصوم چنانچه خواهی لا احصی نشاء علیک السلام  
 علی نضاک فتح سماع اهل استماع نموده و اگر مثال در جبال  
 او که و آمد بودی که زهره ان در نشانی که حلقه این کاره بنسبت  
 و با ازین ورق سبق خوانند و حضرت مولوی محنوی مشایخ

انکه آمد شاه ماد سوزاد	اندر آتش وید ما را نورداد
گفت اگر چه باکم از ذکر شما	بیت لاین مرزا مقصود
لیک هرگز میت مقصود خیال	در بنا بد ذات ما را پنهان
ذکر جیبا جنیالی با فضل است	وصف شاهانه از انبیا
شاه را گوید کسی جولا ه نیست	این چو بدست این مکر گاه نیست

تمیثل

میکرد

تمیثل از حکایت ان جوان که شبان شبی معاف میقتضای طبع خود

و هر چه بخواند میکند و درین حکایت تنبیهی است بر آنکه در  
 جمع و اصفا ان مر حضرت ذات را چون شبانین ان خواب است  
 سجانه و نعا عما بقول انطالمون علو اکیرا و الیه است

وید موسی یک شبانی را بر اه	گویم میگفت ای خدا ای اله
تو کجایی تا شوم من جاگرت	چار قوت دوزم کنم نشانه سرت
جاها ات شویم ششها بیت گیم	شیر پشیت آورم ای محضتم
در سنگت بوسم جامم پایت	وقت خواب آمد بر دوشم بکت
ای فدای تو همسرت	دی بیادت می نمی اسپه

زین منط بهبود میگفت آن	گفت موسی با که است این
گفت با انکس که ما را آفرید	وین زین و حسن از زانند
گفت موسی های خیره سرت	خود مسلمان نمانده کاوند
این جزا زست چه کفر و جنایت	پیشتر اندر دمان خود فشار
چار قوت دپا نامه لاین مرزا	افغانی را چنینها کی ست



گفته بشدی زین سخن تو جان	آتش آید سوز و خلق را
تیر او نوشت که در نشو و نما	جانق آن پوشد که او محتاج است
دست به با در حق ما استقامت	در حق باکی حق الایش است
لم یعلم بولد او را لایق است	واله و مولود را او خالق است
فی ادب گفت سخن در راه حق	دل بگیرد سینه سازد و در حق
گفت ای موسی را هم دو سخن	در پشیمانی تو جانم سوخته
جانم را بدرید و آسمی کرد	سر نهادند در بیابان و درخت
وحی آمد سوی موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	نه برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهادیم	هر کسی را اصطلاحی دادیم
تا بری از پاک و ناپاک همه	از کار انجانی و جلالا همه
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه با بر بندگان جودی کنم
ما برون را منکریم و قائل	ما درون را سبک بریم و حال
زانکه دل جو هر بود گفتن عرض	بس طفل آمد عرض گفتن عرض

چندان

چند ازین الفاظ و اشعار مجاز	سوز خواهم سوز خواهم سوز
آتش از عشق در جان بر فروز	سر سبز فکر و عبارت را سوز
موسیا اول دانان دیگرند	سوخته جان در روانان دیگرند
عاشقانه زهر نفس سوزید	برده و پیران حلاج و عشق
کز خطا گوید و رانای طعنه	و بر بود بر خون شمشیر
خون شهید از زارک او شیر	وین خطا از صد صواب او شیر
ملت عشق از همه دنیا جدا	عاشقانه زانکه سبب ملت خدا
بعد ازین در سر موسی سخن	راز باسی گفت کان ناپید
شرح از آن که گویم ابلهی است	زانکه شرح او در ای اگهی است
کز گویم عقلها را بر کند	و ز نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی اس خطا را نشیند	در بیابان ازین چو بان دوید
عاقبت دریافت او را بدید	گفت فرود ده که دستوری سید
هیچ ادایی و ترسیمی مجو	هر چه نخواهد دل نلکت بگو
گفتند و نیت و نیت نور جان	ای سنی و ز تو حسان اندر اما



ای معاف بفرستند ما	بی مجاز روز ما را بر کش
گفت ای موسی از آن کلام	من کنون در خون دل غشتم
باز بانه بر روی اسپم بکش	کنندی کرده ز گردون بر کش
من ز سر در منبیا که شستم	صد هزاران سال ز انور شستم
حال من اکنون برون رفتن	اینکه میگویم نه احوال
مخوفم با سوت مالا موت	آفرین بر دست در بازوت
جان و جان که حمد کوی در سپاس	بجو نافر عام ان چو جان شناس
حمد و نسبت بدان که بهتر است	بیک ان نسبت کنی هم بهتر است
شرح حق بایان ندارد همچو حق	پسین دهان بر بند و بر کرد

**در بیان** آنکه محمد و در از پی نشان را در ان چنان باشد که گوی  
 در درون میوه کمال در همان بیان کردن و چون این هر دو می  
 درون سبب نشانهای مختلف برید آمد و هر یک نشان خود از  
 بی نشان دور افتادند چنانچه حضرت مولوی میفرماید  
 پیش چهره محمد و دست لا کل نشی غیر وجه الله است

خون بجلی کرد او صاف قسم	بس بسوزد و صفت عادت را کم
هر چه اندیشی پذیرای شناس	و آنکه در اندیشته نباید شناس
ان مگو خون در اشارت نیاید	دم من خون در عبارت نیاید
نه اشارت می پذیرد نه عیان	نه کسی زو علم دارد نه نشان
هر کسی نوعی دگر در معرفت	میکنند موصوف صفت
خلفی از نوع دیگر کرده شرح	ان دگر معرفت او را کرده شرح
وان دگر در هر دو طبع منزه	وان دگر از زنی جانی میکند
هر یک ازده ان نشانها را دارند	تا کجا ان یکا ایشان دهند
در کذا از نام و بیک در صفا	تا صفات رده نماید و بی اشت
اختلاف خلق از نام او قضا	چون معنی رفت آرام او قضا

**حکایت** در بیان آنکه نشانها همه راجع بجن است این جمله  
 پیش نیست اما آنکه این گفته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه و الیه  
 چادر کس را داد مردی یکدم آن یکی گفت این آنکوری دم  
 ان یکی دیگر عرب بد گفت لا من عنده خاتم نه آنکوری دم



ان یکی ترکی بد او در لفظ	گفت بگذر از غیب خوابم از دم
ان یکی روی بگفت این خلیل	ترک کن خوابم این خلیل را
در تنازع مست بریم میزدند	که ترسته تا ما غافل بدند
شست بریم میزدند از ابله	بر بدند از جهل و از دانش سخی
صاحب سر سبز صدربان	گمبوی اینجا بد او صلیح بن
بس بگفتی او که من زین کسیم	از روی جمله نان را میبدم
چونکه سپار بددل را بی غل	این در بستان میکند چید علی
بس تا خاموش باشی افسوس	تا زمانتان من شوم در کوفه کوه
صد نهانان وصف اگر گوئی پیش	جلد وصف است او در چرخ پیش
دانکه سردی هنوز حق روی	بر صورت او شخاص عاریت بود
حون نهایت نیست این را اللهم	لا فکم باید ندون در بندم

**بخش دوم** در بیان فنا و ان عبارتست از عدم شعور بود  
 استیلائی طوق بر باطن بر غیر و آنکه از ان شعوری سمعی  
 از فنا و فنا گویند و گفته اند فنا در فنا مندرج است

زیرا که

زیرا که اگر صاحب فنا را بقنا خود شعوری باشد صاحب فنا باشد  
 بجهت آنکه صفت فنا و موصوف ان از قبیل ماسوی صفت پس شعور  
 شعور بدان شود ان منافی فنا باشد اینمیزند فنا لفظا اکل در حقیقت کمال

در خدا کم شود وصال نیست	کم شدن کم کن کمال نیست پس
-------------------------	---------------------------

و حضرت مولوی معنوی نیز صفت فنا و معرفت فانیان بد

ای برادر کردی وزاری تو	هست هم انار شش یاری تو
راه فانی گشته را می دید	ز آنکه شش یاری کنایه است
ای خبر ماست از جزیره بنجر	توبه تو از کس راه تو بر
حیرتی باید ترا ای ذوالعبین	که کنجی در زمین و آسمان
جنت و جوی او در حقیقت	من میبیدانم تو بیدانی کوه
حال قالی از درای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه بی که خلاصی باشدش	بیاخورد یا کسی بشناسش

**ای در دلش** آنکه در آن غرقه است چون روغن در زین که در تصویر  
 که انست و اگر چه کمان بری که نیست اما هست اینمیزند فنا و حضرت مولوی



گفت قابل در جهان در وقت	قد بود در پیشان در وقت
مست از روی نقای ادا	منت گشته و صفا در وقت
چون زبانه شمع من است	منت باشد مست مانند حس
هست باشد ذات او نافه	بر شمی بنه بسوزد زان
منت باشد در دشتی نند ترا	کره باشد افکند او را فنا
در د و صد من شمشک کوه	چون در افکندی و در روی
منت باشد طعم خل چون	هست او قیة قرون چون
بش سیری اهووی سوس	سیتش در دست او در وقت

و این سخنان در مقامی بود که مقدمه فنا باشد و هنوز نخوردی  
 و ازین بالاتر فنا فناست و البته شاد است که هر چه ازین

چون فتنش از فقر بر آید	او محمد و ارباب سائید
فقر خزان است پراپید	چون زبانه شمع او پراپید
شمع بجملة زبانه پاوس	سایر را بنود بگرد او کس
سوم از خویش و سایه در	در شعاع از بهر او که شمع نخت

گفت او هر فناست رحیم	گفت من هم در فنا بگویم
شمع چون در زار کلی فنا	نه از پنی ز شمع و نی فنا
هست اندر دفع ظلمت انکا	افش صورت بموی باید ار
بر خلاف سوم شمع جسم گاه	تا شود کم کرد افزون نوجا
این شعاع باقی و آن فانی	شمع جا ز اشعه ربانیت
این شعاع باقی آمد مفرغی	بی شعاع شمع فانی ض
ان زبانه نار جسد نور بود	شمع فانی سایه از روی بود
ابر سایه بنفقد برین	ماه را سایه نیاست نشین

نخوردی بی ابریت ای نگاه  
 باز چون ابری بسیار آید  
 نه خیالی بس نماید ز ابر کرد  
 نه فراغت دارد از ابر و غیا  
 ابر را راست عدو خصم جان  
 بود من ابرست و پرده او کشف

باشد اندر بخودی چون در ماه	رفت نور از نه جنبه اماند
این بدن ما از خیال اندین کرد	بر فراز چرخ دارد در اند
که کند سر را ز جنم ما نهان	ز انکاس لطف حق شد او



بر کفم بود و خود بیا من ز راه	تا به چشم حسن در راهم ز راه
یا نطفه باری در آید پیش راه	که مگر در خود حجاب روی ما
صورتش بنما بد و در صورت ولا	بمحو جسم بنمایا او لیا
انجان ابری بنامش در آید	پرود در بارش در معنی سود
انجان کاند در مساجد شنی	قطره به سبارید و بالا ابر
بمغز به مغز سیری بودن اشفا	گشته او از محو سیر تک سیا
بویگور و رفته از وی نومی	انچنین کردوش عاشق به سیر
من بود اما تنی رفته از	گشته سبب رفته از وی کرد بو
بمحو مرغ مرده نشان مگر خسته	تا کند او جنس ایشان را شکا
مرغ مرده مضطرب اندر وصل و	خو انده القلب بین الا صعبین
مرغ مرده پیش راه را انگوش شکا	چون بریندند شکا شکا
هر که او ازین مرغ مرده در دنیا	دست ان صیاد را هرگز نیافت
کو بد او دست که برده اری	عشق شد بین در کعبه اری
من ز مردم مرا شکسته است	صورت من مشبه مرده گشته است

چشم

چشمم زین پیش بود بال	چشمم اکنون ز دست داد
چشمم فانیم بیرون شد ز پوست	چشمم با نیت اکنون از دست
همین مرا مرده پیشم گزیده	در کف شامم مگر که سبده
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من کف خالق عیسی نرم
کی با نام مرده در قبضه خدا	از کف عیسی بدان این نرم
شد عیسی زنده لیکن باز شد	شاد او که جان بدین عیسی شد
هوای فانی چون کله با باقی ستر	گشت باقی دایم و هرگز نبرد
بمحو قطره خائف از باد و ز خاک	که خاک کرد بدین مرده هلاک
چون باصل خود که در ما بود	از کف خورشید و آرزو خاک
ظاهرش کم گشت در در ادا	ذات او معصوم و با بر جا و
کل شی ها لک لک الا وجه	چون نه در وجه حق سستی نحو
هر که اندر وجه ما باشد فنا	کل شی ها لک بنود جدا
ز آنکه از الاست او از لا گشته	هر که در الاست او فانی گشته
جست معراج فلک این سستی	عاشقا زانند هر دوین سستی



چونکه اصل کارگاه آن نیستی	که خلاصی نشانست و تهنیت
جمله استادان بی نظما کار	یستی جویند و جای انگار
هرجا این نیستی افزونتر است	کار حق و کار کامش آن سر
خون شیندی نوح بحر نیستی	کوش تا دم بدین بحر نیستی
یستی هست کنای مرده	نت شو نامت کردی از آله
این نیستی چنانست نیستی	نستی جو کر تو ابله نیستی
عاشق ایند باشد در خوبی	صفت جان باشد و تقوی الطوبی
<b>حکایت</b> در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است در آن نیستی	
مشاهده توان کرد و الله اشاره قدس سره العسیر	
انداز افاق یاری مسربان	یوسف صدیق را شد مسربان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلا	میس چه آوردی تو ما را از مغنا
بر در یاران تنی دست آید	هست بی گنم سوی طاحون
گفت من از معان حستم ترا	از معانی در نظر نام ترا
چشمه را جانب کان چون برم	قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم	کر به پیش نودال جان آورم
یست نخی کاغذ من انبار نیست	عیز حسن تو که از بار نیست
لائق آن دیدم که من آینه	پیش تو آرم چون نور سینه
تا به بینی روی خوب خود آن	ای تو خورشیدی و شمع آسمان
اینه بیرون کشید او از بغل	خوب را ایند باشد شغل
هر که او از صلب فطر خوب زاد	اینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نطق	طالب ایند باشد و السلام
اینه اینجا فنا باشد فنا	کاغذ و بنماید انوار و فنا
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مالداران بر فقیه آرزو نمود
پس که آینه وجود حق است	و آنکه با حق است خود مطلق است
و آنکه او جز این دو بودن مرده	وز برون در چون نقش بر آینه
حسین چون نیست جنس شاه ما	مای باشد هر مای او فنا
خون فنا شد مای ما او ماند	پیش پای اسب او کردم چو کرد
فاک شد جان و نشانیهای او	است بر خاکش نشان مای او



خاک پایش شورای این است	تاسوی نایج سر کرد کج
چش ساهان که خطرات بجای	لیکن کیند ازو با سمت
شاه چون شهر نیز از شکو	جان بشیرینی روز خوش بود
<b>در بیان آنکه قضا موروث بقات و لا تحسبن الذین قتلوا</b>	
فی سبیل الاموال اهل احبب و عند ربهم برزقون من جن	
انما ان کار مبارزان میدان مجاهد است که الذین عاهدوا	
الایه و الیاد شرف قدس الله تعالی سره العزیز	
ای شروه عاشق سکلین بند	کند بیم جان ز جانان در
انزلی ابن عیش و عزت سا	صد نهرا ان جان بیاید با
جان فشان ای افات مغوی	مر جهان کمنه را بنام تو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین
سوی تیغ عشق ای ننگ زنا	صد نهرا ان جان نکره است
خوی دیدی کوزه اندر جوی	است را از جوی کی باشد کزین
مرد و شو نامحسب الحی احد	زین زین مرده پروان آورد

چون غمزدی و نکستی زنده زد	بس غمی باشد بشرکت ملک حج
خون بدو زنده شدی او خود	و مدتی محض است بس نگر است
دیدن ما چون بسی بخت درد	رو فغان دید خود در دید تو
دید ما را دید او نعمت من	بانی اندر دید او کل سعادت من
فغانی در بازو بس باغی کبیر	خطر زنده که بانی صد غم
آه کوزه چون در آب جوشود	تو کردد در روی و چون او شود
و صف او فغانی شد در شفا	زین پس نه کم شود نه بله
همچو روانه سر را نود	عاشقانه در فساد از جان بر
لیک شمع عشق چون ان تیغ	روشن اندر روشن اندر
او بعکس شعلمای افش است	بیناید اش و جمله است
<b>در طعن جماعه مدعیان پیغمبری که دعوی جانانای کنند و در وقت</b>	
کارزار بازمانند چنانچه حضرت مولوی قدس سره سفیاً	
بشتر از دانتق آسان بود	دردل مردم خیال نیک و بد
چون در اید در میان کارزار	آترمان کرد در آنکس کارزار



چون در شهری هینج نوبانی	کان اجل گرگت جهان نیش
درزابدالی در میشت شیر	ایمن اگر مرک تو سرزیر شد
کیست آنکه او بحق مبدل شود	خمرش از بتدیل بزدان عمل
عاشق حقی و حق آنست که	چون بیاید از نو بنویسد نام
صد جو نوافینت من نظر	عاشقی بر نفسی خود خوبه بر
سایه و عاشقی بر افشا	شمس ابد سایه لاکر نشنا
هر بیان خدای بخودان در بقای حق چون اندراج نور کو	روز
در نور افشا تمییل کردن از قصه پشه و باد و درین حکایت اشارت	
بدانکه پشه وجود مکن در پیش باد ظهور و حیات بی ندارد و البت	
پشه آمد از حدیقه و زکینا	وز سلیمان گشت پشه داود
کای سلیمان معدلت می گستر	بر شباطین و آدمی زاد و بر
دادده مارا که بس زاریم ما	بی نصیب از غوغا کلزاریم ما
مشکلات هر صغیف از نو	پشه باشد در ضعیف خود مثل
شده ماد ضعیف و اشک تیره	شده تو در لطف و میکن برور

دادده مارا ازین غم کن جلد	در سنگی ای دست نود خدا
بس سلیمان گفت ای نسیان	نظر داد و از کجی جو بی بگو
گفت پشه و ادمی از دست یاد	که دو دست ظلم بر ما برت
ما ظلم او متبکی اندم	بالبسته از خون بخورم
بس سلیمان گفت ای زیبا	امرض باید که از جان بشوی
حق من گفتت بان ای دگر	نشوی از خضم بی خضم دگر
تا بتا شد هر دو خضم اندر	حق بیاید پیش حاکم در
من نیام روز سه مان تا	خضم خود را در بسیار
گفت قول نت بران در	خضم با دست و او در حکم
بانگ زردان شمشه کای با صبا	پشه افغان دارد از ظلمت سیا
باد چون بشیند آمد تیز تر	پشه بگرفت از زمان راه کینه
بس سلیمان گفت ای پشه سیا	باش تا بر هر دو برانم قضا
گفت شمرک من از بود او	خود سیاه این روز من از بود
او که ایمن کجا یام شتر ار	که برارد از نسا دمن و ما



چون خدا ایستود جوینده	چنین جویای در کاچه
لیک در اول فنا اندر فنا	که چو آن وصلت بقا اندر بقا
کل شی مالک الاوجه	عقل کا ماند جویا مردوه
سستی اندر سستی خود طره	بالک آمد پیش و جوش پرست
کنند در کشدن دین	ببستی و بستی اینست
یا جو بوی گل در اجنه کلا	کم شدن چون سابه اندر کلا
چون قلم اینجا رسیده سر	اندرین محض فردا باشد سر
<b>ای درویش</b> اگر عاشق جان عاریستی در باز دو جان در	
خانی بصورت بد بد بیانی مرغوب برسد و هم حضرت مولوی <sup>منقوب</sup>	
با ننگ کردم که این زیانم کرد	اوستم خم ننگت و سر زخمت
در خورم داد و دانا نام کرد	صد شده صافی از پی آن
عاشق زارم بخون جوشن	تو کن تمهید از کشن که
بای کوبان جان ابرو نام زد	که بریزد خون من آن دوست
جود جبره خون خورم بخون <sup>چنین</sup>	که بریزد خون من سر بر زمین

چون سزنی

چون من و چون چنین خنجر او	تا که عاشق کشته ام این کار او
انگسی را کش چنین ساسی کند	سوی تخت و بهترین سی
نیم جان بسناند و صد جان	انچه در و صمت نیاید آن
عاشقانه زهر ز مانی نیست	مردن عشاق خود مگر نیست
او دو صد جان دارد از خود	وان دو صد را میکند مرقم <sup>فدی</sup>
هر یکی را می ستاند صد بها	از بی خوان عشره اشنا
اقتلونی اقتلونی با نقا	ان فی قتل حیاتی فی حیات
از نمودم مرگ من در زند	چون زیم زین زندگی بایند
از جادوی مردم و نامی شدم	بس جز زیم که ز مردن شدم
چله دیگر ببیرم از زنده	بس برارم چون ملایک بال
از ملک سم بایدم جستن	کل ششی مالک الاوجه
بار دیگر از ملک قربان شوم	و آنچه اندر و هم نیایدان شوم
بس عدم کردم عدم چون اغنون	کویدم کما الیسیر رجبون
مرگ دان کان اتفای آ	کجا بکونی نمان در ظلمت آ

نحوه



بموجب سبب و درین طرف	بموجب مستحق و حریص و مرگ
مرگ او نیست و او حیوانی است	بموجب دور و اندک علم با مصداق

**در توحید سوم** در بیان توحید و آن نهایت صفات و  
 غایت غیایات و مراد از توحید نیست که در کوشش مشهور  
 الاصح است و این سرفهم است توحید شرعی و ان باثبات که  
 وحدت اله است و توحید عقلی و ان اثبات وجودت حق را  
 و نفی وجود از غیر او و توحید کفشی و ان اثبات وجودت  
 حق تعالی و تزد بعضی از عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید  
 و استند لالی و عالی و ذوالجلالی اما توحید استثنائی و انرا  
 توحید ایمانی نیز خوانند و ان است که بنده بر بعضی اثار  
 آیات و اخبار نظر و وصف الوهیت و توحید استحقاقی معبود  
 حق را تصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید استقار  
 ظاهر علم بود و موجب ظاهری باشد از شرک جلی و سخن درین  
 جز حضرت الاهی و غیره ای استثنائی و ذکر افعال انار و پادشاه

گفته نمود

گفته نمود هر که درک زیادت ازین لایق حوصله طایفه که درین  
 مقام نیست و یکی مقام مقال اما توحید استدلالی و انرا  
 علمی نیز گویند و ان مستفاد باشد از باطن علم که علم یقین است  
 و ان چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد  
 و بدلائل و براین مآل از یقین بداند که موجود حقیق و مؤثر مطلق  
 الا خداوند عالم درین مرتبه افعال صفات اشیا را بر تو  
 از فعل و صفت حق شناسد و اینجا توحید افعالی و صفاتی  
 بروی ظاهر گردد و بدین بعضی از مشرک کفشی منتفی شود نه تمام زیرا که  
 بسبب بقایای غلطت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود  
 و اسباب را که روابط افعالند معجز شناسد و درین حال اشیاء  
 پیدا آید و سقرست که با من و ما تو را و او سخت نگر در محض توحید  
 روی نماید چنانچه حضرت مولوی از این مقام خبر میدهد

حسب توحید از خدا افزون	خویش را پیش و احد و حق
چون دولت آموخت شرح	افساب او را نیارد و حق



کرمی خواهی که بغوزی خود	استی همچون سبب خود را برین
همینت در دست آن سستی	بچو سس در کیمیا اندر که از
بر درش مهر که از مرغ نامیزد	رود با بست او و بر لای میزند
کی بوصل یار جانی ره برسد	ناکه از ما و من خود نکند
<b>حکایت در میان آنکه صاحب منست درون خانه و حضرت از آن تعداد</b>	
ان یکی آمد و یار سیب نزد	گفت یار من کجاستی ای معتمد
گفت من گفتش برو و شکام	بر چنین خوانی مقام خاتم
خام را بر فتنش چه سرد و آبی	کی نزد کی دار ماند از نفا
چون نویسی تو هنوز از تو رفت	سوفتن باید ترا در نرفت
رفت ان مسکین سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از سفر
بخشگشت ان سوخته پس از گشت	باز کرد خانه این بگشت
صفت بر در زده بصدقش آید	ناکه بخند بی ادب حرفی ز لب
با ناک زد و یار من که بر در پیش	گفت بر در رسم نویسی ای دستیار
گفت کنون چون منی ای	منت کجایی دوس را در سر

بزم سوزن

میت سوزن را سر رشته دو تا	چونکه کیمیا سی درین سوزن در
رشته یکتا شد غلط کم شد	کرد و با بنی حرف کاف و کون
پس دو با با شد کند اندر	گر چه یکتا باشند ان در
زین خدجای صور کم با سست	تا نگر دی بت نه از سست
باده در جام ست یک از جام	ارقد جهای صور بگذر است
سوی باده بخش بکشایم	چون رسد باده نیاید جام
صورت از بصورت آید	بچنان که آتش از دست دود
جیرت محض آورد بصورت	زاده صد کون آلت از بی
زاید از آلت دوس ای بچرخ	از دوس بی بگذر کی راخی
ان یکی رانه که عقلش فهم کرد	فهم این سو فوف شد بر م کرد
که عقل ادراک این عمل بد	تو نفس از بهر چه و جب شد
با چنان رحمت که دارد شاه	بی ضرورت چون بگویدش
<b>در میان آنکه چون نظر نبعینات و صور کرده شود نیست</b>	
و بواسطه تعدد کثرت هست میت پس در مک نظر دو عالم	



در بسته نمود کی منت مست نمای و کی منت مست نمای و الیه	منت را نمود مست محتمم
است را بنمود بر شکل عدم	بجز با پوشید و کف کرد
با در پوشید و بنمودت عبا	کف می بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندر و منصرف	بخندش کفها ز دریا روز و شب
کف می بینی و دریا بی عجب	لاجرم سرگشته گشتی در ضلال
چون حقیقت شد نمایان پیدا	این جبا با برده آن وجه گشت
چون بر افی خفته اند ز بر پشت	اینچنان نیست چون بسازد
و اینچنان است پس بنمایان	این که بر کار است و بکار گشت
و آنکه بنمایان اصل متواتر	مرغ بر بالا و پیران سایه اش
میزد و بر خاک پیران مرغ و شمشیر	ابلی میسازد آن سایه شود
سید و در چینه آنکه بی مایه شود	بجزرگان عکس آن مرغ هوا
بجزر که اصل آن سایه بیجا	ای جاننده دور از مطلق نیست
سعی ضایع رنج باطل پای ریش	بجو صیادی که کبر سایه
سایه کی کرده در اسیر سایه	

سایه مرغی گرفته مرد سخت	منع چیران گشته بر شایخ درخت
کین خیال چیست میگردد عجب	اینست باطل اینست پوشیده
سایه مرغ اشارت از ظل عالم که وجود است	الم ترالی ربک کف
تدا فضل فی الواقع این علم رو پوشیدت	مر نور حقیقت را و چون
صاحب بصارتی را که بجل بغض در از باد نور بصیرت کوشیده	رفع این برده و کشف این عطا دست دهد بسند و بدانند کل
موجود غیر اند باسد هو الفرد الا احد خیالند	حضر س لوی نمیشود
در نگر که چینه چشم نو نور	آروان کرد دست بی نخل و نقر
نه ز پیران مایه دادنی ز تو	روی پوشی کند در با جادو
در خلای کوش باد جانش	بدرک صدق کلام و کادش
ان چه بادست اندران خورد	که پذیرد حرف و صورت قصه ان
استخوان و پوست رو پوشد	در دو عالم غیر زندان نیست
<b>اما توجیه خالی</b> ان خنان باشد که حال تو جبهه وصف لازم	
ذات موجد کرد وجه طلمات رسوم وجود او الا اندک بقید عالمی	



نور نوحیست و متلاشی کرده و از این مقام وجود موصوفه در مشاهده حال  
 واحد چنان مستغرق عین جمع کرده که بذرات و صفات واحد  
 در نظرش هودا و نیابد و در تیر بنیاد کثرتی از رسوم بشریت منتفی شود  
 از شرک خفی بر خیزد و نظرش هودا موصوفه بغایب می رسد که این توحید بصفت  
 واحد بیند از صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد  
 قطره و از در تصرف ملاحظه امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود کمال  
 چون انا و بنده لا شکر از خود  
 گفت ای سرکشان من بشوید  
 چون بپرورم از خواست بوشه  
 چون کسی من نیستم این دم نهو  
 چون بودان چون که از جونی رسد  
 کشت جونی بخش اندر لک  
 تا ز جونی و در شان او  
 تا ز جونی غل ناری تو نسام  
 پس جیاست تو بیدیش ای  
 من بجان مرده بجانان زنده ام  
 حق مراست سمع و ادراک و بصیر  
 بش این دم هر که دم زد کاه و دست  
 در جیاستان سجونی رسد  
 کرد خوانش جمله جانها چون  
 در جیاست من زن ام و چه  
 تو بدین مصحف من کفای غلام

هر که بود

هر که بحراب نماز است عین  
 روی او بین از همه سوزد  
 و امن او کسبه ای بار دیر  
 با تو باشد در مکان و لا مکان  
 که تو بپوندی بدان شهر شوی  
 اشاره است بدانکه چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی اما  
 که او شوی بلکه معنی است که خون در این سر نگری اورا بپوشد  
 قوا و شوی ولی اگر جهد کنی جاسی برسی که تو دوی خیزد  
 سمحنا نکه این گرم شده از آتش که خود را عین آتش می بیند  
 در آن حال انا انار کو بید راست گفته است و انا الحی کفین  
 سم ازین وادیت اگر چه انا نیز در نمیکند کمال قدس سره  
 این خم یکدنگی عیسی ما  
 چون در آن خم افتد و تو بس فم  
 این سم خود انا الحی کفین است  
 سنگند نوح خم صدر رنگ را  
 از طب کوید سم خود لا تم  
 رنگ آتش دارد اما این است

سوی ایمان نقش میدان تو  
 زیر و بالا نوح چه میجو بی بگو  
 کوه منزه باشد از بالا و زیر  
 آناو باشی او ساید در میان  
 دزه کردی و لیکن شوی

نشان است  
 اشاره است  
 جاسی برسی



رنگ آهس مجورنگ افش است	زاشنی میلاد است آهس و
چون بسرخی گشت همچون زرنگ	بمن اناز انماست لافش درنگ
شد زرنگ و طبع افش مجنم	کوبند اوین انشم من انشم
انشم من کرز انک است و طن	ارمنون کن دست را برنگ
انفی چه آهنی چه لب بند	برین تشبیه شبیه را بچند
شدفا استش همچون ای پیچ	درچین جو خشک که ماند کلهج
گفت پیغمبر که بردت صبا	ازین می آیدم بوی خدا
بوی را میں میرسد از جان	بوی بزوان مرسد از او
چون او بس از خوش فانی گشته بود	آن زمین آسمانی گشته بود
ان بلبله برور بدده	جاشنی تخفیش بنود در
ان بلبله رسته از ما و می	نقش دارد از بلبله طعم
کاجنمان همچون نمکسار است	هر چه انجا رفت بی نمون شد
حاک را این خلق ز کجا رنگ را	میکنند مگر رنگ اندر کور با
ان نمکسار جسمی ظاهر است	خود نمکسار معانی دیگر است

ان نمکسار معانی معنویت	انزال او نماید اندر نوبت
این نوبی را کنگی خندش بود	ان نوبی بی صند بی ندو عدد
اند برین جا که در ای از نوب	در کلبه همان خوش برنگ کل
کرتو پیچو ای ازین کل بوبر	مجمودان شود رنگ بوبر
<b>در بیان</b> انکه تا از رنگ بوی کثرت در نگذند بکستان و حد	
راه نبرند جناب حضرت مولی معنوی قدس سره منفر باید	
اندر آدر جو بسو بر سنگ	اشن اندر بوی و اندر رنگ
کند از راه دین از هر تا	رنگ و بوی میرسد مانند تا
هست عاشق انکه او بکنو	مبدار رسم منتها یک بود
تاز هر و از شکرت نگذرد	از کل و عدت کجا بوی بر
صورت کثرت که از ان کن	نایه یعنی زیاده و عدت جو
کی بدانند در بدن نکه خیال	رنگ و بوی باشد در دین قابل
این صور جو بید و معنی	بگذرد از جو سوی در پانه قدم
رو بدر پانه که مایع از	پنج خوش درد شدت چون اوقا



حسن ز دور از تور شکست	در میان موج بحره اولت
بحر و حد اینست ز موج حیرت	کوهر و ماهیتش غیر از موج نیست
ای محال و ای محال از کلاه	دور از آن دریا و موج پاک
<b>در بیان</b> آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات مشکته و بعضیا	
متشوعه و ظهورات مختلفه در نهر غافلان بودی چهل است	
مبلغ وحدت نیست چنانچه موجودات بنظر که کفر ایامی <sup>است</sup> متعدد	
که چون واحدی بدانها متوجه کرد و هر انبیه صورت خود را <sup>منه</sup>	
و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب تعدد	
و مرآت باشد نه بحسب تعدد	فما الوجوه الا واحده غیره
اذا انت المرآة تعدد	و درین معنی گفتند <sup>است</sup>
یک روی درآید که میبکند	اینها صدها بی رویان <sup>یکیت</sup>
اما اینجا گفته است که میان رای و مرئی و مرآت و مرئی	
اینها نیز از حقیقت بقول <sup>ع</sup> ولی فی الحقیقه <sup>ع</sup>	
معتوق و عشق و عاشق هر یکیت اینجا و الیه نازده <sup>است</sup>	

چون کز

چون زیک درایت این چاره دار	این چاره نیش آمدان زهر دار
چون یکی جمله زیک است آند	این چاره بسیاران است
چون همه انوار از شمس نشاء	صبح صادق صبح کا از صبح خا
چون یکی سر راست ناظر را کحل	از چه آید راست پنی و چو ل
چون خلد فرود ره راره اس	این لیل از چست <sup>است</sup> آن یک <sup>است</sup>
و صدنی که دید با چندین نهار	صد هزاران خبش از صبح قرار
اینهمه چون و چگونه چون	بر سر دریای بحون بسطید
بر شمار برک ستانند ضد	چون کفنی بر بحر لی ضد <sup>است</sup>
بچگونه بین تو در دو مات <sup>است</sup>	چون چگونه کنجند اندر زانت <sup>است</sup>
کترین بعبت او جان <sup>است</sup>	این چگونه و چون جان کی <sup>است</sup>
بس چنان بگری که در هر قطه <sup>است</sup>	از بدن لاشی ترا مد عقل و جا <sup>است</sup>
کی بکنجد در مضیق چندان <sup>است</sup>	عقل کل انجامت از لایعوان <sup>است</sup>
اندر اینجا افسان انوری	خدمت ذره کند چون چاکری
یگر اینجا پیش آهوسرهند	باز اینجا نزد بهتو <sup>است</sup>



بادرین دریا منده کم کوی از این	بر لب دریا خوش کن لب کن
نه که جان من فدای بحیر باد	خوبنهای جان من این بخود
تا که بایم میرود در انم درد	چون نم اند پا چو بطانم درد
دعوی مرغابی کرد دست جان	کی ز طوفان فتنه آرد فغان
بطراز انگسن گشتی چه غم	گشتیش را آب بر این بقوم
زنده زین دعوی بود جان و غم	من ازین دعوی چگونه دم ز غم
گر مرا صد بار تو کردن ریبه	همچو ششم بر نشه و ز درویش
این من آوده کرد حوض کرد	پاک کی کرد درون حوض کرد
پاک کوا حوض مجور افتاد	اوز باکی خویش هم دور افتاد
<b>در بیان</b> آنکه جاهل چون نظر بر صفات دارد در مضامین گشت	
سرگردان میرود و عارف چون غرق در مایه دانست که هر دو <sup>الذات</sup> <sup>مستجاب</sup>	
صنوع بیند و مجرب از صفا	در صفات است کو کم کرد آ
و اصلان چون غرق در این <sup>نظ</sup>	کی گشتند اندر صفات او
خونکه اندر فوجو باشد دست	کی بر تک است او <sup>نظ</sup>

طاهر عابد

دست عامه کنده خاصگان	وصلت عامه حجاب خاصه ان
عامه را باشد نظر بر فعل اسم	پیش خاصه محو کرده وصف و رسم
یشه چندین رنگ و غیر او نیست	که از او این رنگ ظاهر بی نیست
عامه را باشد یشه در رنگ کار	خاصه را بار و شنی باشد آوا
که نظر در یشه داری کم شوی	ز آنکه از یشه است اعداد و دوی
و در نظر بر نور داری و آری	از دومی و اعداد جسم منتی
از نظر نگاهت ای منور چو	اختلاف میوس و کبر چو
<b>حکایت</b> در بیان اختلاف نشانها که منشا سران نظرها	
مختلف است و ما وجود این اختلاف همه است می آید <sup>مشکل</sup>	
فعلی اندر خانه تاریک بود	عصمه را آورده بود پیش نمود
ان برای دیدنش مردم بی	اندر آن ظلمت میبندید که
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بود
ان یکی را کف بخ طوم او افتاد	گفت همچون و دانست <sup>انبار</sup>
وان یکی دست بر کوشش <sup>نظ</sup>	ان بر چون باد پهن شد



ان را کف چو پرایش بسود	گفت شکل پیل دیدم عامه عمود
ان یکی کو دست بر زندان	گفت جسم پیل چو بی فتان
ان یکی بر پشت او بناداد	گفت خود این پیل چون کجاست
چمن هر یک بخروی چون	فتم آن میگرد هر جا می شنید
از نظر که گفت شان شد	آن یکی دوش لقب کرد آن
در کف هر یک اگر سعی بد	اختلاف از گفت شان بر چون
چشم فی همچون کف دست	نیت کف را بر همه از دست
چشم دریا دیگر است و کف دریا	کف پیل و زردی در دریا
<b>اما توحید جلالی است که حق سبحانه و تعالی در ازل ازل</b>	
نه توحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و لغت و ادبیت	
منوعت و موصوف بود کان احد ولم یکن معه شی و اکنون	
همچنان بر لغت ازل واحد و فرد است و الا ان کما کان و تا	
ابد اباد بر همین وصف خواهد بود کل شی مالک الا وجهه ع	
احدیت بقدر وحدانیت مطوعه و فانیست غیرا در وجود مجالی ندارد	

در شهر کوی تا تو ماشی	و از پنجا گفت اند
غیر مثل غیر در جهان بگذا	لا بوم جمله عین رشی باشد
ایت توحید حق و حق توحید و ابجانه عبارت کجند و نه اشارت	
و نه بیان ماند و نه عیان همه رنگها سر به سر یکی بر آرد و جمله	
در بحر همچون غرقه نمود کل شی مرجع الی اصله و الله اعلم	
هست برنگی اصول رنگها	صلحها با ش اصول جنگها
چونکه برنگی اسیر رنگند	موسی با موسی در جنگند
چون به برنگی رسی کاف	موسی و شعرون دارند
صفتی احدیت خم رنگ	رنگها یک رنگ گردند
طالبت و مخالفت آن کرد	گردد سینهها بر آرد او دمار
مانند عنبر او در کارگاه	من عیلمان برین با کواه
کرد چشم حق شناس آید	دوست برین عرصه هر دو
از همه او نام و تقوی است دور	نور نور نور نور نور نور
گردد اچشمیت بگشا درنگ	بعد لا احسره چه میماند کرد



لا اله الا الله	لا اله الا الله
کفر نهار اندک کس پیش	چون خیالات عدوانت
منت اندر بگر شرک و رنج	لیک با احوال پاکویم هیچ
اصل بیند دره چون احوال بود	دویمی بیند جو مرد احوال بود
خونکه جفت احوال انیم ای	لازم آید شکر کانه دم زد
آن یکی زان سوی و صفت	چر دوی نماید بمیدان مقال
یا احوال این دوی را کوس	یادمان بر دوزخ خوش خاموس
یا نبوت که سکون و کلام	احوال نه طبل میزن و اسلام
این دوی او صاف دیده است	ورنه اول آینه افراست
کل شنی ما خل الله باطل	ان فضل الله عظیم باطل
همین سخن را نوبت خاست	در بگویم خلق ما رسواست
قوم بگست خون اینجار سید	خون نوازم کرد این سر را سید
جدو با دهن بر پیش او بنید	ملک ملک است هم او را سید
ملک ملک است او خود مالک	غیر انش کل شنی مالک است

عزاد هر ص خوش است و نام	ادمی سوزست و عین انش است
هر که انش بنامه و شمشیر	نعم محوسی گشت و هم زرد شد
انشی دیدی که سوزد و بهر خیال	انش جان بین کرد و سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را اما	رنج بین انش که شعله زرد جان
خضم هر شیر امد و هر روبه او	کل شنی پاکک الا وجهه
این سخن با بیان ندارد و کبر	بابیابی ذوق علم من کبر
<b>در ختم کتاب</b> فم را ندن و مهر سکوت بر درج اراشنا	
تا از بسبب لغزش با محرمان مصون و محفوظ ماند و الیه	
مان و بان هشد از باری	اولا بر طلب کن مگر
عاشق و مستی و کنا ده زبان	ما جمیل استر خواستمان
پتر حد در شیم و بیند آفت	ناسی نویش او پید است
خون بگویم تا شمشیر پنهان کنیم	سر بر آرد چون علم کاینک منم
که بنودی ز رحمت نامحریمی	چند حرفی از وفا و اکیفتی
نه نکویم ز آنکه مستی تو هنوز	در بهاری دی ندیدستی هنوز



زان حدیث تلخ میگویم  
نوز تلخی چونکه دل پر خون شود  
بس کنم که کس سخن افزون شود  
این جگر خون نشد از سختی  
خون شود روزی که خون شود  
خون جهانی شربت اشکال  
که تو خود را بسکنی مغزی  
جو ز را در بوستها آواز  
دارد آوازی نه اندر خورد  
چند کاسی بی لک می کوش  
پس بی کوشش پیگر شود  
در غموشی گفت با او شود  
مس ترا خاشاکم کنم و ان  
خوف گفتن سنن ان روز

تا ز تلخها سر دشویم ترا  
پس ز تلخها همسر بردن  
خود جگر چو بود که خار ان خون شود  
غفلت و شغولی و بختی است  
خون شو آن وقتی که خون  
خوف میرانیم با بردن پوست  
داستان تو لغوی بشوی  
منزور و غن را خود آواز از ان  
هست آوازش نمان در گوش  
و کمان چون لب فغوش  
تا خطاب ارجی را بشنوی  
که ز منع ان میل افزون شود  
از سوی دیگر بداند حجا  
عین اظهار ان سخن بوش

بیلانه بخره زن در روی کل  
تا بقل مشغول کرد کوشش  
تا طقه سوی دهان تعلیم ترا  
بجملش گفتم نکر دم زان  
تا که در هر کوشش باید این  
چار پار قدر طاقت باز  
دانه هر مرغ ز اندازه دست  
طفل را گریان دسی بر جای  
چونکه دندانهها بر آرد  
مرغ پرنارسته خون پرا  
خون بر آرد بر پرد او شود  
چونکه با کودک سر و کار افشا  
با وجود آنکه این اسرار کا  
ز اندرونم صد خوش جو

تا کی مشغول نشان از بوی کل  
سوی روی کل بنزد هوس  
در نه خود ان لطف را حاجی  
در نه هم سپید بسوزد هم  
کک همی گویم ز سرس لک  
بر ضعیفان قدر قوت کار  
طعمه مرغ ابحیره کی است  
طفل مسکن از ان مان مرده  
هم بخود طالت شود ان طفل  
لغوه مرغ پیه در ان شود  
بی تکلف بی صغیر نیک دید  
هم زبان کو دکان بکشد  
یک بود و فسیان از ضد  
دست بر لب میزند یعنی کس



باز کن فهم خوشی خوشی	لب فرو بر بند ز اسرار کون
خاشکی بخت و کفن سحر	بحسب سحر پیدرا تو جو سحر
ناید پنجاه عبارت را	بعد ازین سوی اشارت ختم
از اشارت های دریا سر متا	ختم کن و الله اعلم بالصواب
<b>در میان باز کشیدن عنوان عبارت از میدان است</b>	
که تا اینجا پشتر تواند رسید و بعد ازین نوبت چو لان اشارت	
از دفتر باید که گفت که انا قل کیفیه الاشاره	
این مباحث تا بدینجا گفتنی است	هر چه ایندرون کسب نه بختنی است
در بکوی کر بکوشی صد و پنجاه	هست بکار و نگر دوا شکا
تا بدریا سیرا سپهرین بود	بعد ازینت مرکب چوین بود
مرکب چوین بخشکی اینست	خاصه آن دریا که بالار هبتر
این خوشی مرکب چوین بود	بجز اینرا خاشکی یقین بود
هر خوشی که ملولت میکند	نفرهای عشق آشنو میند
تو میکوشی عجب خاشکی چوین است	او همیکو مدعج کوشش چوین است

تیر کوشان زین مهر سینه	من ز لغوه که شدم او بچشم
صد هزاران بخت و یقین میکنند	ان کی در خواب لغوه میند
غرقه شد در بحر او خود مای است	ان کی کش مرکه چوین نکست
خفته است و کردان شود شتر	این نشسته به بلوی او بچشم
حال او را در عبارت نام	نه خوشست و نه کویا در دست
شرح این کفن بردنت آزاد	فت این دو نیت این بچشم
فی لبث فی کام میگو نام رس	بس ز جان کن وصل جانان طلب
در جهان جان بسا چو باد	تا مری از جنس این فانی جهان
بگذر از ستاره و صحرای علیل	رو بسوی اصل خود همچون خلیل
کو همیشه لاجب الاخلین	رو بسوی حق کن و بگذر ازین
سنی تو موجبستی پس است	در ره حق عقبه آن سنی است
جان خود از وصل جانان نشو کن	خویش را از جنس خود آزاد کن
سر بران ایوان دان در گاه	پای عمت بر خود بر ماه
تا خانی سحر ابلیسی جدا	این خود را محو کن اندر خدا



قطره نود را رسان در بحر خود	تا بنات شد در ترا حد و خود
آب جان را بر نذر اندر بحر جان	تا سویی دریای سپید و گران
چون رسد اینجا نامم سر نشانی	مخوشند و الله اعلم بالشرانی
<p><b>تاج</b> این ابیات در مرتب این کلمات دو سستی هم بردن شنی</p> <p>در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان ابیات این را چشم میکند و الله ادلا و احسن</p>	
منت ایزد را که زین نماند	میوه های پاک روحانی سرشت
باز که دم در لطافت بی نظیر	نازک و زریب و نغز و لذت
بهر درویشان نهادم بر طبق	چون از ایشان ده چشم در سن و سبق
این سخنها لب لب شنیست	روح بخش عاشقان معنویست
شنوی کنجیت بیرون از این	و نذر و نعت حقایق بگرا
وصف آن کو خازن این	زین بیان و نقل نامد در وجود
شیخ او را اسم زبان او کند	که بر این سبک گویند نیکو کند
سوی او صفش مکن بهر سبک	کی توان همود در یار بگیر

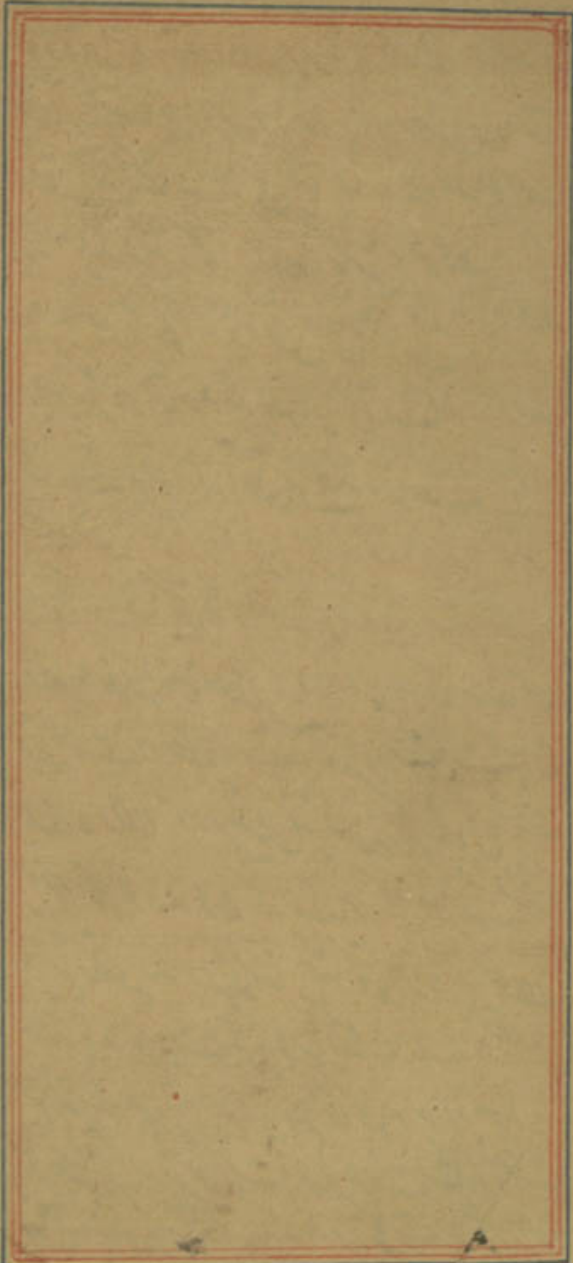
من کی

من کی تعریف آن شاه از کی	بیز و فانی از کی ماه از کی
نور او را غیر چشم او ندید	وصف او هم کوش او دانید
بیتگان عالم و سهم و کمان	کی تو ایستد از عین دانش
چون که او در نی نشانی موشد	مخوشد در روی نشانی ناکه
شنوی از بحر او یک گوهر	که بیان و فکرها با بالاست
چون بیک گوهر چنین معنویست	بجز اگر موجی سر آرد چون شوم
شنوی بحریت فویش نابد	فهم هر خواص کی در وی رسید
شنوی از خم وی یک ساقه	که میویش میرد و خلقی زد
چون زبوی باده کس نمجویند	که جوزد بگر که عانش چون
اشحاب ما از آن بحر و نطف	گوهری چندیت ز بسا و نطف
تا کسی کوره نماند سوی بحر	گوهری آرد بکف بر بوی بحر
ورند اندر جوزد از آن می کوزه	باشندش زین نقلها در بوی
روزشیند افزای ماه میام	گشت این نو باده چندی نمان
سال حیره مشصده و مضاف	مر فقع گشت این طلسم آرد



شنوی کنجینه را بکشد  
آن کف اخلص شش آروین  
رعوانی کردیم خوان اندام  
در کشادست وصل اندر صلا  
دیگران گفتند مهر ناپید  
گر سینه زین خوان میناید که  
هر که محسوم از سر خوان کز  
آنچه خوان نعمت مچلت است  
ما جو افکندیم خوانی بس  
کاشفی با چیت ازین لاف در  
حال درویشان بخود بر بسته  
فیر سوسنت و در زبان آبی  
سزبانی سبب کنی با اهل در  
سزبانی را بساید سبب

بستانند جبرضان سیم وز  
نویس ازین نقد با سر پای  
وز پی عشاق جشنی ساریم  
سزیم بکندار و قدم در نه  
ر بنایزل علی سنا ناید  
ماید چون مهر تو ماده گشت  
در بیابان رحمت سجد بر  
دو روی ازوی عین جمل و غفلت است  
کز نشو شد کس بود نقصان  
کی دروغ محض را با شد دروغ  
از طبیعی دم زنی و حنسه  
یزنت در دستت چه دعوی  
هم دلی کن نامنوی آزاد  
نیت علم چهل حسرت جانی

















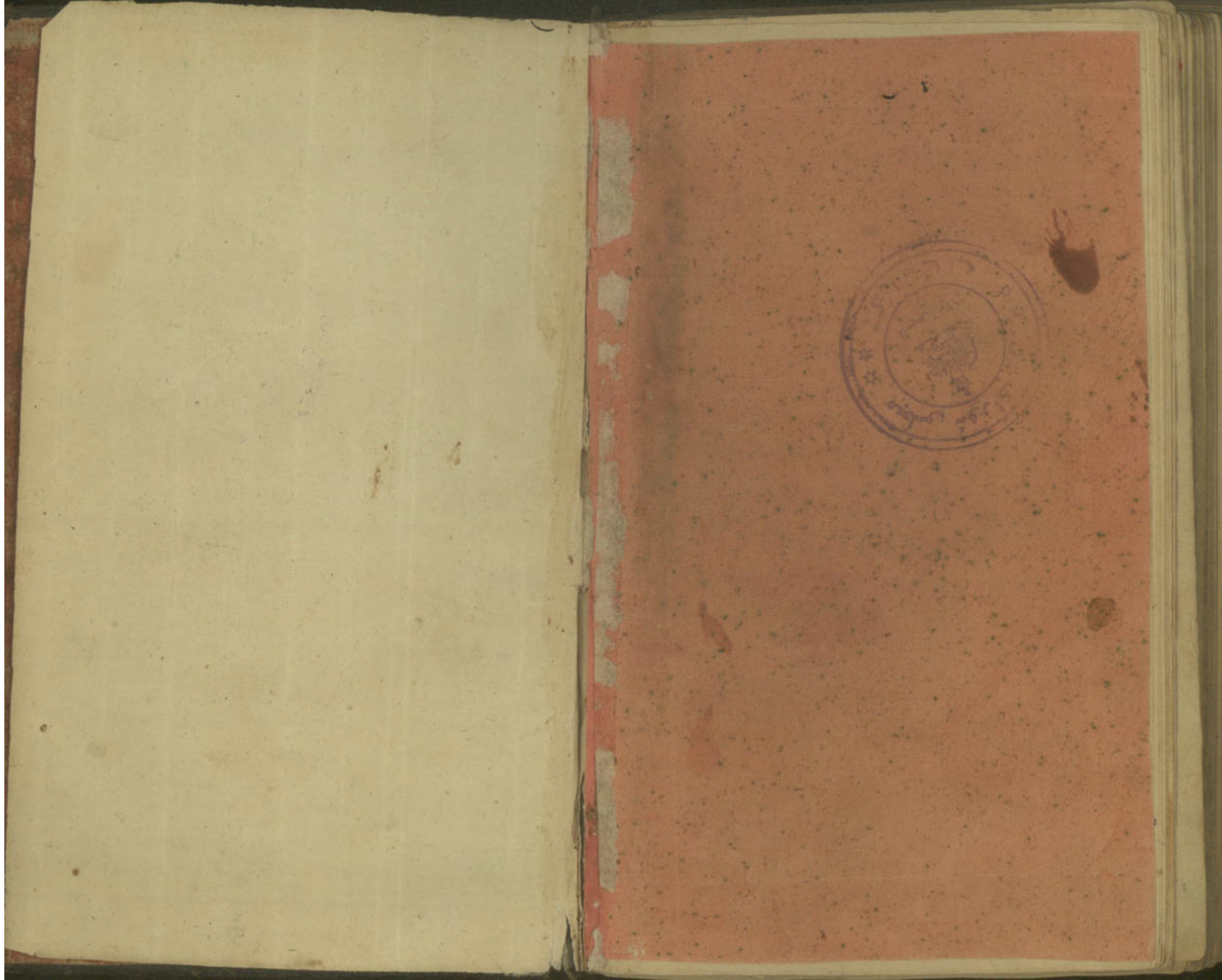
از در زلف خلد اندر محمد در عین آن علم اولی که در حق او است  
 نرسد به بلدر که در آن در غرض است که هر چه او در حق او است  
 با بقدرت رده در آن است که در حق او است که در حق او است  
 پس هر چه در آن است که در حق او است که در حق او است  
 از آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 بر آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 از آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 با آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 به در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 فرقی ندارد که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 عشق است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 بر خواهی که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 بر او است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 روانه است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 مرعوب و در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 او در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 الحقیقی که در حق او است که در حق او است که در حق او است

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰

نرسد به بلدر که در آن در غرض است که هر چه او در حق او است  
 با بقدرت رده در آن است که در حق او است که در حق او است  
 پس هر چه در آن است که در حق او است که در حق او است  
 از آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 بر آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 از آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 با آن است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 به در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 فرقی ندارد که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 عشق است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 بر خواهی که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 بر او است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 روانه است که در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 مرعوب و در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 او در حق او است که در حق او است که در حق او است  
 الحقیقی که در حق او است که در حق او است که در حق او است

۳۰۶







١١٠٠

١٤